

سنتررمان

centerofart.com



موزان من

بقلم: مهسا.م

موژان من

مهرسام

زانو هام و توي بغلم گرفته بودم و با چشماي پر اشك خيره شده بودم به ديوار رو به روم . همه جا سكوت بود و سياهي

تنها نوري كه اتاق و روشن ميكرد نور چراغ خيابون بود . كه توي اتاقم ميخورد . از ظهر تا حالا خودم و توي اتاقم حبس کرده بودم . هنوزم همون لباسا تنم بود . نگاهم روي لباسم سر خورد . لباس عروس سفيدي كه هر دختري آرزوشه يه روزي اين لباس و تنش كنه . ولي من چيكار كردم ؟ شبي رو كه هر كس آرزوش و داره خراب كردم ؟ با زانوهاي لرزون از جام بلند شدم رو به روي آينه ي قدي اتاقم قرار گرفتم . انقدر اشك ريخته بودم همه ي ريملم روي صورتم ريخته بود . چشمام قرمز شده بود و سرم به ساعتی شده بود كه سر و صداها 1 . شدت درد ميكرد خوابيده بود . مامان كم مونده بود سخته كنه ! شايد باورش نميشد دختر كم عقلش شب عروسيش همچين كاري رو بكنه . باز عكس العمل بابا بهتر و خونسرد تر بود . بايد اول

از همه از شر این لباسی مسخره راحت میشدم . لباسایی که حتی توی انتخابشونم نقشی نداشتم . از هر چیزی که با پول رادمهر خریده بودم متنفر بودم . البته اون که تقصیری نداشت . از کجا میتونست احساس من و بخونه ؟ جالبی داستان اینجا بود که حتی سراغم نیومد که ببینه واسه چی توی جشن عروسی خودم نیومدم ! شاید براش مهم نبوده ! شاید از روی اجبار میخواستن تن به این ازدواج بده هر جور بود با زحمت زیپ لباس و پایین کشیدم و از تنم . خارجش کردم . الان تنها چیزی که میچسبید یه دوش آب گرم بود . از سرویس توی اتاق استفاده کردم . انقدر آرایشگره به موهام تافت و سنجاق زده بود که فقط 1 ساعت طول کشید اونارو از سرم باز کنم . وقتی قطره های آب روی تنم مینشست آروم و آروم تر میشدم . خوب مؤثران خانوم امروز و هر جور بود گذروندی فردا رو میخوای

چیکار کنی ؟ بالاخره باید جوابگویی مامان و بابای خودت که باشی . حالا مامان و بابای رادمهر هیچی ! بیخیال بعدا در موردش فکر میکنم . الان فقط میخوام آروم شم . بعد از اینکه دوش گرفتم . تنها لباسی که اونجا داشتم و پوشیدم آخه همه ی لباسام و برده بودم خونه ی رادمهر یعنی . خونه ی جفتمون ! حتی واژه ی خونمون برام غریب و خنده

دار بود . میخواستم بخوابم ولی هر کار میکردم سر درد
لعنتی نمیداشت . احتیاج به قرص داشتم . از جام بلند
شدم و پاورچین پاورچین به سمت آشپزخونه رفتم . خدا
خدا میکردم که کسی از خواب بیدار نشه . چون واقعا
. نمیتونستم این موقع شب به بازجوییشون جواب بدم
قرص مسکن و با یه لیوان آب خوردم و سریع به اتاقم
برگشتم . نفس حبس شدم و بیرون دادم و دوباره کلید و
توی قفل چرخوندم . روی تختم دراز کشیدم . دست راستم
و روی دست چپم کشیدم اثری از حلقه نبود . انگار توی
این مدت عادت کرده بودم که توی دستم باشه . چشمام و
باز کردم و نگاهی به اطراف اتاق انداختم . یادمه وقتی
اومدم خونه با عصبانیت حلقه رو از توی دستم در آورده
بودم و یه گوشه ای پرت کرده بودم . حالا اون گوشه کجا
بود خدا میدونست ! اول خواستم بخوابم ولی یه حسی من
و ترغیب میکرد که دنبال حلقه بگردم . از توی تختم
بیرون اومدم و دوباره اطراف و نگاه کردم . توی تاریکی
اتاق برق شی رو احساس کردم نگاهم و به همون سمت
دوختم . حلقم بود . یهو خوشحال شدم . خوشحالی که
توی اون شرایط چیز بعیدی بود . حلقه رو از روی زمین
برداشتم و نگاهی بهش کردم . تنها چیزی رو که خیلی
دوست داشتم حلقم بود . هیچ وقت خرید حلقه رو یادم

نمیره ! اون روز من و رادمهر تنها با هم رفته بودیم برای خرید حلقه . رادمهر اخمو و در هم گوشه ای ایستاده بود و منتظر بود من حلقه رو انتخاب کنم . توی اون مدت فهمیده بودم از خرید کردن متفکره منم برای اینکه بیشتر زجرش بدم هی پولش میدادم . نمیدونم چه آزاری بود ولی انگار خوشم میومد ناراحتش کنم ! منتظر اعتراضش بودم ولی انقدر خوددار بود که کلمه ای حرف نزد . دیگه خودم خسته شده بودم . حلقه ی ظریفی چشمم و گرفته بود . با ذوق به طرف رادمهر برگشته و گفته بودم : - احسان ببین این حلقه هه چقدر خوشگله . اخمای رادمهر بیشتر توی هم رفت جلوتر اومد در حالی که کیف پولش و از جیب بغل کتش در می آورد پوزخندی روی لباش نشوند و رو به فروشنده گفت : - همین و میبریم . فروشنده هم گوش به فرمان حلقه رو توی جعبه گذاشت رادمهر خیلی سریع باهاش حساب کرد و از در مغازه بیرون زد . انگار تازه متوجه گندی که زده بودم شدم ! چرا اسم احسان و آوردم ؟ داشتم زندگیم و با کس دیگه ای شروع میکردم . ولی ناراحتی رادمهر برام اهمیتی نداشت یعنی کلا این ازدواج . برام اهمیتی نداشت . انگار یه بازی بد و شروع کرده بودم انگار داشتم زندگیم و قمار میکردم . سر اینکه احسان لعنتی دوستم داره یا نه ! عجب شکست مفتضحانه ای ! با

اینکه اون روز سوتی بدی داده بودم و میدونستم که رادمهر و ناراحت کردم بازم حلقم و دوست داشتم . از فکر و خیالا بیرون اومدم . حلقه رو توی عسلی کنار تختم گذاشتم . دلم نمیخواست این و به رادمهر برگردونم ولی . چاره ای نبود باید همه چی رو باهاش تموم میکردم . چشمام و بستم و سعی کردم بدون اینکه به چیزی فکر کنم بخوابم . صبح با صدای در از خواب پریدم انگار کسی به در میکوبید . سرم و زیر بالشم کردم تا صدا کمتر بیاد ولی با صدای مامانم دیگه نتونستم بی تفاوت و ساکت . بمونم :- - مؤژان . زنده ای ؟ بیداری ؟ بیا بیرون ببینم دیشب که حرفی نزدی . زود باش بیا بیرون . از اون ور صدای بابام میومد که با آرامش به مامانم میگفت :- مونس خانوم آروم تر فشارت میره بالا خدای نکرده سخته میکنیا بذار سخته کنم از دست این دختر راحت شم . آخه فکر . . آبرومون و نکرد ؟ توی باغ بودیم هی سیما خانوم میگفت چرا پس بچه ها نیومدن . دلمون دیگه به شور افتاد گفتیم لابد تصادف کردن . که یهو رادمهر اومد و گفت مؤژان آرایشگاه نبود ! آخه من چقدر باید از دست این دختر بکشم مهران ؟ تو بگو . - حالا خدارو شکر کن که تصادف نکرده بودن . بلند شو بیا اینجا بشین خودش از اتاق میاد بیرون تا آخر عمرش که نمیتونه اون تو بمونه . بلند شو .

از

دلداري دادناي بابا خندم گرفت . همیشه همینجوري
خونسرد بود . گاهي ديگه به اين خونسردي زيادش غبطه
ميخوردم . برعكس مامانم كه همیشه سريع جوش مي آورد
و سر هر چيز كوچيكي حرص ميخورد . من نميدونستم اينجا
چجوري انقدر همدیگرو دوست داشتن . مثل دو تا قطب
مخالف بودن كه همدیگرو جذب كرده بودن ! صدای
غرغرای مامان میومد كه از اتاق دور میشد . جرات اینکه
به گوشیم نگاه بندهم و نداشتم مطمئنا كلي پیام از رادمهر
باید داشته باشم . بالاخره كه چي باید بهش بگم زودتر همه
چي و تموم كنيم . گوشي و برداشتم و نگاهي به صفحهش
پیام ! هي گوشي رو زير و رو كردم . نخير1 كردم . دریغ از
میس کالم نداشتم . بابا این1 هیچ پیامي در كار نبود . حتي
ديگه كي بود ! ديگه مطمئن شدم براش مهم نبوده هيچي
البته بهتر اينجوري با احساساتشم بازي نكردم . سعی
ميكردم خودم و خونسرد و بي تفاوت جلوه بدم ولي ته
قلبم از اين بي توجهي رادمهر ناراحت شده بودم هر چي
بود بالاخره زن قانونيش بودم . بعد از شستن دست و
صورتم بالاخره با خودم کنار اومدم و آرام در اتاقم و باز
كردم . مامان مثل شيري كه تو كمين شكارش نشسته باشه
يهو از جاش بلند شد و گفت : - همه خرابكاري هارو كردي

- : حالا با خیال راحتم گرفتی خوابیدی . بابا دوباره گفت .
مونس آروم باش دیگه بشین همه با هم حرف میزنیم .
مُورژان بیا بگیر بشین باهات حرف داریم . آروم رفتم و روی
مبلی رو به روی مامان و بابام نشستم . توی چشمای
- : پرسشگر بابا و عصبانی مامان نگاهي کردم و گفتم
ببخشید اگه با آبروتون بازی کردم . مامان دوباره از کوره
در رفت : - با آبرومون بازی کردی ؟ میدونی چند نفر
علاف

تو شدن اون شب ؟ میدونی چقدر جلوی سیما خانوم و آقا
- . سیاوش تحقیر شدم ؟ مهران تو یه چیزی بهش بگو
مُورژان ازت انتظار نداشتم . فکر میکردم دخترم و جوری
تربیت کردم که به دیگران احترام بذاره . تو دیشب نه تنها
به من و مادرت بلکه به همه ی افرادی که توی عروسی
بودن بی احترامی کردی . امیدوارم دلیل قانع کننده ای
برای این کارت داشته باشی . اشک توی چشمام حلقه زد
آروم و سر به زیر گفتم : - من رادمهر و نمیخوام . مامان
دوباره گفت : - نمیخوای ؟ پس اون موقع که جواب بله
دادی داشتی به چی فکر میکردی ؟ فکر کردی پسر مردم
بازیچه ی دستته ؟ به خدا انقدر این خانواده محترمن که
سیما خانوم صبح زنگ زده بود میگفت به مُورژان سخت
نگیرین شاید اتفاقی افتاده . به خدا من آب شدم . از

خجالت اینکه دختر کم عقلي مثل تو دارم . - مونس جان
آروم عزیزم . - چجوري آروم باشم ؟ نمیگن کدوم مادري
این دختر و تربیت کرده که انقدر سرکش شده ؟ انقدر همه
بازیچه ي تو هستن که هر کار دوست داشتی بکنی ؟ سرم
و پایین انداخته بودم و آروم اشک میریختم . حق با مامان
بود ولی اون که خبر از حال و روز من نداشت . دوباره
گفت

با توام مُوژان من و نگاه کن و جوابم و بده . بابا دست - :
- : مامان و گرفت و به طرف اتاق خوابشون کشید و گفت
. مونس جان تو یکم استراحت کن من با مُوژان حرف میزنم
باشه عزیزم ؟ مامان که انگار انرژیش تحلیل رفته بود از
این همه حرص خوردن سري تکون داد و به داخل اتاق
رفت . بابا نیم نگاهی بهم کرد و بعد به سمت اومد . از
بچگی حرف زدن با بابا برام آسون تر از حرف زدن با
مامان

بود . روی مبل رو به روی من نشست نگاهی بهم کرد و
گفت : - خوب میشنوم بگو . - چي و بگم . - دلیل کار
دیشبت و . - من که گفتم ازش خوشم نمیاد . - این که
بهانست . مگه وقتی اومد خواستگاري ندیدیش ؟ چرا تا
قبلش عیب و ایرادي نداشت ؟ ما مجبورت کردیم ازدواج
کنی ؟ ما ازت بله رو به زور گرفتیم ؟ آره مُوژان ؟ - نه بابا

اینجوري نبوده . - پس چي بوده ؟ تو هر چي بگي من قبول
ميکنم چشم بسته تو فقط بهم دليلش و بگو . موزان تو کار
کوچيکي نکړدي بابا . مسئله آبروي دو تا خانوادست . اگه
فقط من و مادرت بوديم ميگذشتيم ازش ولي الان پاي
آبروي خانواده ي صبوري هم در ميونه . آخه تو چه فکري
کړدي که اونجوري از عروسي فرار کړدي و زير همه چي
زدي ؟ چشمه ي اشکم دوباره جوشيد لبم و به دندون
گرفتم و سر به زير و پشيمون فقط به حرفاي بابا گوش
ميدادم . حق داشت کار بچه گانه اي کرده بودم ولي خوب
مسئله ي يه عمر زندگي بود نميخواستم تا آخر عمرم به
خاطر تصميم عجولانه و از روي لجبازيم خودم و سرزنش
کنم . دوباره صداي بابا من و به خودم آورد : - موزان
گوشت با منه ؟ - بله بابا . - خوب بگو منتظرم . - هيچي
ندارم که بگم . حرفاي شما درسته . ولي ناراحت نيستم که
اين کار و کردم . ميدونم اگه اين کار و نميکردم پشيمون
ميشدم . - رادمهر مشکلي داره ؟ چيزي شده بينتون ؟
سرم و به طرفين تکون دادم و گفتم : - نه ايراد از اون
نيست . شدت گريم بيشر شد از جام بلند ميشدم و
- : همونجوري که به سمت اتاق ميديدم بلند گفتم
نميخوام حرفي بزنم . نميخوام . داخل اتاق شدم و در و
محکم بستم کلید و توي قفل چرخوندم و سرخوردم روي

زمین زانو هام و تو بغلم گرفتم و اشکام بی مهابا روی گونم
- : فرود میومدن . صدای مامانم و شنیدم که به بابا میگفت
- : چی شد ؟ چیزی گفت ؟ بابا با صدای نسبتاً آرومی گفت
. وقت بهش بده مونس جان . مامان هم دیگه چیزی نگفت
خونه توی سکوت فرورفت . خدارو شکر کردم که حداقل
چند ساعتی تنهام گذاشتن . روی تختم دراز کشیدم و
چشمام و به سقف دوختم . یعنی الان احسان کجا بود ؟
میدونست من انقدر دارم زجر میکشم ؟ فقط به خاطر اون
؟ گوشیم زنگ خورد بی حوصله برداشتمش شماره ی
سوگند دختر عموم روی گوشی افتاده بود . من و سوگند
هم سن بودیم و همیشه از بچگی توی همه ی غمها و
شادیهامون با هم شریک بودیم به خاطر همین ارتباط
خیلی نزدیکی باهش داشتم . - الو ؟ - مرگ و الو . حالا
عروس فراری میشی بدون اینکه به من خبر بدی ؟ خوب
میگفتی منم میومدم کمکت ! - سوگند تورو خدا سر به
سرم نذار تو که دیگه میدونی توی این دل بی صاحب من
چه خبره پس دیگه خواهشا تو یکی مخم و نخور . - باشه
باشه خانوم اعصاب خراب ! حتما با عمو و زن عمو یه
دعوی جانانه داشتی نه ؟ - نه بابا اون بنده خداها که
چیزی نمیگن . باور کن این پدر و مادر از سر من و بی
عقلیام زیادن ! - اینکه معلومه . ولی خوب بچه ی یکی یه

- دونه بودن این مزایا رو هم داره دیگه . - کجایی تو ؟
میخوای کجا باشم خونه . من منی کردم برای حرفی که
میخواستم بزنم دو دل بودم سوگند گفت : - بریز بیرون هر
چی تو اون دل صاب مردته . لابد میخوای خبر از اون
احسان کله خر بگیری ؟ - سوگند درست حرف بزن در
موردش . - خوب راست میگم . کلت و کردی تو برف
- زندگی رو واسه خودت زهر مار کردی به خاطر کی ؟
خبری ازش داری ؟ - بله با دوستاشون تشریف بردن
- : چالوس . همون دیروز صبح . سکوت کردم دوباره گفت
تو چقدر ساده ای مُوژان هنوز این و نشناختی ؟ چرا نیومد
- . جلو و مبارزه کنه برات ؟ دوستت نداره خوب شاید
سوگند اینجوری نگو . - خنده داره . دري وري محضه به
خدا . - خیلی خوب حالا نمیخواد با این حرفات دل من و
خون کنی . - باشه . چه خبر از آقای داماد ؟ خبری داری از
دیروز تا حالا ؟ - نه هیچ خبری ندارم . حتی یه اس ام اسم
بهم نداده . - دیوونه ای پسر به اون آقای رو میخوای ول
کنی ! چی بگم بهت آخه . - هیچی نگي بهتره . ببینم
دیروز که من نیومدم باغ عکس العمل رادمهر چجوری بود
؟ - تو که گفتی هیچی نگم ؟ - بمیر سوگند - بیا و خوبی
کن به خانوم ! هیچی خیلی خونسرد اومد تو باغ و بعد
مامانت و سیما خانوم گفتن پس مُوژان کوش ؟ اونم با لحن

خیلی خونسرد و بی تفاوت گفت رفتم آرایشگاه دنبالش
آرایشگر گفت خودش آژانس گرفته و رفته . منم دنبالش
. گشتم خبری نبود ازش دیگه نا امید شدم اومدم باغ
میدونی چیه موزان غلط نکنم دستت و خونده بود که تهش
میشی عروس فراری . - کوفت من خودمم تا دقیقه ی آخر
نمیدونستم اون وقت اون از کجا فهمیده ؟ - بابا آخه خیلی
خونسرد بود . راستی دیروز خونتونم اومده بوده نه ؟ - آره
هر چی زنگ زد من در و باز نکردم . - نمیدونی تو کت و
شلوار چه تیکه ای شده بود . خاک بر سرت . - مرض
سوگند میمیری یا خودم بکشمتم ؟ - اووووووو . حالا
چرا عصبانی میشی ؟ - مثلاً شوهرمه ها ! - ا ؟ تورو خدا ؟
تو که میخوای همه چی رو تموم کنی . قربون دستت این و
بذار واسه ما . - سوگند برو دیگه حوصلت و ندارم . - باز
جوش آورد . میخوای پیام پیشت ؟ - که بیشتر مخم و
. بخوری ؟ نه لازم نکرده . اگه خبری از احسان شد بهم بگو
خداحافظ بدون اینکه بذارم جوابی بده گوشی و قطع کردم
و انداختمش روی عسلی . ساعدم و روی پیشونیم گذاشتم
و چشمام و بستم . دلم میخواست توی گذشته غوطه ور
میشدم . دلم میخواست هیچ وقت به زمان حال بر
نمیگشتم . خانوادمون یه خانواده ی تقریباً میشد گفت کم
خاله داشتم که 2سال از 1جمعیت بود . از طرف مادری تنها

مامانم کوچکتر بود و استرالیا زندگی میکرد . تنها بود نه سالی میشد که 5 بچه ای داشت و نه شوهری . خاله مهوش کلا از ایران رفته بود و گه گاهی با مامان تلفنی تماس داشت . خیلی کم پیش میومد بیاد ایران و از طرف پدری تا عمو داشتم . عمو مهرداد که دو تا دختر به نامهای 2 فقط سالی از 2 سوگند و سارا داشت سوگند هم سن من و سارا سال 2 ما کوچکتر بود برادر دیگه ی بابام مهم بود که فقط ازش بزرگتر بود و به شدت با بابام صمیمی بود و شباهت زیادی هم که از نظر ظاهری به هم داشتن باعث میشد همه پسر 1 فکر کنن که با هم دوقلو هستن . عمو مهم تنها سال از من بزرگتر بود . وقتی 3 داشت به اسم احسان که . ساله شد عمو مهم بر اثر سکته ی قلبی مرد 9 احسان بعد از مرگ عمو مهم مینا خانوم مادر احسان یه روز با گریه و زاری همراه با احسان پیش بابام میاد . اون موقع ها من خیلی بچه بودم و زیاد به اتفاقی که دور و اطرافم میفتاد اهمیت نمیدادم ولی بزرگتر که شدم فهمیدم که مینا خانوم قصد داشته ازدواج کنه و شرط طرف مقابلم . برای ازدواج این بوده که احسان پیششون زندگی نکنه بابام که حرفای مینا خانوم و شنیده بود ناراحت شده بود ولی با این وجود به خاطر علاقه ای که به عمو مهم و احسان داشت پذیرفت که خودش سرپرستی احسان و

قبول کنه . توي عالم بچگی خوشحال بودم که احسان براي همیشه مياد خونه ي ما ميمونه . ديگه اونجوري هر روز ميتونستيم بازي كنيم و همدیگرو ببينيم . ولي بعد از ازدواج مينا خانوم احسان هر روز افسرده تر ميشد . تا جايي که بابام اونو پيش روانشناساي مختلف برد . بعد از ماه مينا خانوم نه زنگي به احسان ميزد نه به گذشته . دیدنش ميومد . ديگه كاملا از مادرش نا اميد شده بود . ميفهميدم بعد از ، از دست دادن پدرش حالا از دست دادن مادرشم بايد براش سخت باشه . ولي چاره اي جز تحمل كردن نبود . بالاخره با كمك من و سوگند هم بازي هاي قديمي احسان دوباره حالش رو به بهبود رفت و دوباره همون پسر بچه ي شاد و مهربون قديم شد . روزها و سالها ميگذشت و با هم بزرگ ميشديم . وقتي که به بلوغ فكري و جسمي رسيدم انگار تازه نگاهم به اطرافم افتاد . احسان و ديگه به چشم هم بازي نميديدم . برام شده بود عشق اول و آخرم . شبا موقع خواب براي خودم خيالبافي ميكردم و با لباس عروس کنار احسان خودم و تصور ميكردم . با هر بار تصورش انگار قند توي دلم آب ميكردن . يه جورايي مطمئن بودم که احسان هم من و دوست داره . احسان انقدر مهربون و خوب بود که آرزوي هر كسي بود که باهاش ازدواج کنه يا اونو مال خودش کنه . بچه تر از

اون چيزي بودم که بفهمم دارم چیکار میکنم . یا اینکه بفهمم معني وابستگی چیه . وقتي احسان رشته ي عمران شیراز قبول شد انگار آب سردی روم ریخته باشن . تحمل سال 1 دوری ازش و نداشتم . هر چي بابا اصرار داشت که - : دیگه بخونه و تهران قبول شه اون قبول نمیکرد میگفت بالاخره من پسر م باید از خانواده دور بشم تا چم و خم همه چي دستم بیاد شما نگران من نباشید . بابام با لبخند غرور آمیزی که گوشه ي لبش بود نگاهی به قد کشیده ي احسان می کرد و توی دلش تحسینش میکرد ولی من از سال از دیدنش 4 نگرانی دل توی دلم نبود . یعنی باید محروم میشدم ؟ هیچ وقت شبی رو که میخواست فرداش برای ثبت نام دانشگاه عازم شیراز بشه رو یادم نمیره . تقه . ای به در اتاقش زدم و با بفرمایید گفتنش داخل شدم داشت وسایلش و چک میکرد نگاهی به چهره ي ناراحت من انداخت و بعد مثل همیشه لبخند مهربونش و به لب آورد و گفت : - چي شده باز لب برچیدی ؟ - احسان نرو نگاه دقیق تري بهم انداخت و بلند شد روی تختش نشست اشاره اي به من کرد و گفت : - بیا بشین اینجا . آروم رفتم - : و کنارش نشستم . نگاهش و به چشمم دوخت و گفت تا چشم به هم بذاری برمیگردم . ولی یادت باشه که رفتی باید بره . من یه روزی توی خونه ي شما اومدم ولی الان

باید کم کم راهم و ازتون جدا کنم . - چرا باید جدا کنی ؟
چرا پیشمون نمیمونی ؟ مگه دوستمون نداری ؟ لیم و
نوازش کرد و گفت : - چرا همتون و دوست دارم ولی
نمیتونم همیشه سربارتون باشم . - تو سربارمون نیستی
سال دیگه بخون 1 . ماها همه دوستت داریم . بمون دیگه
همین جا برو دانشگاه . میمونی احسان ؟ نگاهش و ازم
گرفت و سرش و به زیر انداخت و گفت : - اینجوری نگام
نکن شیطونك . چشات آدم و میخوره . همش که اونجا
نمیمونم میام بهتون سر میزنم . اشك توي چشمام حلقه
زده بود . نا امید از موندنش گفتم : - پس حداقل زود به
: دوباره نگاه خندونش و به صورتم دوخت و گفت . زود بیا
مثلا چند وقت یه بار پیام ؟ توي عالم بچگی فکری کردم -
بار بیا . احسان قهقهه ای زد و 2 و گفتم : - مثلا هفته ای
گفت : - شیطونك من اگه هفته ای دو بار پیام که باید از
درس و زندگیم بزنم . تخفیف بده تورو خدا . لب برچیدم و
سکوت کردم . احسان که سکوتم و دید با نگاهی که آشفته
به نظر میرسید گفت : - باشه باشه اینجوری نکن قیافت و
قول نمیدم هفته ای دو بار پیام ولی قول میدم هر وقت
تونستم پیام تهران و بهت سر بزنم خوبه ؟ حالا اخمات و
باز

کن . باز کن دیگه . ناچار اخمام و باز کردم و به روش

: لېڅندي نگران زدم . لېڅندم و با لېڅند جواب داد و گفتم : خيلي خوب حالا برو بگير بخواه که منم صبح زود بايد - از خواب بيدار شم . به خاطر اينکه فردا صبح نميديدمش خداحافظي غم انگيزي ازش کردم و به اتاقم پناه بردم . بعد از اون همه مدت زندگي کنار هم اين اولين باري بود که ازش جدا ميشدم . دختر بچه اي که تازه طعم عشق و وابستگي رو چشيده بود حالا بايد از همه چي دل ميکند با رفتن احسان به شيراز جاي خاليش و سوگند برام پر ميکرد . توي اين مدت هي به سوگند نزديک و نزديک تر ميشدم . جوري که از همه ي علاقم به احسان باهاش حرف زده بودم و شده بود تنها مونسم . 18ساله که شدم توي رشته ي مديريت بازرگاني ادامه تحصيل دادم از شانس خوبم سوگند هم رشته ي من و قبول شده بود و با هم ، هم سال تحصيل احسان مثل برق و 4 . کلاس هم شده بوديم ساله بود و من يه 22باد گذشت . حالا احسان يه جوون ساله . به خيال خودم فکر ميکردم عشقم نسبت 19دختر به احسان پخته تر شده . احسان هم رفتارش پخته تر شده بود . ديگه مثل قدیم سر به هوا نبود . بيشتتر حواسش به اطرافيانش بود . بعد از تموم شدن درسش عزم کرد که بره سربازي . از احسان ناراحت بودم که نيومده به اين زودي دوباره ميخواه بره . ولي ديگه من اون دختر بچه ي - 14

ساله نبودم که برم پیشش و ازش بخوام که نره . دیگه 15
بزرگ شده بودم و این فاصله ی بینمون و احساسم به
احسان ازم یه دختر خجالتی ساخته بود . وقتی میخواستم
تا رنگ 100 باهاش حرف بزنم دست و پام و گم میکردم و
عوض میکردم . قبل از اینکه کسی بتونه مخالفتی بکنه یا
تصمیمی بگیره احسان رفت سربازی . دو سال دیگه هم
ازش دور بودم . ولی هر روزی که میگذشت و حسابش و
داشتم . توی این دو سال وقتی برای مرخصی به خونه
میومد دلم میخواست بشینم جلوش و یه دل سیر نگاش
کنم ولی حیف نمیشد . دیگه رابطمون اون رابطه ی بی غل
و غش قدیم نبود . به خاطر سنمون باید بیشتر حواسمون
به رفتارمون با هم میبود . خانواده ی مذهبی نداشتیم ولی
خوب یه سری اعتقادات داشتیم که همه اجراش میکردن
سالم شده بودم و از نظر بقیه یه 21 . به صورت ناخود آگاه
دختر جوون و خوشگل شده بودم توی این مدت تک و
توک خواستگار برام میومد ولی من فقط توجه یه نفر و
سال خدمت احسان تموم شد . دیگه 2 میخواستم . بالاخره
خیالم راحت شده بود که احسان مال منه و دیگه برای
همیشه پیشمه . ولی بازم اشتباه فکر میکردم . یه روز سر
میز شام بودیم که احسان به حرف اومد : - عمو یه سوال
ازتون داشتم . بابا نگاهی به احسان انداخت و گفت : - بگو

عمو جان . - راستش میخواستم اموال و دارایی هایی که
بابا برام گذاشته رو باهاش کاری راه بندازم و مستقل بشم
احتیاج به مشورت شما دارم . بابا سرش و به نشونه ی
- تایید تکونی داد و گفت : - خودت چه ایده ای داری ؟
میخوام سرمایه‌اش کنم و مطابق با رشته شرکتی راه اندازی
کنم . با مابقیشم خونه بگیرم و زندگی مستقلی رو شروع
کنم . با این حرفش قلبم فشرده شد منتظر بودم بابا حرفی
بزنه و احسان و منصرف کنه . بابا نگاه دقیقی به احسان
انداخت و گفت : - با شرکت موافقم ولی خونه چرا ؟ مگه
اینجا راحت نیستی ؟ احسان لبخندی زد و گفت : - معلومه
که راحت . توی این همه سال شما و زن عمو مونس
حسابی

. بهم لطف کردین و من و شرمنده ی زحماتتون کردین
مامان به میون حرفش پرید و گفت : - این چه حرفیه
احسان جان تو مثل پسر ما میمونی . - ممنون زن عمو ولی
بالاخره باید مستقل بشم . یعنی خودم اینجوری دوست
دارم . با چشماي وحشت زده نگاهم و به دهان بابام دوختم
ولی اصلا انگار کسی حواسش به من نبود . بابا گفت : -
هر

جور که خودت صلاح میدونی و راحت تری پسر . هر
اقدامی هم که خواستی بکن پشتیبانی من و عمو مهرداد

و داري . - مرسى عمو جان . با اين حرف احسان بحث
پايان گرفت . باورم نميشد به اين راحتى كسى رو كه فكر
قدميم و فقط بايد دستم و دراز كنم تا ۱ميكردم توي
بگيرمش و دارم از دست ميدم . اشتهاى به كل كور شده
بود قاشق و چنگال و زمين گذاشتم و بدون گفتن كلمه اى
به اتاقم رفتم . صداى مامان و بابا ميومد كه دليل بلند
شدنم و ميپرسيدن ولى من بى جواب به اتاقم رفتم و در و
. بستم . فصل سوم با صداى در اتاق به زمان حال برگشتم
بله ؟ صداى مامان اومد : - بيا بيرون ميخوايم ناهار -
بخوريم . - من هيچى نميخورم . - حالا اتفاقيه كه افتاده
ميخواي خودت و بكشي ؟ از ديروز صبح تا حالا هيچى
نخوردى ميميرى دختر . پاشو بيا بيرون انقدر من و حرص
نده . با اين حرفش دلم سوخت . اون چه گناهي داشت كه
بايد به درد من ميسوخت ؟ نفس عميقى كشيدم و از تخت
پايين اومدم . در و باز كردم . با چشماي نگران مادرم روبه
رو شدم . دلم پر ميكشيد كه بغلش كنم و اونم موهاي
بلندم و نوازش كنه . ولى صورت جديش حاكي از اين بود
كه هنوزم ازم دلخوره . پس از بغل صرف نظر كردم و به
طرف ميز ناهار خورى رفتم . بابا منتظر من و مامان
نشسته

. بود سر ميز . خيلى آروم نشستم و نگاهي به ميز انداختم

اشتها نداشتم . حتي از دیدن اون همه غذت حالم به هم
میخورد . ولی به اجبار و برای اینکه مامان و بابا رو بیشتر
از

این ناراحت نکم چند تا قاشق خوردم . بابا همونطور که
نگاهش به بشقابش بود و قاشقش و از غذا پر میکردم رو
به

من گفتم : - کی میخوای با رادمهر حرف بزنی و همه چی
رو مشخص کنی ؟ واقعا سوالی بود که از خودم میپرسیدم و
از جوابش همش فراری بودم . ولی بالاخره باید کاری
میکردم آرام گفتم : - نمیدونم . از دیشب تا حالا نه اس ام
اس داده نه زنگ زده . مامان گفتم : - عروسیش و به هم
زدی لابد میخوای بیاد منت کشی ؟ بابا دوباره دخالت کرد
و گفتم : - مونس جان ما با هم حرف زدیم عزیزم . مامان
: سرش و پایین انداخت و چیزی نگفتم . دوباره آرام گفتم
امروز بهش زنگ میزنم و یه قرار باهاش میذارم . - خوبه -
تنها کلمه ای بود که از دهان بابا خارج شد . این سکوتشون
از هر چیزی بدتر بود . حداقل کاش سرم داد میزدن یا
دعوام میکردن . کاش انقدر خوب نبودن ! بعد از خوردن
ناهار برای اینکه کمتر فکر و خیال کنم پیشنهاد دادم
خودم میزو تمیز کنم . بابا و مامان برای استراحت به
اتاقشون رفتن و منم مشغول تمیز کردن میز و آشپزخونه

شدم . اول همه ي ظرفارو توي ماشين ظرفشويي چيدم و
بعد ميز ناهار خوري و آشپزخونه رو سر و سامون دادم
وقتي كارم تموم شد دوباره به اتاق خوابم پناه بردم . روي
تختم نشستم و كلافه سرم و توي دستم گرفتم . بالاخره
بايد بهش زنگ ميزدم . گوشيم و برداشتم و قبل از اينكه
دوباره ترديد به سراغم بياد و پشيمون بشم شماره ي
تا بوق خورد ولي جوابي نداد نا اميد4 . رادمهر و گرفتم
ام بالاخره 5 شده بودم داشتم قطع ميكردم كه با بوق
صداش و شنيدم . مثل هميشه عادي بود . شايدم يكم بي
تفاوت تر . گفت : - بگو ميشنوم . از اينكه انقدر بيخيال
- بود حرصم گرفت ولي به روش نياوردم و گفتم : - سلام
- . عليك . - زنگ زدم باهات در مورد ديشب حرف بزنم
چي ميخواي بگي ؟ زود باش كار دارم . - يعني از پشت
تلفن بگم ؟ - نميدونم هر جا كه راحت تري بگو . - امروز
بيكاري ؟ نفس عميقي كشيد و گفت : - به لطف شما و ماه
هفته 1 - 2 عسلي كه قرار بود مثلا از امروز با هم بريم بله
- اي بيكارم فعلا . - خوب ميتوني بيبي كافي شاپ . . . ؟
ميبينمت اونجا . بدون 6 - چه ساعتی ؟ - امروز ساعت
. خداحافظي گوشي رو قطع كرد . گوشي توي دستم موند
. البته بهش حق ميدادم كه ازم ناراحت باشه
وقت 6 بود . هنوز تا 3 نگاهی به ساعت كردم حدوداي

زیادی داشتم . دوباره روی تختم ولو شدم و به گذشته سفر کردم . فصل چهارم احسان ماهها دنبال کار راه اندازی شرکتش بود بالاخره با کمکای بابا تونست شرکتش و راه بندازه . خیلی سریع تر از اون چیزی که فکرش و میکردم . خونه ای برای خودش خرید و برای همیشه از پیشم رفت بعد از این همه مدت با هم بودن احساس میکردم که تنهایی ماه اول گوشه گیر و افسرده شده بودم ولی 1تنها شدم . تا سر زندانی مداوم احسان حالم و بهتر کرده بود . مدام با ماشینش میومد دنبال من و سوگند و سارا و با هم بیرون میرفتیم . هر روز که میگذشت احساسم به احسان بیشتر میشد . تعطیلات عید 2سال پیش بود که تصمیم گرفتیم همگی با هم به شمال بریم . خاطرات شمال هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشد . انگار حك شده بود توي ذهنم . از شب قبلش همه توي تکاپو بودیم و از همه بیشتر من ! خوشحال هفته هم شده میتونیم تموم 1بودم که دوباره برای ساعتارو کنار هم باشیم . قرار بود صبح زود همه دم خونه ی ما جمع بشن تا با هم حرکت کنیم . کل شب و نتونستم ساله ذوق کرده بودم . هی به 10بخوابم . مثل بچه های خودم نهیب میزدم که آرومتر خودت و تابلو میکنی ولی انگار قلبم این چیزا حالیش نبود . بابا و مامان از اینکه میدیدن بعد از این همه مدت بالاخره خنده هام از ته دله

خوشحال بودن . حتي بابا چند باري بهم تيكه انداخت و
گفت : - مُوژان عاشق شدي بابا ؟ و من فقط در جوابش
ميخنديدم و خودم و لوس ميكردم براشون . بالاخره با هر
جون كندني بود صبح شد زودتر از همه از خواب بيدار
شدم . مانتو و شلوار آبي به تن كردم و شال سفيد رنگي
هم روي سرم انداختم . كمی آرايش كردم . دلم ميخواست
توي نگاهش بهترين باشم . سر و صدای مامان و بابا از
توي

حال ميومد . بابا به آرومي به مامان گفت : - مونس جان
مُوژان و بيدار كن ديگه الان همه ميرسن . صدای قدمای
مامان و ميشنيدم كه به اتاقم نزديك ميشد آروم در و باز
كرد و وقتي من و حاضر و آماده ديد يه لنگه ابروش و بالا
انداخت و گفت : - سحر خيز شدي . كي بيدار شدي ؟
. خودم و تابلو كرده بودم . معلوم بود كه مامان شك كرده
هر كس ديگه اي هم بود اين حركتاي من و پاي ذوق كردن
بار در سال ميرفتيم 2 - 3 به خاطر سفري كه حداقل
نميداشت . من مني كردم و گفتم : - خوابم نميبرد ديگه
گفتم زودتر حاضر شم . بابا كمك نميخواه چمدونارو بذارم
تو ماشين ؟ - نيكي و پرسش ؟ برو كمكش . منم حاضر
ميشم ميام . به خير گذشته بود . به سرعت به كمك بابا
. شتافتم . توي حياط كه رفتم سرحال سلام بلندي كردم

بابا به سمت برگشت و گفت : - سلام مُوژان خانوم . چه عجب زود حاضر شدي بابا . لحنی رسمي به خودم گرفتم و گفتم : - صبحتون بخیر آقای کیانی . بنده خوابم نبرد برای همین زودتر بیدار شدم . در نتیجه زودترم حاضر شدم . در نتیجه ی بیشتر اینکه شما امروز معطل اینجانب نمیشین بابا لبخندی به لب آورد و گفت : - حالا که انقدر پر انرژی بدو برو بقیه وسایل و بیار ببینم . - ای به چشم . تند به سمت خونه دویدم و وسایلی که مونده بود و برای بابا صبح و نشون میداد و 7 آوردم . نگاهی به ساعت انداختم هنوز خبری از بقیه نبود . رو به بابا گفتم : - دیر نکردن بابا

؟ بابا هم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : - نه بابا دیگه کم کم باید پیداشون بشه . در خونه رو باز کردم و سرکی توی کوچه کشیدم . همونجا ایستادم و منتظر اومدنشون . شدم . عمو مهرداد و احسان هر دو هم زمان با هم رسیدن انقدر از دیدن احسان ذوق زده بودم که اصلا متوجه نشدم کسی همراه احسانه . صدای عمو مهرداد اومد که رو به احسان میگفت : - عمو جان معرفی نمیکنی؟ تازه نگاهم به پسری که کنار احسان ایستاده بود افتاد . احسان لبخندی زد و گفت : - ایشون دوست خوب من رادمهر هستش . از دوران دبیرستان با هم دوستیم . یه جورایی عین دو تا

برادر . بابا و عمو با دوست احسان که اسمش رادمهر بود
دست دادن . نگاهم و از رادمهر گرفتم و به احسان دوختم
فقط و فقط اون بود که برای من مهم بود . احسان دوباره به
- : حرف اومد اشاره ای به بابا و عمو مهرداد کرد و گفت
عموهای گلم هستن . عمو مهران و عمو مهرداد . بعد
اشاره

ای به مامان کرد و گفت : - زن عموی دوست داشتنی
خودم مونس خانوم . همسر عمو مهران . مامان لبخندی زد
و اظهار خوش وقتی کرد . صدای زن عمو از اون طرف
اومد

که با لحن شوخ گفت : - باشه احسان خان فقط مونس زن
عموی گلمه ؟ احسان ریز خندید و اشاره ای به سمت زن
عمو کرد و رو به رادمهر گفت : - ایشونم یکی دیگه از زن
عموهای گلم هستن سروناز خانوم . زن عمو سروناز
لبخندی به لب آورد انگار خیالش راحت شد . تمام مدت
رادمهر با یه لبخند محو به همه نگاه میکرد . احسان به
طرف من و سوگند و سارا اومد که کنار هم ایستاده بودیم
: لبخند مهربونش و نثارمون کرد و بعد رو به رادمهر گفت

-
این خانومای متشخصی هم که میبینی دختر عموهای بنده
. هستن . سارا خانوم و سوگند خانوم دخترای عمو مهرداد

. و ايشونم تك فرزند عمو مهران هستن موزان خانوم
سوگند و سارا با رغبت با رادمهر احوالپرسی ميکردن ولي
من تنها به يه خوش و قتم اکتفا کردم . چند ثانيه نگاهش
توي چشمام قفل شد ولي خيلي زود نگاهش و ازم گرفت و
. رو به همه گفت :- از آشنایي با همتون خوش و قتم
احسان همیشه تعريف ميکرد برام از همتون . خوشحال
شدم که تونستم از نزديک ببينمتون . بالاخره بعد از
تعارفات معمول رضایت دادن که سوار ماشينا بشيم و
حرکت کنيم . به دلم صابون زده بودم که تا شمال پيش
احسان باشم ولي با اومدن رادمهر و ماشين نياوردن
. احسان مامانم منع کرد که توي ماشين رادمهر بشينم
مغموم و سر خورده روي صندلي عقب ماشين بابا نشستم و
مجبور شدم به بودن سوگند کنارم رضایت بدم . ولي تو
دلم از دوست احسان متتفر شده بودم . سوگند مدام زیر
گوشم پچ پچ ميکرد و از دوست احسان ميگفت . ديگه
سرم درد گرفته بود براي اينکه چند دقيقه اي ساکت بشه
گفتم :- سوگند ميخوام بخوابم سر و صدا نکن . - بي ذوق
داشتم حرف ميزدم باهات . - ولي نميخوام بشنوم . سکوت
يادت نره . - بگير بخواب بابا . آه . چشمام و روي هم
گذاشتم و تا آخر مسير خوابيدم . با توقف ماشين يهو از
خواب پریدم نگاهی به اطراف انداختم تو حياط ويلا بوديم

نگاهی به مامانم که در حال پیاده شدن بود انداختم و گفتم رسیدیم؟ مامان نگاهی بهم کرد و گفت :- چه عجب :-
. بیدار شدم . سوگند بدبخت مرد از بیکاری و بی هم زبونی نگاهی توی ماشین کردم خبری از سوگند نبود دوباره گفتم پس سوگند کوش؟ - رفت وسایل و چمدونشو از :-
ماشین باباش برداره ببره تو . توام بلند شو دیگه زشته . با این حرف از ماشین دور شد . پیاده شدم همه در تکاپو بردن چمدوناشون به داخل ویلا بودن . من بیخیال به ماشین تکیه زدم و نظاره گر کاراشون بودم . چشمم به احسان خورد که با پلیور سفید مشکی و شلوار جین آبی تیره خواستنی تر شده بود . موهاش و طبق معمول به سمت بالا داده بود . همش در حال رفت و آمد بود و من چشم ازش بر نمیداشتم . یه لحظه نگاه خیرم و غافلگیر کرد . سریع سرم و پایین انداختم ولی دیگه دیر شده بود :-
صداش و شنیدم که هی نزدیک و نزدیک تر میشد بهم خانوم کل مسیر و که خواب تشریف داشتن الانم که هیچ کمکی نمیکنن . اگه سختتونه میخواین بغلتون کنم ببرمتون تو ویلا . لبخند خجولی زدم و مشت آرومی به بازوش کوبیدم و گفتم :- احسان . لوس نشو . خسته بودم خوب . دیشب اصلا نخوابیدم . مثل من تکیه به ماشین زد و دستاش و روی سینهش قلاب کرد و گفت :- هوم؟ چرا؟

چي فكر شيطونك فاميلمون و مشغول کرده بود ؟ نگاهی بهش کردم لباش خندون بود و با چشماي مهربونش بهم نگاه ميکرد . خيلي وقت بود بهم نگفته بود شيطونك يادش بخير وقتي بچه تر بودم مدام ورد زبونش بود ولي از وقتي فاصلمون بيشتتر شده بود خيلي چيزا هم تغيير کرده بود . دوباره شدم همون مؤژان قديم كه هيچ رو در و ايسي با احسان نداره . نيشگوني از بازوش گرفتم كه دادش به هوا رفت گفت : - چرا نيشگون ميگيري ؟ - تا تو باشي ديگه به يه خانوم متشخص نكي شيطونك . همونجوري كه با اخماي تو هم بازوش و با دستش ميماليد گفت : - اگه شيطونك نبودي كه اين بلا رو سر دست نازنينم نمي آوردي . تهديد كنان دستم و بالا آوردم و نشون دادم كه ميخوام بازم نيشگونش بگيرم كه قدمي به عقب برداشت و به حالت تسليم دستاش و بالا آورد و گفت : - من تسليم تورو خدا دوباره نيشگون نغير . از حالت التماس گونش خندم گرفت لبخندي روي لبم نشست و دستم و پايين : انداختم اونم دوباره لبخند مهربونش و به لب آورد و گفت تو شيطونكي . اونم فقط شيطونك من . با اين حرفش - انگار دنيا رو بهم داده بودن . صورتم و به طرفش برگردوندم . اونم توي چشمام خيره شده بود يهو صدائي افكار و احساساتمون و پاره كرد . رادمهر دوست احسان

بود با همون چهره ي جدي خاص خودش داشت به
سمتمون ميومد گفـت : - احسان عموت صدات ميـکرد مثل
اينکه کارت داشت . احسان با اومدن رادمهر کمي دست
پاچه شد به خوبي از رفتارش ميتونستم اين و تشخيص
بدم . انگار داشت دنبال کلمات ميگشت که دوباره رادمهر
گفت : - بد موقع مزاحم شدم ؟ ميخواستم بهش بگم بله
دقيقه دير تر ميومدي ؟ با 5 خروس بي محل . چي ميشد
اخماي تو هم نگاهم و به چهره ي بي تفاوت و بيخيال
رادمهر دوختم . احسان لبخند مهربونش و دوباره به لب
آورد و به سمت رادمهر رفت دستش و دور شونه ي رادمهر
حلقه کرد و گفـت : - اين چه حرفيه بيا با هم بريم ببينيم
عمو چي کارم داره . بعد نيم نگاهی به سوي من کرد و گفـت
مُورژان توام بيا تو نمون بيرون هوا سرده سرما ميخوري - :

و بعد بدون حرفي رفت . از اينکه رادمهر جو عاشقانمون و
به هم ريخته بود از دستش عصباني بودم و ميخواستم
بکشمش . لحظه ي آخر فقط نگاه تيز بين و شکاک رادمهر
و ديدم و بعد با هم به سمت ويلا رفتن . يعني اونم من و
. دوست داشت ؟ با کفشم ضرباتي به تاير ماشين ميزدم
کلافه بودم . دلم نميخواست برم تو . صداي سوگند و يکم
دور تر شنيدم که رو به من ميگفت : - مُورژان چرا نميائي

پس ؟ مامانت می‌گه بیا تو سرما میخوری . دستی بر اش
تکون دادم و گفتم : - اومدم
بود که 5:30 به سمت ویلا حرکت کردم . فصل پنجم ساعت
. حاضر و آماده بودم . دلشوره ی بدی به جونم افتاده بود
. هنوز خودمم نمیدونستم میخوام چه جوابی به رادمهر بدم
چند تا نفس عمیق کشیدم و از اتاقم بیرون . مامان
و بابا در حال تلویزیون دیدن بودن و حواسشون به من
نبود . به حرف اومدم : - من دارم میرم . هم زمان سرشون
با 6 و به طرفم برگردوندن بابا گفت : - کجا ؟ - ساعت
رادمهر قرار دارم میخوایم حرفامون و بزنییم . بابا سری
تکون داد و گفت : - باشه برو . فقط حواست باشه چه
. حرفی میزنی . هر چیزی بگی توی آیندت تاثیر گذاره
عجول رفتار نکن . مامان که تا اون لحظه ساکت بود نگاه
نگرانیش و بهم دوخت و نزدیکم اومد کمی این پا و اون پا
کرد . همونجوری جلوش و ایساده بودم و نگاهش میکردم
- : یهو من و در آغوش گرفت و زیر گوشم زمزمه وار گفت
تصمیم درست بگیر مامان جان . انگار گرمای آغوشش بهم
اعتماد به نفس داد . خوشحال بودم که من و بخشیده و ازم
دلخور نیست . بوسه ای روی گوشش کاشتم و لبخندی به
روش زدم . دستام و توی دستاش گرفت و فشار خفیفی
بهشون داد . گفتم : - چشم مامان . نگاهی به بابا و بعد به

مامان کردم و گفتم : - پس من رفتم . بابا گفت : - میخوای نه خودم برم راحت ترم . همین - با ماشین من برو ؟
نزدیکی ها باهاتش قرار گذاشتم . - باشه بابا خدا به
همراحت . با بدرقه ی بابا و مامان از در خونه بیرون اومدم

سوگند راست میگفت که یکی یه دونه بودن این مزایا رو هم داره ! خوشحال از اینکه حمایت پدر و مادرم و دارم به . رسیدم 6سمت محل قرار پیش رفتم . راس ساعت چشمم و توی کافی شاپ گردوندم ولی خبری از رادمهر نبود . میزی رو گوشه ی دنج کافی شاپ انتخاب کردم و نشستم . مدام ساعت و نگاه میکردم . خبری ازش نبود که . نبود . یه لحظه شك کردم شاید میخواد تلافی کنه و نیاد بود . همیشه از انتظار 6:30 دوباره نگاهی به ساعت کردم بود که رسید . اور کت 6:40 کشیدن متفر بودم . بالاخره بلندی پوشیده بود که قد بلندش و بلندتر و کشیده تر نشون میداد . نگاهش توی کافی شاپ چرخید و روی من ثابت موند . بدون توجه به نگاه اطرافیانش به سمت میزی که نشسته بودم اومد . بدون حرفی اور کتش و از تنش - : خارج کرد و بعد نشست نیم نگاهی بهم کرد و گفت خوب میشنوم حرفات و بزن . - انقدر ازم بدت میاد که نه نگام میکنی نه سلام و احوالپرسی ؟ - چرند نپرس حرف

اصلي رو بزن ميخوام برم كار دارم . از لحن حرف زدنش
مُورژان تو خيلي قوي "دلم گرفت ولي به خودم گفتم
پوزخندي زدم و گفتم "هستي . نبايد اشك بريزي جلوش
هفته . - گفتم سر كار نميرم2 تو كه گفتي بيكاري - :
نگفتم كلا زندگيم و تعطيل كردم نشستم تو خونه كه . با
چشمي ستيزه جوش خيره شده بود توي چشمم . بدون
اينكه نگاه ازم بگيره گفت : - خوب ميگفتي ؟ - نميخواي
: بپرسی چرا ديشب نيومدم ؟ شونه اي بالا انداخت و گفت
. چه فرقي ميكنه . مهم اينه كه به نفع من كار كردي -
دندونام و از حص روي هم فشار دادم . نميتونستم حرفي
بهش بزنم يا ايرادي ازش بگيرم چون باعث و باني اين
رفتارش خودم بودم . سرم و پايين انداختم و چند دقيقه
اي سكوت شد . رادمهر گارسون و صدا كرد و سفارش
قهوه

و كيك داد براي جفتمون . وقتي گارسون رفت به حرف
اومدم : - مثل اينكه براي توام زياد مهم نبوده اين زندگي و
تعهدمون . - چرا بايد برام مهم باشه ؟ - پس چرا اومدي
خواستگاريم ؟ - وارد مسائل شخصي و خصوصي بنده نشو
خانوم محترم . مگه من ازت ميپرسم چرا ديشب اون كار
بچه گانه رو كردي كه تو ازم سوال به اين مهمي و ميپرسني
؟ در ضمن اين و وقتي اومدم خواستگاريت بايد ازم

می‌رسیدی نه الان که همه چی داره تموم میشه . - آره
شاید حق با توه . باید زودتر می‌رسیدم . بیخیال حالا مهم
نیست . - موافقم این بحثای مسخره رو ول کن . نقشه ی
بعدیت چیه خانوم ؟ چشمام و ریز کردم و گفتم : - نقشه ؟
! کدوم نقشه ؟ - خودت و خوب به ندونستن میزنی ها
نقشه ی ازدواج با من ، نقشه ی فرار حتما الانم باید یه
نقشه ای داشته باشی دیگه . وقاحت و به نهایت رسونده
بود اخمام توی هم رفت گفتم : - خواستگاری و ازدواج که
- . نقشه ی تو بوده . تو بگو قدم بعدیت چیه . رو بازی کن
مگه تو از اولش با من رو بازی کردی که حالا من دست
خودم و پیش حریف قدم بخوام رو کنم ؟ توی همون
لحظه کیک و قهومون و آوردن . رادمهر تشکری کرد و
گارسون رفت . دلم نمیخواست بینمون بحثی پیش بیاد
میخواستم برای همیشه همه چی تموم بشه . گفتم : - هر
کار کردیم و هر چی بوده تموم شده . من میخوام جدا شیم
از هم . هر کی بره سمت زندگی خودش . نگاه دقیقی به
- : صورتش انداختم . ذره ای ناراحت یا شوکه نشد . گفت
فقط ورزش و تعیین کن من اونجام ! برای من بازم سخت
بود انقدر راحت در این مورد حرف بزنم ولی اون خیلی
بیخیال تر از این حرفا بود . انگار از خداهش بود از زندگیش
برم بیرون . گفتم : - یعنی انقدر این موضوع برات بی

ارزشه ؟ - سوال بعدي . - باشه جوابم و نده . هر وقت
. وقتت آزاد بود با هم ميريم و درخواست طلاق ميديم
جرعه اي از قهوش خورد و نگاهش و دوباره به چشمم
هفته بیکار بیکارم . اصلا ميخواي فردا 2 - : انداخت و گفت
بريم ؟ باور نکردني بود ! سعی کردم خونسرد باشم . ولي
براي خودم بهتر بود هر چه زودتر ازش جدا شم . پس مثل
خودش خونسرد گفتم : - من حرفي ندارم . ساعتش و برام
اس ام اس کن . - باشه . - راستي ميخوام بيام لباسام و
وسائلم ببرم . - يه روز که نيستم بيا همه چي رو ببر . از
قصد روي روزي که نيست تاکيد کرد که بگه ديگه دلش
نميخواه من و ببينه منم خونسرد از جام بلند شدم و گفتم
باشه حتما . پس تا فردا خداحافظ . با خونسردي نگاهي - :
بهم کرد و گفت : - قهوت و نميخوري ؟ - نه ممنون ميلي
ندارم . خداحافظ بدون اينکه نگاهي بهم بکنه خودش و
. مشغول كيك مقابلش نشون داد و گفت : - خداحافظ
ديگه موندن و جايز ندونستم با سرعت از در كافي شاپ
بيرون زدم . سرما يهو بدن گرمم و به لرز انداخت ولي
اهميتي ندادم . دلم نميخواست سوار تاکسي بشم . دوست
داشتم پياده تا خونه قدم بزنم . كوچه ي کنار كافي شاپ و
در پيش گرفتم و غرق افكار خودم پيش رفتم . يعني كار
درستي ميكردم ؟ خدايا يه نشونه بهم بده . خودت بگو

روز بود که شمال بودیم ولي 3 ! چیکار کنم دوراهی بدیه
توي این سه روز هیچ برخورداري با احسان نداشتم . انگار
از

قصد ازم دوري میکرد . بعضي وقتا فکر میکردم شاید از
. قصد با خودش رادمهر و آورده که هي ازم فاصله بگیره
احسان و رادمهر از صبح بیرون میرفتن و شب به ویلا بر
میگشتن . نمیدونستم کجا میرن یا چیکار میکنند ولي
دلخور بودم ازش که مدام ازم فرار میکنه . غیبتاي طولاني
مدت احسان بالاخره صدای عمو مهرداد و در آورد . یه
شب که همه دور هم توي ویلا نشسته بودیم و حرف
میزدیم مثل چند شب گذشته احسان و رادمهر دیر وقت به
: ویلا برگشتن . عمو مهرداد نگاهی به احسان کرد و گفت
عمو مثلا اومدیم مسافرت دسته جمعي که همه باشنا . تو -
که همش نیستی پسر این چه وضعیه ؟ احسان همون
لبخند مهربون و محسور کننده اش تحویل عمو داد و گفت
شرمنده دیگه مهمون داشتن این دردسرا رو هم داره و - :
بعد اشاره ي خنده داري به رادمهر کرد . رادمهر که این
حرکت احسان و دید دستاش و بالا برد و با همون چهره ي
جدیش رو به احسان گفت : - من هیچ کارم . الکی من و
بهونه نکن . احسان خندید و گفت : - تورو واسه همین
وقتا آوردم دیگه که تقصیرارو گردنت بندازم . عمو مهرداد

بين حرفشون پريد و گفتم : - من هيچي حاليم نيست فردا
ميخوايم كوبيده درست كنيم حتما هم بايد باشين جفتتون
و ميگما . آقا رادمهر شما هم حق فرار نداري . رادمهر لخنه
محوي زد و گفتم : - اگه احسانم بخواد ازم نميرم . كوبيده
رو عشق است . ديگه بقيه ي حرفا حول و حوش فردا و
كباب درست كردن ميچرخيد . مردا با هم كمي ميخواندن
كه كي بهتر بلده كباب درست كنه . جالب اينجا بود كه
رادمهر خشك و بي تفاوتم به وجد اومده بود . ولي من
حواسم توي جمع نبود . فكرم توي فردا بود . بالاخره بعد از
اين مدت ميتونستم فردا احسان و كامل پيش خودم داشته
باشم . البته اگه دوباره خروس بي محل رادمهر خان
بود كه همه رضايتم نميپريدن وسط ! بالاخره حدوداي
دادن برن بخوابن . با فكر فردا راحت تر از هر شب ديگه
اي

خوابيدم . با درد موهام از خواب بيدار شدم چشمام و باز
كردم و ديدم سوگند موهام و توي دستش گرفته و داره
ميكشه . دستش و پس زدم و گفتم : - مگه مريضي ؟
خنديد و گفتم : - آره . پاشو ديگه چقدر ميخوابي . همه
بيدار شدن . خواستم توجهي به حرفش نكنم و دوباره
بخوابم كه تازه ياد قراراي ديشب افتادم . يهو از جا پریدم
و نشستم . سوگند كه از اين عكس العمل من جا خورده بود

گفت : - چت شد یهو ؟ جني شدي ؟ بدون توجه به حرفش از جام بلند شدم و با وسواس لباس مناسبي انتخاب کردم و موهام و دم اسبي پشت سرم بستم . تمام مدت سوگند با دهان باز من و نگاه میکرد . بهش گفتم : - دهنهت و ببند توش پشه میره . - تو یهو جني شدي ؟ - به تو مربوط نیست زود باش بریم پایین . - بميري که هیچ کارت به آدميزاد نرفته مؤژان . سوگندم خيلي زود حاضر شد و با هم از اتاق خارج شدیم . هیچ کس توي ویلا نبود ولي صدای حرف زدن و خندیدنشون از توي حیاط میومد . با سوگند به سمت حیاط رفتیم مامان و زن عمو و سارا روي صندلي هايي که توي حیاط بود نشسته بودن و به آقایون که توي چند قدميشون پای منقل ایستاده بودن و با لودگي و شوخي کبابارو باد میزدن نگاه میکردن . من و سوگند به جمعشون اضافه شدیم و سلامي به همه کردیم و ما هم مثل بقيه روي صندلي ها نشستیم . تعدادي از کبابا روي منقل بودن و بابام مشغول باد زدنشون بود چند قدم اون ور تر . هم احسان و رادمهر داشتن گوشتارو به سیخ میکشیدن عمو هم بالا سرشون ایستاده بود و باهاشون شوخي میکرد عمو رو به سوگند گفت : - بابا پاشو برو اون گوجه هايي . رو که به سیخ کشیدیم و بیار کبابشون کنیم . سوگند غرغري کرد و کار و به سارا محول کرد . سارا هم تنبل تر

از

سوگند از جاش تکون نخورد . اصراراي عمو هم انگار فايده
اي نداشت ! بابا كه اين و ديد رو به من گفـت : - مـوژان
جان

تو برو بابا . بدون حرفي از جا بلند شدم و دوباره به سمت
ويلا برگشتم . يه راست به آشپزخونه رفتم . ولي خبري از
گوجه فرنگيا نبود . در يخچال و باز كردم بازم نبود . يهو
احسان و پشت سرش رادمهر وارد آشپزخونه شدن احسان
نگاهي به من كرد كه بلا تكليف وسط آشپزخونه وايـساده
بودم بعد گفـت : - چرا اينجايي ؟ گوجه هارو داداي به عمو ؟
هر چي ميگردم نيست . - نيست ؟ داشتم ميومدم تو . -
ديدمش . فكر كردم داره مسخرم ميكنه اخم كردم و گفتم
خودت و مسخره كن . - مسخره ؟ رو به رادمهر كرد و . -
گفـت : - مگه اومديم رو ميز حال نبودن ؟ رادمهر تنها سر
تكون داد . مثل اينكه داشتن راست ميگفتن . رادمهر
دستاش و شست و همينجوري كه از آشپزخونه بيرون
. ميرفت گفـت : - من گوجه هارو ميبرم . - مرسي رادمهر
برو منم دستام و ميشورم الان ميام . خجالت كشيدم از اين
همه گيج بودنم . انقدر غرق فكري خودم بودم كه اصلا ميز
حال و ندیده بودم . احسان با لبخند محوي به سمت
سينك ظرفشويي رفت و دستاش و شست . احسان كه ديد

من همینجوری اونجا وایسامم گفتم : - چرا نمیری ؟ - صبر میکنم با هم بریم . - کبابا الان آماده میشه همشو سوگند ساله رو دک کنه4میخوره ها . انگار میخواست بچه ی . شونه هام و بالا انداختم و همونجوری اونجا وایسامم نگاهي بهم انداخت . دستاش و با دستمال آشپزخونه - خشك كرد و گفتم : - چیزی میخوای بگی ؟ - چطور ؟ حس میکنم دودلي حرفي بزني بهم . درسته ؟ خودم و به ندونستن زدم و گفتم : - نه چیزی نمیخوام بگم . تو چی ؟ لبخندي زد و گفتم : - شاید بعدا بهت گفتم شیطونك ولي . الان وقتش نیست . چهره ي مهربونش و دوست داشتم ضربان قلبم بالا رفت . يعني اون چیزی كه من انتظارش و داشتم و میخواست بهم بگه ؟ با سماجت گفتم : - الان بهم بگو احسان . - همیشه شیطونك صبر داشته باش . بالاخره وقتش میرسه . نگاهي بهم كرد و از آشپزخونه بیرون رفت .

انگار با اون نگاهش دل منم از سینم پرکشید و رفت . پیش . بقیه برگشتم کبابا حاضر بود و همه مشغول خوردن بودن رادمهر خیلی عجیب نگام میکرد . یه جورایی با نگاه بدبینی و شك ! ولي اصلا برام اهمیتی نداشت . احسان مثل همیشه میخندید و حرف میزد . از این همه تضاد بین رادمهر و احسان تعجب میکردم . احسان شوخ و خنده رو

و مهربون بود . ولي رادمهر اخمو و عبوس و کم حرف بود

هفته هم با همه 1 انگار از خودشم شاکي بود ! بالاخره اين ي خوب و بداش گذشت . بابا اصرار داشت که برگرديم و هفته ي دوم تعطيلات عيد و خونه باشيم . عمو مهرداد موافق بود با نظر بابا ولي احسان به بابا گفت : - عمو مهران

اشکال نداره من و رادمهر چند روزي بيشر توي ويلاتون مگه نمياي تهران ؟ - نه - : بمونيم ؟ عمو مهرداد گفت . راستش کاري که ندارم . اينجا هم آب و هوا خيلي خوبه اگه اجازه بدين من و رادمهر بمونيم . بابا گفت : - اين چه - : حرفيه عمو جون . کلید ويلارو به احسان داد و گفت . اينم از کلید . تا هر وقت که دوست داشتين اينجا بمونين احسان و رادمهر تشکر کردن . و ما به سمت تهران حرکت کرديم . دلم ميخواست بازم پيش احسان بمونم اما چاره اي جز برگشت نداشتم . فصل هفتم انقدر توي خاطراتم غرق بودم که اصلا متوجه نشدم کي رسيدم خونه . اصلا طولاني بودن مسير و احساس نکرده بودم . نگاهی به ساعت کردم بود ! اين همه مدت راه رفته بودم و هيچي حس نکردم 9 .
؟ خواستم کلیدم و از توي کيفم در بيارم ولي دستام از . سرما بي حس شده بود تازه متوجه عمق سرما شده بودم

بالاخره کلید و در آوردم و در و باز کردم . سرم و توي يقه
ي پالتوم فرو کرده بودم . مطمئن بودم الان نوک بينيم
قرمز شده . هر وقت سردم ميشد اول از همه نوک بينيم
قرمز ميشد . تا دم خونه دويدم . پشت در نفس نفس
میزدم . صبر کردم تا نفسم جا بياد بعد در خونه رو هم باز
کردم . صدای تلویزیون از توي پذیرايي میومد و سر و
صداهایی از آشپزخونه . بلند گفتم : - من اومدم . مامان با
عجله کفگیر به دست از آشپزخونه بیرون اومد . توي
چشماس نگرانی موج میزد . بابا هم با کنترل تلویزیون از
پذیرايي بیرون اومد . مامان بالاخره نتونست خودش و
کنترل کنه و گفت : - چي شد ؟ گفتم : - ميشه بهم يه
قهوه بدین مامان ؟ بیرون هوا خیلی سرد بود . مامان مکثي
کرد و گفت : - تا تو لباسات و عوض کنی منم قهوه رو
درست میکنم . تشکر کردم و از کنارشون رد شدم و به
اتاقم رفتم . نفسم و پر صدا بیرون دادم و مشغول تعویض
لباسام شدم . پلیور پشمي سفیدم و با شلوار سفید تم
کردم و از اتاق اومدم بیرون . بابا روی مبل توي پذیرايي لم
داده بود و مثل همیشه توي بیخيالی و خونسردی خودش
به سر میبرد . کنارش نشستم . دقیقه ای بعد مامان با
. سینی قهوه پیشمون اومد . کمی از قهوم مزه مزه کردم
. میدونستم منتظرن که بدونن چي شد نتیجه ي حرفامون

پس نخواستم بیشتر از این معطلشون کنم . فنجون قهوه
: رو روی میز گذاشتم و نگاهی به چشماشون کردم و گفتم
همه ی حرفامون و به هم زدیم . سکوت کردم -
نمیدونستم چجوری بهشون بگم . شوخی نبود آینده ی
تتها بچشون بود . مطمئنا دوست نداشتن به این زودی مهر
طلاق توی شناسنامه بخوره . ماما وقتی سکوتتم و دید
- : گفت : - خوب ؟ چی شد ؟ سرم و پایین انداختم و گفتم
قرار شد فردا با هم بریم درخواست طلاق بدیم . صدای
فریاد گونه ی ماما و شنیدم که گفت : - چی ؟ طلاق ؟
مطمئنی موزان ؟ یکم بیشتر به خودتون وقت بدین . شاید
عجله کردین برای ازدواج . یکم بیشتر با هم آشناشین
: بابا همچنان ساکت بود و به من نگاه میکرد . دوباره گفتم
نمیتونیم با هم زندگی کنیم این بهترین و تنها راهه -
خواهش میکنم توضیح اضافه ازم نخواین . این تصمیمیه
که هر دو با هم گرفتیم . قبل از اینکه ماما حرفی بزنی
فنجون قهوم و برداشتم و به سمت اتاقم رفتم . احتیاج به
تنهایی داشتم . بعد از اینکه قهوم و خوردم . گوشیم و
برداشتم شماره ی احسان و از توی لیست شماره های
ذخیره شده پیدا کردم و دستم روی تماس خشکیده بود
نمیدونستم کار درستیه بهش زنگ بزنم یا نه ! کلافه بودم
توی همین گیر و دار بودم که گوشیم زنگ خورد هول شدم

نگاهي به صفحه كردم و نفس عميقي كشيدم . تماس و .
برقرار كردم : - باز چي شده خروس بي محل ؟ صدای
- : سوگند مثل همیشه شاد و پرانرژی تو گوشم پیچید
احوال مؤثران خانوم بداخلاق . چطور یایی ؟ - خوبم سوال
بعدي . - بد اخلاقیا - پس قطع کن تا بیشتر از این بد
اخلاق نشدم . - من که به خواسته ی خودم بهت زنگ نزد
آخه باهوش . مادر جناب عالی با من تماس گرفتن گفتن
بنده از شما عاقل ترم در نتیجه بهت زنگ بزنم و یکم
نصیحتت کنم . بعد زد زیر خنده . گفتم : - ببین کار من به
کجا رسیده که تو دیگه بخوای نصیحتم کنی . سوگند
حوصله ندارم خداحافظ . - ای بمیری که فقط میخوای آدم
و دک کنی . برو سرت و بکن تو همون لونت دور و ورتم
نبین . چون آگه نگاه به اطرافت بندازی متوجه حماقتت
میشی و اصلا خیلی عیبه ! فکر کن مؤثران خانوم اصلا
- اشتباهی بکنه ! - بسه انقدر تیکه ننداز خداحافظ
خداحافظ خانوم کبکه ! نگاهم دوباره به شماره ی احسان
افتاد با عصبانیت گوشی رو پرت کردم رو تخت و سرم و
بین دستام گرفتم . صدای تلفن خونه اومد . کنجکاو شدم
که کیه . بعد از به هم خوردن عروسی باید پیه حرفا و
غیبتای فامیل و به تم میمالیدم . برام حرف هیچ کس
اهمیتی نداشت . نمیتونستم به خاطر حرف دیگران زندگیم

و جهنم کنم که . پشت در اتاقم رفتم و گوشم و بهش
چسبوندم . صدای مامان گنگ و نامفهوم بود و نمیتونستم
باشنوم . بیخیال فالگوش و ایسادن شدم و دوباره روی تختم
دراز کشیدم . فردا همه چی تموم میشد . پس چرا رادمهر
ساعت قرار و اس ام اس نکرد بهم ؟ به درك ! منم دیگه نه
بهش زنگ میزنم نه اس ام اس میدم . تقه ای به در خورد
و

مامان وارد شد چهرش گرفته بود وقتی اینجوری
دیدمش قلبم فشرده میشد . نمیخواستم هیچ وقت
ناراحتیش و ببینم . گفت : - بیا شام بخور . بدون اینکه
تکونی به خودم بدم ساعدم و روی پیشونیم گذاشتم و
گفتم : - خستم میخوام بخوابم . گرسنه نیستم . منتظر
اعتراض مامان بودم ولی مثل اینکه اونم از جنگیدن با من
خسته شده بود صدای به هم خوردن در و شنیدم . رفته
بود . چشمام و بستم و سعی کردم بخوابم . فصل هشتم
برگشت به تهران بدون احسان برام دلگیر کننده بود . با
اینکه دیگه توی خونمون زندگی نمیکرد ولی بازم همین که
میدونستم توی تهرانه و هر وقت که اراده کنم میتونم
ببینمش خیلی حس بهتری بهم میداد . هفته ی دوم عید
حتی عمو مهرداد اینا هم تهران نبودن که حداقل دلم به
سوگند خوش باشه . روز بعد از برگشتمون از شمال عمو و

خانوادش براي ديدن خانواده ي زن عمو سروناز راهي يزد
شدن . به خاطر كاراي بابا از مسافرت رفتن توي هفته ي
دوم عيد صرف نظر كرديم . البته حوصله ي سفر تنهائي رو
هم نداشتيم . تعطيلات تموم شده بود و دوباره دانشگاه و
درس شروع شده بود . يه روز صبح بود كه احسان با
خونمون تماس گرفت با بيحالي به سمت تلفن رفتم و
گوشي رو برداشتم : - بله بفرماييد ؟ - چرا انقدر بيحالي
شيطونك ؟ با شنيدن صداي احسان انگار انرژي مضاعف
گرفته بودم ناخود آگاه خنديدم و گفتم : - سلام احسان
چطوري ؟ - خوبم . اگه ميدونستم انقدر از شنيدم صدام
شاد ميشي زودتر بهت زنگ ميزدم . نميدونم چه حسي
يهو بهم دست داد كه گفتم : - من هر وقت صداي تورو
ميشنوم انرژي ميگيرم و شاد ميشم . چند لحظه اي
سكوت شد پشت تلفن . لبم و گاز گرفتم و از اينكه حرف
نامربوطي زده بودم خجالت كشيدم احسان با صداي
آرومتر از قبل گفت : - منم همينطور . نميدونستم گوشام
داره واقعا اشتباه ميشنوه يا درست ميشنوم . ولي هر چي
كه بود خوشحال بودم . احسان دوباره به حالت اول برگشت
و گفت : - زنگ زدم بگم ميخواستيم امشب كليد ويلا رو
براتون بيارم . - چه عجله ايه باشه پشت حالا . خنديد و
گفت : - يعني منظورت اينه كه نيام ؟ - نه نه . تعارف بود

مثلا ! دوباره خندید از این همه گیج بازی خودم حرصم گرفته بود . آخه دختر تو حرف نزن که نمیگن لالی ! حرف - زدن بلد نیستی حرف نزن که بلدی ! احسان گفت متوجه شدم خودت و اذیت نکن . پس آخر شب کلید و - میارم به همه سلام برسون . - یعنی واسه ی شام نمیای ؟ نه دیگه مزاحمتون نمیشم . - این چه حرفیه . مامان اگه بفهمه این همه راه میخوای بیای ولی شام نمیمونی ناراحت میشه . - آخه نمیخوام زن عمو تو دردرس بیفته - این چه حرفیه . زودتر بیا شام منتظریم . - باشه . پس شب میبینمت . خداحافظ . - خداحافظ . خوشحال از اینکه امشب میبینمش به سمت اتاق مامان اینا رفتم . مامان روی تخت دراز کشیده بود و کتابی میخوند . با دیدن من که سراسیمه به سمتش میدویدم ترسید . روی تخت نیم خیز شد و گفت : - چیزی شده ؟ - نه چطور ؟ - پس چرا اینجوری میای تو اتاق سکتم دادی ؟ - همینجوری مهمون : داریم امشب . مامان نگاهی پرسشگر بهم انداخت و گفت مهمون ؟ کی هست ؟ - احسان . الان زنگ زد گفت - کلیدای ویلا رو میخواد شب بیاد به بابا منم گفتم برای شام بیا . - خوب کاری کردی . پس من برم فکر غذا باشم . توام برو یه گردگیری بکن یه جارو هم بزن خونه رو . - ای به چشم . - چه عجب ما یه بار یه کار بهت گفتیم و تو نه تو

کار نیاوردی . حرف مامان و بی جواب گذاشتم و از اتاق . او مدم بیرون . اول گردگیری کردم و بعد جارو برقی زدم خونه مثل آینه برق میزد . به طرف اتاقم رفتم تا دوش بگیرم و لباس مناسبی بپوشم . دوش گرفتم و تونیک نوک مدادی آستین کوتاهی که بلندیش تا بالای زانوم بود با شلوار برمودای تنگ مشکی پوشیدم صندلای مشکی خوشگلم و هم به پا کردم . موهام و به عادت همیشگی دم اسبی کردم و آرایش کردم . راضی از آرایش و لباسام از اتاق او مدم بیرون . مامان توی پذیرایی مشغول تلویزیون - : بود به مامان گفتم 5 دیدن بود . نگاهی به ساعت کردم بابا کی میاد ؟ - بهش زنگ زدم گفتم احسان میاد گفت خونه باشه . در همین حین زنگ خونه به 6 سعی میکنه تا . صدا در او مد گفتم : - حتما احسانه . به سمت آیفون رفتم خودش بود . در و باز کردم و خودم به انتظارش کنار در . ورودی ایستادم . طولی نکشید که جلوی در ورودی رسید مثل همیشه خندون سلام کرد منم با لبخند جوابش و دادم و منتظر شدم کفشاش و در بیاره . رو به من گفت : - عمو . میرسه . - پس کاش دیرتر میومدم 6 او مده ؟ - گفت تا احمی کردم و گفتم : - مگه فقط واسه دیدن عمو ت میای اینجا ؟ داخل شد . لبخندش عمیق تر شد و گفت : - نه . شیطونک اخمات و باز کن . واسه دیدن زن عمو هم میام

به خاطر بدجنسیش نیشگونی از بازوش گرفتم خودش و کنار کشید و گفت : - جون مَورَان این کارارو نکن هنوز : جاي نیشگون قبلیت روی بازوم مونده . خندیدم و گفتم تا تو باشی سر به سر من نداری . - من تسلیم من و - : نکش خواهش میکنم . مامان کنار در ورودی اومد و گفت . پس چرا نمیاین تو ؟ احسان گفت : - سلام زن عمو . میبینی دخترت و ؟ یه ساعته مهمون و دم در نگه داشته نمیذاره پیام تو . مامان خندید گفتم : - ا ا ا ببین تورو خدا . خودت یه ساعته و ایسادی داری با من کل کل میکنی ! مامان برای اینکه کل کل بین ماها تموم بشه گفت : - بسه بچه ها احسان برو تو پذیرایی زن عمو . مَورَان میوه بیار برای احسان . احسان چشمکی به من زد جواب چشمکش و با لبخند دادم و به سمت آشپزخونه رفتم . با ظرف میوه به پذیرایی برگشتم . احسان با دیدن به حالت مسخره از جاش بلند شد و گفت : - به به به به دستتون درد نکنه . به خدا راضی به زحمت نبودیم . دو دقیقه اومده بودیم خودتون و ببینیم . این کارا چیه . مامان خندید . لبخندی زدم و گفتم : - بشین انقدر مسخره بازی در نیار . واسه تو هم نیاوردم تازه . واسه خودم آوردم و مامان ! مامان از جا بلند شد و برای احسان میوه گذاشت و نشست رو به احسان گفت : - چه خبرا ؟ کم پیدا شدی به ما دیگه سر

نمیزنی . احسان سرش و به زیر انداخت و گفت : - این چه حرفیه زن عمو . نمیخوام مزاحم بشم . - این حرفارو نزن احسان که ازت دلخور میشم . مامان از جاش بلند شد و گفت : - من برم یه سر به غذاها بزنم . احسان جان از خودت پذیرایی کن زن عمو . - چشم زن عمو . با رفتن مامان احسان خیاری رو برداشت و پوست گرفت . بعد از : وسط دو نصفش کرد و نمک پاشید بهش و رو به من گفت خیار میخوری ؟ - بهت این کارا نمیاد . - دست کم . گرفتگی منوها . خیار و به سمت گرفت . از دستش گرفتم و مشغول خوردنش شدم . نگاه احسان هنوز روی من ثابت بود . سرم و تکونی دادم و گفتم : - به چی زل زدی ؟ لبخند زد و گفت : - به تو ضربان قلبم با این حرفش بالا رفت . لبخند دستپاچه ای زدم و گفتم : - اونوقت چرا ؟ شونه هاش و بالا انداخت و گفت : - فرض کن میخوام دختر عموی خوشگلم و یه دل سیر نگاه کنم . احساس کردم صورتم قرمز شده . این اشب چش شده بود ؟ صدای زنگ در اومد . مثل فنر از جام بلند شدم و گفتم : - حتما باباست میرم در و باز کنم . به سمت در دویدم . حتی نگاهی هم بهش نینداختم . تا آخر شب دیگه من و احسان با هم تنها نشدیم که حرفی با هم بزنیم . و من با همون . چند تا کلمه ای که به هم گفته بودیم دل خوش بودم

انگار اون شب دوره ي نااميدي ها به سر اومده بود و با
این

رفتار احسان دوباره به عشقي که نسبت به من داشت
مطمئن شده بودم . چرا قدمي جلو نميذاشت و هيچي بهم
نميگفت ؟ کاش بالاخره به حرف بياد . يك هفته اي از اون
شب ميگذشت . احسان تك و توك شبا بهم اس ام اس
ميزد . همشم مضمونش عاشقانه بود تقريبا . ديگه داشتم
. روي ابرا سير ميکردم . چهارشنبه بود و من دانشگاه بودم
موقعي که کلاس تموم شد از در دانشگاه اومدم بيرون که
گوشيم زنگ خورد نگاهی بهش کردم شماره ي احسان بود
نفس عميقي کشيدم و تماس و بر قرار کردم : - سلام .
احسان . - سلام شيطونك چطوري ؟ - خوبم تو چطوري ؟
. اي بديك نيستم . جمعه برنامه ي خاصي که نداري ؟ - نه .
چطور ؟ - ميخوام برنامه ي کوه بذارم . مياي ؟ - آره چرا
که نه . کي مياد ؟ - هنوز اول از همه به تو زنگ زدم . پس
من يه زنگ به سوگندم ميزنم ببينم مياد يا نه . فعلا کاري
نداري ؟ - نه خداحافظ - خداحافظ خوشحال به سمت خونه
حرکت کردم . کوه نوردي رو دوست داشتم مخصوصا اگه
احسانم بود که ديگه معرکه ميشد . قبلا که توي خونمون
زندگي ميکرد معمولا جمعه ها ميرفتيم کوه ولي مدتي بود
که برنامه هاي کوهمون خود به خود کنسل شده بود . شب

پنجشنبه دوباره باهام تماس گرفت و گفت که صبح زود
میاد دنبالم . وسایلم و آماده کردم و زودتر از هر شب دیگه
. ای خوابیدم . صبح ساعت 4 زنگ گوشیم بیدارم کرد
جیب خاکی رنگم و همراه با مانتوی کوتاه سبز 6 شلوار
سیر پوشیدم . موهام و پشت سرم بستم و شال مشکی
رنگی رو هم روی سرم انداختم . کاپشن مشکی رو هم روی
مانتوم تنم کردم . کوله ام و از کنار تختم برداشتم . زنگ به
احسان زدم که گفت دم دره . تلفن و قطع کردم و پایین
رفتم . توی ماشین منتظرم نشسته بود در جلو رو باز کردم
نشستم و سلام کردم . جوابم و داد منتظر حرکت کردن.
ماشین بودم ولی دیدم همینجوری و ایساده به سمتش
برگشتم و گفتم : - راه نمی افتمی ؟ لبخندی زد روش و ازم
گرفت و گفت : - چرا . متعجب بودم از این کارش نیم
ساعت بعد مقابل خونه ی عمو مهرداد توقف کرد . سوگند
- سوار شد و سلام کرد احسان گفت : - پس سارا کو ؟
سارا رو که می شناسین وقتی خوابش بیاد عمرا بیدار نمیشه
تنبل ! دوباره احسان راه افتاد سوگند گفت : - کس . -
دیگه ای هم هست ؟ یا فقط ماییم ؟ - دو سه تا از دوستانم
هستن . اونا گفتن خودشون میان . سوگند تکیه زد به
صندلی و دیگه هیچی نپرسید . منم توی سکوت به بیرون
نگاه میکردم . سوگند دوباره به حرف اومد : - ببخشید

سکونتون و میشکنا ولی میشه حداقل پخش ماشین و روشن کنین بی زحمت؟ دق کردم چقدر ساکتین. احسان خندید و سرش و به طرف من چرخوند و گفت: - نمیدونم چرا شیطونکمون امروز ساکته. مُوژان هنوز خوابی؟ به سمتش برگشتم و گفتم: - نه. آخه شماهام حرفی نزدین که من بزیم. سوگند گفت: - بلا به دور! نه به اونکه قبلا مجال نمیدادی ما حرف بزیم و نه به الان که منتظری یکی یه چیزی بگه؟ این اداها رو در نیار بهت نیامد. چشم غره ای به سوگند رفتم که از چشم احسان دور نموند و باعث تشدید خندش شد. گفتم: - سوگند انقدر سوسه نیا رفتیم اون بالا پرتت میکنم پایین ها. - نگو تورو خدا ترسیدم. اگه از نظر وزنی هم بخوای حساب کنی میبینی که اگه یه ذره شرایط جوی بد باشه و باد بیاد دیگه احتیاج به زور بازوی من نیست که پرتت کنم تو خودت پرت میشی. در ضمن عمرا بتونی من و تکون بدی. - آره خوب. یکم کمتر بخور هی هر روز داره به عرضت اضافه میشه! تا آخر مسیر بحث سر چاقی و لاغری ما دو تا بود و احسان تنها میخندید. نه اینکه سوگند چاق باشه ولی در مقابل من که خیلی لاغر بودم اون چاق محسوب میشد! بالاخره به محل قرار احسان با دوستاش رسیدیم. از ماشین پیاده نفر و میشناختم و اون شدیم از بین دوستاش تنها

دختر بين 1 رادمهر بود باز با همون نگاه آشناش . تنها دوستاش بودن که موقع سلام و احوالپرسی بدجوري احسان و نگاه میکرد . با دیدن دختر اخمام تو هم رفت بعد از اینکه احسان با دوستاش احوال پرسى کرد يکى از پسرا رو به احسان گفت : - احسان جان معرفى نمىکنى خانوما رو ؟ احسان به سمت ما برگشت و گفت : - سوگند و مؤثران دختر عموهام هستن . بعد به سمت دوستاش اشاره کرد و . به ترتيب معرفى کرد : - رادمهر و که ميشناسين . آرمان کوروش . رضا . اينم شلوغ جمعمون سامان و ايشون هم الهام خانوم هستن . اظهار خوش وقتى کرديم و بالاخره تصميم گرفتيم که بريم بالا . تموم مسير الهام به هر بهانه اى سعى میکرد بياد کنار احسان و باهاش حرف بزنه . البته احسانم بهش روى خوش نشون ميداد مثل اينکه زيادم بدش نميومد الهام هي دور و ورش بپلکه . فکر ميکردم اون روز ميتونه روزي باشه که من و احسان به هم نزديک تر بشيم ولي مثل اينکه اشتباه ميکردم . همش داشتم حرص ميخوردم . سوگند هي سعى ميکرد حواسم و پرت کنه يا با شوخياش من و بخندونه ولي من تمام حواسم به احسان و الهام بود که حالا جلوتر از ما در حرکت بودن . سامان يکى از دوستاي احسان قدماش و آهسته کرد و کنار سوگند قرار گرفت . به هر نحوي بود با سوگند سر صحبت و باز

کرد . سوگندم که انگار از قیافه ی عبوت و در هم من
خسته شده بود سرش و با حرفای سامان گرم کرد . من
هنوزم چشم از احسان و الهام بر نداشته بودم . وجود کسی
رو کنارم حس کردم . رادمهر بود که کنار آرمان و کوروش
و رضا جلو میرفت . نگاهی به من کرد و گفت : - خانوم
کیانی تند تر حرکت کنین دارین جا میمونین . انگار با این
حرفش به خودم اومدم . قدمام خیلی آهسته بود . حتی
سوگند و سامانم ازم جلوتر بودن . سري تگون دادم و سعی
کردم با تموم قدرتم پیش برم . رادمهر چند قدمی به عقب
برگشت و گفت : - میخواین صبر کنم با هم بریم ؟ - نه
ممنون با دوستاتون باشین من خودم میرم . - هر جور
. راحتین . دوباره قدماش و تند کرد و به دوستاش رسید
احسان و الهام خیلی دور شده بودن . حتی فکر نکرده بود
که من و سوگند بین دوستاش غریبه ایم و حداقل یکمی
باید هوامون و داشته باشه ! لعنت به تو احسان ! احساس
. خستگی میکردم . نمیتونستم قدمام و به جلو پیش ببرم
. هوا هم سرد بود و بیشتر باعث سست شدن قدمام میشد
. هیچ وقت موقع کوهنوردی سابقه نداشت خسته بشم
نمیدونم چرا این دفعه اینجوری شده بودم . انگار ضعف
داشتم . فقط رادمهر و میدیدم که چند دقیقه یه بار بر
میگشت و نگاهی به عقب مینداخت . سوگند هم که به

کلی ازم غافل شده بود . بیخیال همه شدم . روی سنگی
نشستم تا خستگی بگیرم . برام مهم نبود که چقدر
فاصلشون ازم زیاد میشد . دقیقه ای نشستم که رادمهر
- دوباره کنارم اومد و گفت : - خسته شدید ؟ - یکم
میخواین منتظر بمونم با هم ادامه بدیم ؟ کلافه شده بودم
این چقدر عاشق همکاری و کار گروهی بود ! آقا جان من
میخوام تنها باشم چرا بیخیالم نمیشد . آروم گفتم : - من
میخوام برگردم . لطف میکنین به احسان و سوگند بگید ؟
باشه . داشتم بر میگشتم که دوباره صدام کرد : - خانوم -
: کیانی . - بله ؟ سوییچ ماشینش و به سمت گرفت و گفت
این سوییچ ماشین منه . اونجا منتظر باشین تا احسان و -
بقیه بیان پایین . ماشینم یکم پایین تر از ماشین احسان
پارک میدونین که کدومه ؟ - بله . ممنون . سوییچ و ازش
گرفتم و تنهایی پایین اومدم . این دختره امروزم و به هم
زد . چی فکر میکردم و آخرش چی شد ! بالاخره رسیدم
پایین . خیلی زود ماشین رادمهر و پیدا کردم . در و باز
کردم و روی صندلی کنار راننده نشستم . توی ماشینش
. بوی خوب ادکلنش مونده بود . شامم و از بوش پر کردم
سلیقش توی انتخاب ادکلن که حرف نداشت . چشمام و
روی هم گذاشتم تا یکم استراحت کنم . نفهمیدم کی
خوابم برد . با تکون های ماشین از خواب بیدار شدم

کاپشني روم افتاده بود بوي همون ادکلن توي ماشين و میداد . چشمام و باز کردم رادمهر روي صندلي کنارم . نشسته بود و رانندگي میکرد . توي جام نيم خيز شدم متوجه شد که بيدار شدم نگاهی بهم کرد و دوباره چشماش و به مقابل دوخت . دور و اطرافم و نگاهی کردم سوگند و سامان روي صندلي عقب خوابشون برده بود به حرف اومدم : - سلام . پس بقيه کوشن ؟ بدون اینکه نگاهش و از جلو بگیره گفت : - سلام . خوب خوابیدین ؟ اومدیم پایین دیدیم شما خوابتون برده به احسان پیشنهاد دادم من برسونمتون خونه . سوگند خاتوم هم گفتن با شما میان . بقيه هم با ماشين احسان رفتن . حرصم گرفت . اون دختره با احسان رفته بود . دستت درد نکنه احسان خان خيلي خوش غیرتي من و گذاشتي تو ماشين دوستت بمونم اونوقت خودت يکي ديگه رو بردي ؟ از اين کار احسان عصباني بودم خودم و کنترل کردم . تنها اخمي روي پیشونيم نشست . رادمهر بدون اینکه توجهي به حال : من بکنه میراند . جلوي در خونمون رسيد ترمز کرد گفت ميشه آدرس خونه ي دختر عموتون و بدین ايشون - خوابن هنوز . نگاهی به سوگند کردم و گفتم : - ممنون میاد خونه ي ما نمیخواد زحمت بکشين . - خواهش میکنم زحمتي نيست . - تا اینجا هم آوردنمون ممنونيم . با

دست سوگند و تکون دادم و هم زمان صداش کردم از خواب پرید جفتمون از رادمهر تشکر کردیم و پیاده شدیم داخل خونه که رفتیم در و محکم به هم کوبیدم . سوگند . گوشاش و گرفت و گفت : - چه خبرته ؟ - ندیدی احسان چیکار کرد ؟ اصلا غیرتش قبول کرد مارو دست دوستش بسپره و بره ؟ - خوب تو خواب بودی گفتیم شاید بد خواب بشی . - نخیر میخواست الهام جونش و ببره . - آها از این شاکي هستي الان ؟ رضا و آرمان و کوروشم توي ماشين احسان بودن . اونا که تنها نبودن . - سوگند توجیح نکن کارشو . - باشه باشه چرا حالا با من دعوا داري . با

اعصابي

خورد داخل رفتیم . مامان به استقبالمون اومد و با لحنی شاد گفت : - خوش گذشت بهتون ؟ پس احسان کو ؟ سوگند نداشت من حرفي بزnm گفت : - رفتش . گفت که خیلی کار داره . - حیف شد ناهار گذاشته بودم . بیا تو سوگند جون . به اتاقم رفتم تا لباسام و عوض کنم . مثل خوره داشت یه چیزی من و میخورد . اعصابم به هم ریخته بود . دلم میخواست احسان جلوم بود و چند تا مشت محکم توي سرش میکوبیدم تا دیگه با دختر غریبه گرم نگیره . اگه دوستش داشته باشه چي ؟ فصل نهم صبح از خواب بیدار شدم نگاهی به اطرافم کردم گوشیم و برداشتم

. تا ببینم اس ام اسی از رادمهر دارم یا نه . خبری نبود
شونه هام و بالا انداختم و از تخته بیرون اومدم . در اتاقم و
باز کردم . خونه توی آرامش کامل بود . نگاهم به مامان
. افتاد که داشت ظرف میوه میذاشت روی میز پذیرایی
نگاهش به من افتاد گفت : - بالاخره بیدار شدی ؟ الان
میخواستم پیام بیدارت کنم . برو یه دوش بگیر سریع
حاضر شو . - حاضر شم ؟ خبریه ؟ - دیشب که تو رفتی
بخوابی خاتوم صبوری زنگ زد گفت امروز صبح میان اینجا
همه با هم بشینم حرف بزنیم . - مامان . من و رادمهر
حرفامون و با هم زدیم . - بله تصمیم بچه گاتون و
شنیدیم . ولی بالاخره همیشه همینجوری یهو همه چی
تموم بشه . - این زندگیه منه . منم میخوام یهو همه چی
رو تموم کنم . خودم شروعش کردم خودمم این زندگی رو
- : تمومش میکنم . مامان اخماش و تو هم کشید و گفت
دیگه چی ؟ من و باباتم این وسط هیچ کاره ایم ؟ بشینیم
ببینیم داری با دست خودت زندگیت و تباه میکنی ؟ مگه
من میذارم . توام به جای غر زدن برو حاضر شو الان
پیداشون میشه . مجال حرف زدن بهم نداد . میخواستم
سرم و بکوبم به دیوار . تازه معنی خبر ندادن رادمهر و
. میفهمیدم . به اتاق برگشتم و در و محکم به هم کوبیدم
بالاخره با کلی کلنجار رفتن با خودم از اتاق بیرون اومدم و

به مامان گفتم : - من هیچ لباسی ندارم . همه لباسام خونه
ی رادمهره . - الان باید این و به من بگی ؟ یعنی هیچ
لباسی نمونده تو کمدت ؟ شونه هام و بالا انداختم و مامان
به سمت اتاق خودشون رفت . منم به دنبالش رفتم . در
کمدشون و باز کرد و از بین انبوه لباسایی که اونجا بود
لباسی رو در آورد و به دستم داد و گفت : - این کت و
شلوار و بپوش . نگاهی بهش کردم . لباسی بود که پارسال
احسان برام خریده بود و از جایی که از دستش عصبانی
بودم لج کرده بودم و گفتم که نمیپوشمش . با دیدنش
دوباره داغ احسان تو دلم زنده شد . مانع ریزش اشکام
شدم و بدون حرفی به سمت اتاقم رفتم . لباس و روی
تخت پرت کردم و به سمت پنجره رفتم . بارون شدیدی
بیرون میومد . دلم خواست برم و زیر بارون قدم بزنم . با
فکر اینکه تا دقیقه ای دیگه سیما جون و رادمهر میرسن از
. این کار صرف نظر کردم و دوباره به سمت لباس رفتم
بالاخره کلنجار رفتن و با خودم کنار گذاشتم و لباس و
پوشیدم . برخلاف همیشه که موهام و ساده پشت سرم
میبستم این بار موهام و که تا روی کمرم میرسید و باز
گذاشتم . نمیخواست حالت خاصی به موهام بدم خودشون
فر بودن تنها با موس حالتشون دادم و کمی هم آرایش
کردم . نمیدونستم چرا دارم این کار رو میکنم . من که

میخواستم از رادمهر جدا بشم پس چرا انقدر خودم و خوشگل میکردم؟ نگاهی توی آینه به خودم انداختم پوست سفیدم با موهای طلایی رنگم جلوه ی بیشتری گرفته بود. صدای زنگ در اومد و دقیقه ای بعد صدای سلام و احوالپرسی سیما جون و رادمهر. دلهره گرفته بودم بالاخره هر چی که بود همه ی آتیشا از گور من بلند. میشد و من باید الان جواب گوی حرکت اون شبم میبودم نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون اومدم. مامان به پذیرایی راهنماییشون کرده بود. وارد شدم و سلام کردم سیما جون به سمتم اومد و با مهربانی در آغوشم کشید و بوسه ای روی گونم کاشت و گفت: - سلام عزیزم. چقدر خوشگل شدی. ماشاءالله. از بالای شونه ی سیما جون نگاهم به رادمهر افتاد نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و با مامان مشغول صحبت شد. از این همه بی اعتنائی حرصم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم. تعارف کردم و سیما جون نشست. مبل کناریش و اشغال کردم. بعد از حرفها و تعارفات معمول سیما جون با لحن گفت: - خوب. یه حرفایی شنیدم یه تصمیمایی گرفتین مثل اینکه. سرم و به زیر انداختم مامان گفت: - نمیدونم والا این چه تصمیمیه گرفتن. سیما جون گفت: - دیشب رادمهر به من که گفت تصمیمشون و گفتم مگه من از خیر همچین

عروس خوشگلي ميگذرم ؟ مُوژان جان چرا اين تصميم و
گرفتین ؟ من که هر چي به رادمهر ميگم ميگه تصميم
جفتمونه دخالت نکنين . ولي آخه مگه ميشه ؟ مگه زندگي
بچه بازیه که يه روز ازدواج کنين يه روزم طلاق بگيرين ؟
دروغ ميگم مونس خانوم ؟ - نه والا سيما خانوم منم همه
ي اينارو به مُوژان گفتم ولي کو گوش شنوا . مرغش يه پا
داره انگار . - من ميگم شايد زود براي ازدواج و زندگي
زير

يه سقف تصميم گرفتین . ميگم يه مدت فعلا با هم برين و
بياین . شايد همه چي درست شد و به اميد خدا رفتين سر
خونه زندگيتون . نظرت چيه مُوژان جون ؟ نميدونستم چه
جوابي به اين زن مهربون بايد ميدادم . دوباره گفت : - من
کار اون شبت و درك ميکنم . بالاخره استرس عروسي هر
کاري رو ممکن ميکنه . من خودم شب عروسيم با سياوش
انقدر گريه کردم و گفتم نميخوام از پيش مامانم برم که
خدا ميدونه . حالا عاشق سياوشم بودما . خودمم از اولش
واسه عروسي عجله داشتم . نميدونم چرا همچين کاري
کردم . سياوش تعجب کرده بود . مامان لبخندي زد و گفت
همه ي عروسا از اين لحظه ها دارن بالاخره . از اينکه - :
داشتن سرپوش روي کار احمقانم ميذاشتن خجالت زده
: شده بودم . سيما جون دوباره به طرف من برگشت و گفت

خوب دخترم نظرت چیه؟ نمیخواهی زندگی مشترکت و -
شروع کنی اجباری نیست شاید هنوز زوده . ولی من با
طلاق موافق نیستم . یکم بیشتر به هم دیگه و رابطتون
. وقت بدین . نگاهم ناخودآگاه به سمت رادمهر کشیده شد
به مبل تکیه زده بود و من و نگاه میکرد . سیما خانوم
نگاهم و دنبال کرد و رو به رادمهر گفت : - رادمهر جان
نظر

تو چیه پسرم؟ - برای من فرقی نداره باید دید مورتان چه
تصمیمی میخواد بگیره . بار سنگین تصمیم گیری رو
دوباره روی دوش من گذاشته بود . نمیتونستم هیچ جوری
به سیما جون نه بگم . انقدر مهربون و دوست داشتني بود
. که نخوام روش و زمین بندازم . ناچاراً گفتم : - باشه چشم
هر چی شما بگین . سیما جون لبخند مهربونی به روم زد و
دستم و فشار خفیفی داد و رو به مامان گفت : - دیدین
مونس خانوم گفتم با صحبت همه چی حل میشه . - بله
حق با شماست . من برم چایی بیارم با اجازتون . مامان به
آشپزخونه رفت . سیما جون همینجوری که دستش روی
دستم بود به طرفم برگشت و جوری که رادمهر نشنوه گفت
حلقتم که در آوردی خوشگل خانوم . به خاطر دل من - :
برو دستت کن دخترم . با شرمندگی سرم و به زیر انداختم
و آروم گفتم : - چشم الان میرم دستم میکنم . از جام بلند

. شدم و به اتاقم رفتم . حلقه ام و برداشتم و دستم کردم .
. نگاهی به انگشتم کردم . دلم برایش تنگ شده بود
لبخندی روی لبم نشست که زود پیش زدم و از اتاق
بیرون رفتم . رادمهر توی پذیرایی تنها بود گفتم : - پس
سیما جون کوش ؟ بدون اینکه نگاهی بهم بندازه خودش و
مشغول میوه های جلوش نشون داد و گفت : - رفتش پیش
مامانت . از روی کنجاوی نگاهی به دست چپش انداختم
حلقه هنوز توی دستش بود . از خودم خجالت کشیدم که
انقدر سریع همه چی رو تموم کرده بودم . هر چی باشه
اونم من و نمیخواست ولی به احترامم حلقش و از دستش
در نیآورده بود . میخواستم از اتاق خارج بشم ولی یه حسی
من و ترغیب میکرد که بمونم . چرا انقدر احساس غریبگی
با شوهرم داشتم ؟ روی مبلی نشستم . من منی کردم و
گفتم : - تو با حرفای سیما جون موافقی ؟ سرش و برای
چند دقیقه بالا گرفت و نگاهم کرد ولی دوباره سرش و
پایین انداخت و گفت : - چه فرقی داره ؟ بذار واسه
یا [دلخوشیشونم که شده موافق باشیم . بالاخره که چی ؟
ماه بیشتر طول نمیکشه که . همه چی بالاخره تموم
میشه . نمیدونم چرا از این حرفش دلم لرزید . شاید به
خاطر لحنش بود . حس میکردم لحنش غمگینه . ولی نه به
این چشما نمیومد که غمگین باشن . سیما جون و مامان

برگشتن . همینجوری که سیما جون کیفش و روی شونه
اش مینداخت رو به رادمهر گفت : - رادمهر جان مامان
بلند شو دیگه بریم . رو به سیما جون گفتم : - کجا ؟ مگه
ناهار نمیومنین ؟ دستش و روی شونم گذاشت و گفت : - نه
مادر بریم خونه دیگه . مامانت خیلی اصرار کرد ولی بریم
بهتره . توام قوی که دادی یادت نره ها . - چشم . ولی ای
کاش میومندین . - وقت بسیاره واسه مهمونی اومدن
عزیزم . با این حرف با رادمهر به سمت در رفتن . رادمهر
مامان و بوسید و خداحافظی کرد بعد نیم نگاهی به سمت
من انداخت و برام سری تکون داد و بیرون رفت . سیما
خانوم که برخورد رادمهر و دید به طرفم برگشت بوسه ای
روی گونم کاشت و گفت : - الهی قربونت برم . بهش زمان
. بده عزیزم . شاید یکم از اون شب دلخوره . - میفهمم
درکش میکنم . - خداحافظ . به آقایی کیانی هم سلام من و
برسونین . با رفتنشون نفس راحتی کشیدم . خوشحال
. بودم که مادر شوهرم انقدر زن فهمیده ایه و درکم میکنه
حتی دلیل فرارم نپرسید . تازه یادم افتاده بود که در
مورد لباسام حرفی به رادمهر نزده بودم . نمیتونستم که تو
این مدت بدون لباس باشم . سریع گوشیم و برداشتم و
شمارش و گرفتم . با دومین بوق جواب داد : - بله ؟ - سلام
سلام . به این زودی دلت برام تنگ شد ؟ لجم گرفت از .

لحنش گفتم : - نخیر کار داشتیم زنگ زدم . با لودگی گفت
میدونم عزیزم منم دلم برات تنگ شد یهو . میدونستم :
جلوی سیما جون داره ادا در میاره گفتم : - باشه فهمیدم
داری ادا در میاری . رادمهر من باید پیام خونت و لباسام و
بردارم . اینجا هیچ لباسی ندارم . - باشه کی ؟ - نمیدونم
هر چی زودتر بهتر . - میخوای امشب لباسات و ببر . اگه
خواستی میتونم پیام دنبالت . - نه مزاحمت نمیشم خودم
میام . فقط من کلید ندارم . - خودم خونم در و باز میکنم
برات . - مگه تو اونجا زندگی میکنی ؟ - ببین دارم
رانندگی میکنم هر وقت خواستی بیای قبلش بهم زنگ
بزن . - باشه خداحافظ . گوشی رو قطع کردم و همون جا
روی مبل نشستم . سرم و به پشتی مبل تکیه دادم و
چشمام و بستم . به قول رادمهر مگه چقدر طول میکشید
ماه . بالاخره راهمون از هم جدا 2 ماه یا فوقش 1 این بازی ؟
بود . من احسان و میخواستم . فقط اونو . بعد از جریانات
کوه دیگه خبر چندانی از احسان نداشتم . گه گاه زنگ
میزد و با بابا و مامان حرف میزد . ولی برای برقراری
ارتباط

با من هیچ تلاشی نمیکرد . نمیدونم شاید حس کرده بود
که ناراحت شدم و شایدم انقدر درگیر اون دختره بود که
. من و به کل یادش رفته بود ! دیگه اس ام اس بهم نمیزد

یه جورایی انگار بدون اینکه هیچ کدوممون بدونیم با هم
قهر کرده بودیم . سوگند تمام این مدت سعی میکرد کنارم
باشه تا زیاد به الهام و رابطه ای که ممکن بود با احسان
داشته باشه فکر نکنم . ولی مگه میشد ؟ تا ماه مرداد
احسان از دیدنم یا حرف زدن باهام سر باز میزد . تولدش
نزدیک بود و دوست داشتم توی روز تولدش با هم آشتی
کنیم و همه ی روابطمون مثل گذشته بشه . شب وقتی بابا
از سر کار برگشت برعکس روزای گذشته که همش تو فکر
بودم . اون روز سرحال به استقبال بابا رفتم و کیسه های
خریدی که دستش بود و ازش گرفتم . بابا گفت : - بیاین
بشینین کارتون دارم . کنجاو گفتم : - چه کاری ؟ - اول
یه چایی واسه بابا بیار تا منم لباسام و عوض کنم و پیام
بهتون بگم . سریع چایی و ریختم و برگشتم بابا نشست و
هفته دیگه¹نگاهی به مامان کرد و گفت : - تو میدونستی
تولد احسانه ؟ مامان سری تکون داد و گفت : - آره . یادت
نبود ؟ - نه اصلا حواسم نبود . - چطور ؟ - هیچی امروز
احسان زنگ زد بهم گفت هفته ی دیگه واسه ی تولدش
. جشن گرفته تو خونش . همه هم هستن . گفت ما هم بریم
با خوشحالی دستام و به هم کوبیدم و گفتم : - آخ جون
مهمونی . بابا خندون نگاهم کرد ولی مامان یه لنگه ابروش
سالت میشه²و انداخت بالا و گفت : - دیگه کم کم داره

مُوژان این کارا زشته . - چشم !!!! دیگه انجام نمیدم . بابا پول بده برم لباس بخرم . بابا خندید و گفت : - توام . - منتظری یه مناسبتی بشه من بدبخت و هی تیغ بزنی بابا تو که خسیس نبودی . زیاد بده میخوام کادو هم برایش بخرم . با شوخی و خنده از بابا پول و گرفتم و سریع به سوگند زنگ زدم : - بله ؟ - هنوز یاد نگرفتی وقتی شماره ی من میفته رو گوشیت باید سلام کنی ؟ - مُوژان خدا خفت نکنه خوابیده بودم . - مگه مرغی ؟ دیگه والا مرغای امروزیم این ساعت نمیخوابن . - این زن عموی جناب عالی نمیدونی امروز چه بیگاری از من کشیده که آخه . نمیتونه ببینه یه روز من تو خونه بیکار باشم . - باشه بابا انقدر غر نزن حالا بعد از این همه سال یه کار کردیا . - بله یادم باشه این بار اومدی اینجا به مامان بگم ازت کار بکشه تا بفهمی من چی میگم . - سوگند اینارو ول کن . از مهمونی احسان که خبر داری ؟ - آره بابا گفت . - خوب میای فردا با هم بریم لباس بخریم ؟ - اوه اوه اوه من و معاف کن جون مُوژان تو خرید کردنت از کار کشیدن مامان من هم بیگاری . تره ! - لوس نشو سوگند خوب تنها که نمیتونم برم خرید خواهرم ندارم مثل تو که . دلت میاد تنها باشم ؟ - حالا انگار این خواهر من چه گلی به سرم میزنه بیا برش دار ببرش مال تو . - کوفت اصلا به تو نیومده نظرت و پپرسه

ميام دنبالت . - عجب 10کسي . آماده باش فردا ساعت
. صبح ؟ - پس نه شب ! تا فردا خداحافظ 10 . گيري کردیما
باشه خداحافظ . گوشي رو قطع کردم و توي تختم دراز -
کشیدم . براي فردا تو سرم هزار تا نقشه کشیدم . صبح
زود از خواب بيدار شدم پولايي که از بابا گرفته بودم و توي
کيفم گذاشتم و از خونه زدم بيرون . با تاکسي خودم و به
خونه ي عمو مهرداد رسوندم و زنگ زدم تا سوگند بيد
پايين . با سوگند تمام پاساژارو زير و رو کردیم . بالاخره
سوگند چشمش يه لباس و گرفت و پرو کرد . يه پيراهن
دکلته ي بلند به رنگ سبز سیر بود که از بالا تنگ بود و
پايين دامن يهو گشاد ميشد . خوش دوخت بود پول لباس
و حساب کردیم و از مغازه اومدیم بيرون . حالا بايد دنبال
لباس مناسبی واسه من میگشتیم . ولي هر چي میگشتیم
- : چیزی نظرم و جلب نمیکرد آخر صدای سوگند در اومد
بابا تورو خدا يه چیزی بخر دیگه . حالا عروسي که نیست
يه تولده . - سوگند انقدر حرف نزن . - به خدا از پا افتادم
مُوژان . تازه من لباسم دستمه . انقدر بي رحم نباش دیگه
توي همین گیر و دار بودیم که لباسی از پشت ویتترین .
نظرم و جلب کرد رو به سوگند گفتم : - اين لباس چطوره ؟
سوگند ذوق زده از اینکه بالاخره يه لباسی رو پسندیدم
جلوي ویتترین اومد و نگاهی انداخت گفت : - واي مُوژان تو

نمیري بهتر از این لباس گيرت نمياد . - من که مي‌دونم از
رو تنبليت اين حرف و ميزني ولي خوب بریم بپوشمش
ببينم چجوريه . داخل مغازه شديم دختر جووني فروشنده
بود . لباس انتخابيم و برام آورد و به دستم داد . نگاهی
بهش انداختم و داخل اتاق پرو رفتم . وقتي لباس و
پوشيدم رو به روي آينه ي اتاق پرو ايستادم و نگاه دقيقي
به خودم انداختم . لباس دکلمه ي آبي روشن بود . که
کوتاهي اون تا روي زانوم بود . روي کمر لباس روبان پهن
سورمه اي رنگي ميخورد که اين تضاد رنگ باعث زيباتر
- : شدن لباس ميشد . سوگند از پشت در اتاق پرو گفت
بميري انقدر دنبالت راه افتادم حداقل اين در کوفتي رو باز
کن ببينمت . خندم گرفته بود . در و آروم باز کردم و
. سوگند از لاي در نگاهی به لباس و بعد هم به من انداخت
گفتم : - چگونه ؟ - به جون مؤثران حرف نداره همین و
بخر

خيلي ناز شدي . نگاه ديگه اي توي آينه به خودم انداختم .
و گفتم : - همین و ميخرم . برو بيرون لباسام و ميخوام
عوض کنم . سوگند در و بست . سريع لباسام و عوض کردم
و از اتاق پرو بيرون اومدم . پول لباس و دادم و به سمت
خونه حرکت کردیم . به سوگند گفتم : - بيا بریم خونه ي
ما . - نه بابا فاميلاي مامان دعوتن خونمون . بايد برم کمک

. کنم . - باشه پس من همینجا تاکسي میگیرم میرم
خداحافظ . - مواظب خودت باش . خداحافظ . با هیجان به
سمت خونه اومدم . همیشه وقتی لباس نو میخریدم ذوق
میکردم . وقتی لباس و به مامان نشون دادم اونم تایید کرد
خوشحال لباس و توي کمد آویزون کردم . حالا فقط
میموند کادویی که باید برای احسان میخریدم . تصمیم
گرفتم برای خرید کادو دیگه سوگند و با خودم نبرم . دو
روز بعد به تنهایی راهی پاساژ نزدیک خونمون شدم . تمام
مغازه هارو زیر و رو کردم میخواستم یه چیز خاص براش
بخرم که همیشه به یادم باشه ولي هر چی میگشتم کمتر
به نتیجه میرسیدم . بالاخره قید کادوي خاص و زدم و
براش عطر خریدم . میدونستم همیشه چه عطري رو
استفاده میکنه برای همین از همون عطر خودش براش
خریدم . همونجا عطر و دادم برام خیلی خوشگل کادوش
کردن و از مغازه اومدم بیرون . داشتم از در پاساژ میرفتم
بیرون که چشمم به کارتاي خوشگل پشت ویتترین یه مغازه
افتاد . به سمت مغازه رفتم و کارت خوشگلي روهم انتخاب
. کردم . خوب میشد اگه روی کارت براش چیزی مینوشتم
ذوق زده به سمت خونه رفتم . اول از همه کارت و در
آوردم

و خودکار به دست زل زدم بهش . حالا چی مینوشتم ؟ مثلا

مینوشتم تولدت مبارك كسي كه دوستت دارد مُوژان ؟ نه
نه این خیلی سادست . نمیدونم چرا دوست داشتی
احساساتم و بهش بروز بدم . دیگه طاقت نداشتم ازش دور
. بمونم دلم میخواست همه ی احساسات قلبیم و بهش بگم
یه کمی فکر کردم . بالاخره یه چیزی توی ذهنم جرقه زد
خودکار و روی کارت گذاشتم و نوشتم : سخن عشق تو بی
آنکه بر آید به زبانت رنگ رخساره خبر میدهد از حال نهانم
گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم باز گویم که عیان است
چه حاجت به بیانم تولدت مبارك . دوستت دارم . مُوژان
نگاه دیگه ای به کارت انداختم راضی بودم . کادو و کارت و
. توی کمدم گذاشتم و با خیال راحت از اتاق بیرون رفتم
حالا همه چی آماده بود برای مهمونی هفته ی بعد
بود نمیدونم چرا متوجه گذر زمان نشده 7ساعت نزدیکی
بودم . گوشیم و برداشتم و شماره ی رادمهر و گرفتم
بله ؟-

.سلام رادمهر . مُوژانم -

.بله . شمارت افتاد -

.بین من الان راه میفتم سمت خونت -

.شبه . چرا انقدر دیر ؟ 7الان ؟! ساعت -

.حواسم به ساعت نبود . چرا ؟ جایی کار داری ؟ میخوای -

بعدا پیام ؟

نه من خونم جايي کار ندارم . پس با تاکسي نيا آژانس-
بگیر

ناخودآگاه با این حرفش يه لنگه ي ابروم بالا رفت گفتم
ممنون که به فکري . . . ولي این نگراني و دلسوزي رو-
مديون چي هستم ؟

همينجوري گفتم . بالاخره تو دختري و این موقع شب-
هوا تاریکه . اصلا هر جور دوست داري بيا . منتظرم
خداحافظ

. بدون اینکه بذاره من جوابي بدم گوشي رو قطع کرد
!نگاهي به گوشي کردم . این چش شده بود ؟
از اتاق بيرون رفتم مامان که من و حاضر و آماده دید گفت
:

کجا این موقع شب شال و کلاه کردي ؟-
میخوام برم خونه ي رادمهر لباسا و يه سري از وسايلم و-
که میخوام بردارم

خوب صبر میکردي بابات بيداد با اون میرفتي . این موقع-
شب که آخه تاریکه

آژانس گرفتم الانا ديگه پيداش ميشه . برگشتم آژانس-
میگیرم

:مامان مثل همیشه نگران تا دم در همراهيم کرد و گفت

اگه دیدي دير شد ميخوای بمون این موقع شب خودت و-

آواره نکن تو خیابونا . بالاخره اونم شوهرته دیگه نه ؟

چپ چپ نگاهي بهش کردم و گفتم

مامان ! نخیر اونجا نمیومم . هر ساعتی هم که بشه-

تا 4 . برمیگردم . در ضمن من که کار خاصی نمیخوام بکنم

دونه لباس و کتابه با خودم میارم . همین

باشه . مادر مواظب باش -

همون لحظه ماشین آژانس اومد از مامان خداحافظی کردم

و سوار ماشین شدم . آدرس و به راننده دادم و به صندلی

بار به خونه ی رادمهر رفته بودم . اونم تکیه زدم . فقط

وقتی بود که مامان و سیما جون زحمت تمام کارای خرید و

چیدن جهیزیم و کشیده بودن و من تنها برای دیدن خونه

و وسایل رفته بودم . حالا برای دومین بار میرفتم تا وسایلم

! و بردارم ! عجب زندگی شده

چیزی طول نکشید که به خونه رسیدیم . کرایه ی آژانس و

پرداختم و به سمت خونه رفتم . من با زندگی چیکار کرده

. بودم ؟ الان باید زیر این سقف با رادمهر زندگی میکردم

این موقع شب اینجا چیکار میکردم ؟ همش تقصیر توئه

. احسان . تقصیر تو و اون عشق لعنتیت

زنگ و فشردم . در با تقه ای باز شد . وارد ساختمون شدم

.

لابي ساختمون و رد کردم و به سمت آسانسور رفتم . دکمه
رو زدم . دل توي دلم نبود . نمیدونم براي چي 4ي طبقه ي
نگران بودم . ولي هر چي که بود ته دلم و به شور انداخته
توقف کرد بيرون اومدم و نگاهي 4بود . آسانسور طبقه ي
به در خونه که باز بود انداختم . تقه اي به در زدم و گفتم
رادمهر . خونه اي ؟-

صداش از دور اومد

.آره بيا تو -

کفشام و در آوردم و رفتم داخل . خونه دقيقا همون چيزي
بود که توي رویاهام همیشه واسه ي خودم میساختم . ولي
این خونه مال من و احسان بود . نه کس ديگه اي . آروم
آروم قدم بر میداشتم و نگاهي به اطراف میکردم که صدای
رادمهر و از رو به روم شنیدم
زود رسيدي -

ترسیدم از جام يهو پریدم و دستم و روي قلبم گذاشتم
گفتم

.وای چرا اینجوري میای . سخته کردم -

صدام و مگه نشنیدی ؟-

.چرا ولي يهو اومدي جلوم ترسیدم -

نگاهي به لباساش کردم . شلوار مشکی بلند وبا تاپ جذب
بدنش پوشیده بود که سفید رنگ بود . کنار شلوارش هم

خطهاي سفيد داشت . لباسي كه پوشيده بود عضلاتش و به
خوبي نشون ميداد محوش شده بودم كه يهو ديدم دستش
و جلوم داره تكون ميده . مثل گيجا سرم و بالا گرفتم و
گفتم:

ها ؟ با مني ؟ چيزي گفتي ؟-

نیشخندي زد و گفت

.حواست كجاست ؟ ميگم زود رسيدي -

.آها . آره خيابونا خلوت بود زود رسيدم -

بعد انگار به خودم بيايم دوباره قيافه ي جدي به خودم

گرفتم و گفتم

وسايل من كجان ؟-

انتظار نداشتي كه من برات جمعشون كنم ؟ بالاخره خوب-

توي لباساي خانوما يه چيزايي هست كه . . . خودت

ميدوني كه

بعد دوباره نيشخندي زد . مخم داشت سوت ميكشيد . چه

زود پسر خاله شده بود كيفم و آروم به بازوش زدم و گفتم

:

.تورو خدا خجالت نكشي يه وقتا . همينجوري بگو -

خجالت چرا ؟ بالاخره تو زن قانوني مني . ولي خوب از-

جايي كه هنوز با هم زندگي مشتركمون و شروع نكرديم

يكم معذبم ميفهمي كه ؟

دندونام و روي هم فشردم و از کنارش رد شدم . چقدر
وقیح بود ! به سمت اتاقی رفتم که میدونستم سرویس
خوابمون و اونجا چیدن . در اتاق و باز کردم . یه لحظه
محو

ثانیه بیشتر به وسایل نگاه میکردم [دکور اونجا شدم . اگه
مطمئن بودم که پشیمون میشدم از فرارم . سریع نگاهم و
از دکور اتاق گرفتم و به سمت کمد رفتم . کاش با خودم
چمدون میاوردم حالا لباسارو تو چی میریختم . خواستم
برگردم و از رادمهر چمدون بخوام که دیدم دست به سینه
:به چارچوب در تکیه داده و داره من و نگاه میکنه گفتم
تو اینجا چیکار میکنی ؟-

:شونه هاش و با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت

.چار دیواری اختیاری ! هر جا بخوام میرم -

"مُوزان خونسرد باش "

چمدون داری بهم بدی لباسام و توش بذارم ؟-

سلانه سلانه به سمت اومد و کمی بهم نزدیک شد خودم و

کنار کشیدم ولی عمدا بهم نزدیک میشد دستش و دراز

کرد و از بالای کمد چمدون نسبتا بزرگی و در آورد و به

دستم داد . بعد دوباره همون نیشخند و روي لباش نشوند و

.از اتاق بیرون رفت

نفسم و پر صدا بیرون دادم . بدون توجه به کاری که کرد

لباسامو در آوردم و توي چمدون چيدم . به سمت عسلي
هاي پايين تخت رفتم . واي خدا كم مونده بود از خجالت
. آب شم برم تو زمين . اين كارا بايد كار مامان خانوم باشه
توي كشوها انواع و اقسام لباسا با مدلا و رنگاي مختلف
بود

كه من حتي با ديدنشونم خجالت ميكشيدم چه برسه به
پوشيدنشون در حال برانداز كردن لباسا بودم كه صداي
:رادمهر غافلگيرم كرد
شام خوردي ؟-

قبل از اينكه لباس و توي دستم ببينه سريع توي كشو
:گذاشتمش و با گيجي دوباره گفتم
چي ؟-

:ابروش و بالا انداخت و گفت
امروز حالت خوبه ؟ صبح كه خوب بودي و گوشاتم سالم-
بود

:اخمام و تو هم كردم كه دوباره گفت
پرسيدم شام خوردي ؟-
اوادم اينجا . الان ساعت مگه چنده ؟ 7 نه من ساعت -
من ميخوام شام براي خودم سفارش 9 . نزديكاي 8:30 -
بدم ميخوري براي توام بگيرم ؟
:كنجكاو گفتم

مگه تو اینجا زندگی میکنی؟-

تازه بعد از دو روز یادت اومده بپرسی؟-

اگه نمیخوای جواب نده -

نه مشکلی ندارم . یکی از مزایایی که به هم خوردن-

عروسی برای من داشت همین بود . بالاخره بعد از مدتها

مامان رضایت داد توی خونه ی خودم باشم

.خوشحالم که به نفعت شد -

:پوزخندی زد و گفت

آره خوب ! نگفتی بگیرم شام؟-

نه ممنون دیگه کار خاصی ندارم زود تمومش میکنم و-

میرم

دوباره رفت توی همون مود بی تفاوتیش شونه هاش و بالا

:انداخت و گفت

.هرجور میلته -

بعد از اتاق رفت بیرون . دوباره در کشو رو باز کردم . اول

خواستم بذارم لباسا همونجا باشه ولی بعد به خودم اومدم

و با خجالت همه رو جمع کردم و ریختم تو چمدون . چه

کارایی که نمیکرد این مامان خانوم

چند تایی از کتابابمم برداشتم و از اتاق اومدم بیرون . روی

:راحتیا لم داده بود و به تلویزیون نگاه میکرد گفتم

میشه از آژانس برام ماشین بگیری؟-
نگاهی به من که چمدون به دست ایستاده بودم انداخت و
گفت:

حتما -

از جاش بلند شد و به سمت تلفن رفت اشاره به مبل کرد و
گفت:

تا وقتی که ماشین میاد بشین -

خیلی " . دودل بودم ولی بالاخره نشستن و ترجیح دادم
"احمقی مؤژان از چی میترسی؟ از رادمهر؟ از شوهرت؟
. افکارم و پس زدم و دوباره چشمم و توی خونه چرخوندم
رادمهر حرف زدنش با تلفن تموم شد اومد روی راحتی
:روبه روی تلویزیون نشست و گفت

آژانس ماشین نداشت گفت تا يك ربع دیگه میاد . منم-

گفتم دوباره تماس میگیرم

بود . رادمهر که متوجه کلافه 9:15:نگاهی به ساعت کردم

:بودنم شده بود گفت

میخواهی خودم ببرمت؟ البته آگه عجله داری میگم؟-

نه میرم سر کوچه دربست میگیرم -

:نگاه جدیش و توی صورتم انداخت و گفت

این موقع شب؟-

منم مثل خودش جدي گفتم

مگه اين موقع شب چشه ؟-

اگه انقدر واجبه كه زود برسي خونه خودم ميبرمت . الان-

حاضر ميشم

از جام بلند شدم و گفتم

خودم ميرم . نميخوام اين موقع شب مزاحمت بشم .

منم نميخوام اين موقع شب در دسر برام درست شه .

چه در دسري ؟-

مُوژان حوصله ي بحث كردن ندارم . گفتم ميرسونمت-

يعني ميرسونمت

داشت به سمت اتاق ميرفت تا لباساش و عوض كنه كه بي

توجه بهش در خونه رو باز كردم تا بيرون برم . به خاطر

سنگين بودن چمدونم سرعت عملم كم شده بود . وقتي

ديد دارم ميرم بيرون . محكم و جدي به طرف در اومد و

محكم بستش . با اخم نگاهي بهش كردم و گفتم

اين مسخره بازيا چيه ؟-

تو بهم بگو-

من خودم اومدم . خودمم ميرم . قيم و وكيل وصي هم-

نميخوام

تا وقتي زن مني و اسمت تو شناسنامه ي منه همينه كه-

هست.

حالا هر دو داشتیم داد میزدیم

. اگه اینجوریه که همین فردا بریم درخواست طلاق بدیم-

من نمیتونم با یه آدم که انقدر بهم گیر میده برم زیر 1

سقف صد سال سیاه

فکر کردی من از خدومه ! فکر کردی دوست دارم کسی-

زنم باشه که هیچ حسی بهم نداره و حتی وقتی که بله ی

سر عقد و میگفت چشمش و توی چشمای یه نامحرم

دوخته بود ؟

از این حرفش شوکه شدم . پس همه چی رو میدونست ؟

خاک بر سرت مؤثران با اون همه تابلو "یعنی فهمیده بود ؟

بازیایی که تو در آوردی خوب معلومه که میفهمه . مگه

"خره ؟

. انگار لال شده بودم . با قیافه ی وارفته بهش نگاه میکردم

انگار از چشمش داشت آتیش میومد بیرون . نگاهش و ازم

:گرفت و دستی به صورتش کشید ازم دور شد و گفت

.میرم دوباره یه زنگ به آژانس بزنم -

خوب شد که ازم دور شد . وگرنه نمیدونستم باید چیکار

کنم . انگار تازه متوجه ظلمی که در حق رادمهر کرده بودم

شدم . دستام شل شد . چمدون از دستم افتاد . اگه اون

همه چی رو میدونسته پس چرا تن به این ازدواج داده ؟

حتما بايد پراش خيلي سخت باشه كه زنش عاشق بهترين دوستش باشه ! چيزي رو كه اين وسط نميفهميدم اين بود كه چرا باهام ازدواج كرده ؟ معلوم بود كه خيلي وقته از !علاقم خبر داره . لعنت به تو احسان تا دقيقه ي آخر كه آژانس دنبالم اومد خبري از رادمهر نشد . فقط وقتي داشتم ميرفتم بلند گفتم :
من رفتم -

بعد از چند ثانيه تاخير صداي آرومش از توي اتاق ميومد :
كه گفتم :
!به سلامت -

توي ماشين كه نشستم تمام مدت اشكاي حلقه شده توي چشمم و پس ميزدم و نميذاشتم كه جاري بشن . اين بازي و خودم شروع كردم پس بايد هر حرفي رو هم تحمل ميكردم . ولي از ته قلبم به خاطر اين بازي از رادمهر شرمنده بودم .

به خونه رسيدم . كرايه ي ماشين و حساب كردم و چمدون بود . مامان 10:30سنگين و با خودم به داخل بردم . ساعت :
نگاهي بهم كرد و گفتم :

من گفتم دير شده اونجا موندي ديگه . خوب چرا اومدي -
اين همه راه و ؟ ميموندي صبح ميومدي
مامان بسه . من تو فكر چيم شما تو فكر چي هستين -

مامان متعجب شده بود از رفتار تندم . بدون توجه به بابا که با سر و صدای من از پذیرایی بیرون اومده بود به اتاقم رفتم . چمدون و وسط اتاق پرت کردم و خودم و روی تخت انداختم . اشکایی که هی جلوشون و میگرفتم بالاخره سرباز کردن و روی گونه هام جاری شدن . بالاخره با همه ی هیجاناتی که داشتم روز تولد رسید سوگند اصرار داشت با هم به آرایشگاه بریم ولی مخالفت کردم چون دوست داشتم توی مهمونی ساده باشم . خودم موهای بلند و فرم و صاف کردم و روی شونه هام ریختم آرایش کردم و بالاخره لباسی رو که خریده بودم و پوشیدم نگاهی توی آینه انداختم از قیافم راضی بودم . لبخندی . تو آینه به تصویر خودم زدم . به سمت کمد رفتم و کادو و کارتی که برای احسان گرفته بودم و برداشتم و از اتاق بیرون اومدم . بابا با دیدنم بوسه ای روی گونم کاشت و گفت:

امشب از کنار من جم نمیخوری میترسم غریبه ها-
بدزدنت

و من فقط با لبخند جوابش و دادم . بعد از اینکه مامان هم حاضر شد به سمت خونه ی احسان حرکت کردیم . برای اولین بار بود که به خونش میرفتم . از وقتی مستقل شده باری بهش سر زده بود . مامان میگفت 2 - 3 بود تنها بابا

یه پسر مجردده نباید زیاد مزاحمش شد . ولی الان ذوق زده
بودم . میخواستم خورش و زودتر ببینم . جلوی در
خونشون پر ماشینای پارک شده بود . فکر نمیکردم این
مهمونی انقدر بزرگ باشه . خدارو شکر کردم که لباس
مناسبی پوشیده بودم

داخل که رفتیم کاملاً غافلگیر شدم . خونه پر بود از مهمون
یه عده در حال رقص و یه عده هم نشسته بودن و با هم .
حرف میزدن . با نگاه گنگم داشتم دنبال احسان میگشتم
:که صداش و شنیدم
به به سلام خوش اومدین -

:بابا با احسان رو بوسی کرد و در آغوشش گرفت و گفت
:تولدت مبارک عجب مهمونی بزرگی -

ممنون عمو جان . دیگه همکارا و دوستا و فامیل و دعوت-
کردم دیگه

مامان هم به احسان تبریک گفت احسان سرش و به سمت
من برگردوند . انگار با دیدنش زبونم قفل شده بود چون
:هیچ حرفی نتونستم بزنم احسان خندید و گفت

سلام عرض شد مؤثران خانوم . خوب هستین ؟-

انگار تازه از شك در اومده بودم . لبخند کم جونی زدم و
:گفتم

سلام . تولدت مبارک احسان -

ممنون -

بعد به سمت مامان و بابا برگشت و گفت

عمو و زن عمو اون طرف نشستند . بفرمایید داخل -

بعد دستش و پشت کمر من گذاشت و گفت

بیا ببرمت پیش سوگند . اون طرف پیش جوون ترهاست-

.

بابا و مامان رفتن و من هم به دنبال احسان راه افتادم . از

دور نگاه سوگند به من افتاد و به طرفم اومد لبخندی زد و

گفت

وای تو چقدر خوشگل شدی . قبول نیست تو جر زنی-

کردی

خندیدم احسان هم خندید و نگاه عمیقی بهم انداخت

زیر گرمای نگاهش انگار میخواستم آب بشم . یهو صدای

آشنای رادمهر اومد که به احسان گفت

احسان بچه ها دارن صدات میکنن . برو ببین چی کارت-

دارن

باز این خروس بی محل شده بود . سرم و بالا گرفتم و

نگاهی بهش کردم . انگار تازه متوجه حضور من شده بود

نگاهی بهم کرد و با همون خونسردی ذاتیش گفت

سلام مورتان خانوم -

من هم سلامي سر سري بهش گفتم که احسان با يه عذر خواهي از مون جدا شد . نگاهم ناخود آگاه به سمت احسان که در حال رفتن بود کشيده شد . تا جايي که از ديدم دور شد دنبالش ميکردم . سرم و برگردوندم . دوباره نگاه غافلگير کننده ي رادمهر و ديدم . لجم ميگرفت هر بار که داشتم به احسان نگاه ميکردم مچم و ميگرفت . نگاه موديانه اي بهم کرد و نگاهش و ازم گرفت با سوگند به گوشه ي دنجي رفتيم و نشستيم . اخمام تو هم بود که سوگند گفت

.چي شده باز ؟ با يه من عسلم نميشه خوردت -

.اصلا از اين پسره رادمهر خوشم نمياد-

:سوگند يهو گل از گلش شکفت و گفت

.اوا . چرا آخه ؟ پسر به اين نازيني و مودبي -

نگاه جدي بهش انداختم که دستش و روي دهنش گذاشت

:و گفت

بيخشيد ديگه نميگم . من و نخور ! حالا بگو چي شده که-

ازش بدت اومه ؟

.هيچي مهم نيست . فقط اين و بدون که زيادي فضوله -

سوگند ابروش و بالا انداخت و هيچي ديگه نگفت . يکم

:گذشت که سوگند گفت

آه عين پير زنا اومدي نشستي که چي ؟ پاشو بريم اون-

وسط يه حرکتی بکنیم . انقدر پول لباس دادیم حداقل
ایکی ببینه این لباس و تو تتمون

با چشم دنبال احسان گشتم ولی خبری ازش نبود نگاهم
روی صورت رادمهر خیره موند با یه نیشخند داشت نگاهم
میکرد . توی چشمم زل زده بود انگار برایش مثل یه بازی
شده بود که هر وقت دنبال احسان میگشتم غافلگیرم کنه
. نگاهم و ازش گرفتم و همراه سوگند از جام بلند شدم .
یکم با سوگند رقصیدم که چشمم به احسان افتاد خواستم
با لبخند به طرفش برم که یهو الهام و کنارش دیدم . انگار
سقف خونه داشت روی سرم میومد . الهام سرش و به
گوش

احسان نزدیک کرد و چیزی بهش گفت بعد احسان بلند
قهقهه زد و نگاه عاشقونه ای به الهام انداخت . قلبم داشت
از سینم بیرون میزد . حلقه ی اشکی توی چشمم نشست
:صدای رادمهر و از پشت سرم شنیدم
مُوزان خانوم افتخار رقص میدین ؟-

هنوز نگاهم روی احسان قفل بود . با پشت دست اشکام و
پاک کردم و برگشتم به سمت رادمهر . هنوزم اون نیشخند
مسخره گوشه ی لباش بود . نمیدونم چرا به خواستش
جواب مثبت دادم . به سبکی پر کاه توی دستای رادمهر
تکون میخوردم ولی اصلا حواسم به رادمهر نبود فقط توی

سرم نگاهها و رفتاراي احسان ميومد . هر چرخي كه با
رادمهر ميزدم نگاهم روي احسان و الهام ثابت ميموند
دوباره چشمم داشت پر اشك ميشد . هي به خودم نهيب
ميزدم . من شجاع تر از اين حرفا بودم كه بخوام با همچين
چيزي ميدون و به رقيب واگذار كنم . آهنگ تموم شد
بدون اينكه حتي من متوجه رقصيدنم بشم . رادمهر برام
سري تكون داد و بدون هيچ حرفي با بيخيالي از كنارم
گذشت . نميدونم جريان اين درخواست رقص چي بود
! شايد دیده بود كه شوكه شدم دلش به حال سوخته بود
چقدر بدبخت شدي مُوژان . خودت و جمع كن
نگاهم و از احسان گرفتم و دنبال سوگند گشتم . ديدم از
فرصت استفاده کرده و سامان و از بين اون همه جمعيت
پيدا کرده و غرق صحبت كردنه . دلم ميخواست از اون
محيط بيرون بزنم . به سمت جايي كه مامان و بابام نشسته
بودن رفتم . بابا نگاهی بهم كرد و گفت
چرا اومدي اينجا مُوژان بابا ؟ پيش جوونا چرا نموندي-
دخترم ؟

سرم و روي شونه هاي حمايت گرش گذاشتم و گفتم
همينجوري . دلم خواست بيايم پيش شما -
خندي مردمي كه كنار دستش نشسته بود با لبخند
مهربوني گفت

دخترتون هستن؟-

بابا لبخندي زد و بهم نگاه کرد و گفت

بله . مُوژان تنها دخترم -

خدانگهش داره براتون -

لبخندي به مرد زدم که بابا رو به من گفت

. عزیزم ايشون آقاي سیاوش صبوري هستن . پدر رادمهر-

دوست احسان

لبخندي زدم و اظهار خوش وقتی کردم . نگاهم به مامان افتاد که داشت با خانومي حرف ميزد به سمتشون رفتم که

مامان با دیدنم سریع گفت

حرفشو زدیم خودش اومد . دخترم مُوژان هستش -

بعد رو به من گفت

خانوم صبوري مادر آقا رادمهر هستن مُوژان جان -

چه هر جا ميرم امشب به صبوريا بر ميخورم ! خانوم

صبوري لبخندي به روم زد و گفت

ماشالله دخترتونن ؟ چقدر هم زيبا هستن . خوش وقتم-

دخترم

لبخندي زدم و منم اظهار خوش وقتی کردم . خيلي از خودش خوشم ميومد حالا هم جا ميرفتم فك و فاميلاشم

بودن!

عذر خواهی کردم و از کنارشون گذشتم . گوشه ی سالن
بالکن بزرگی قرار داشت روی بالکن رفتم تا یکم هوا بخورم
خسته شده بودم . بر خلاف وقتی که داشتیم میومدیم .
اینجا الان هیچ ذوق و شوقی نداشتم . دلم میخواست
زودتر به اتاق پناه ببرم و با خودم خلوت کنم . به رو به
روم خیره شده بودم و تو افکار خودم غرق بودم که نگاه
. کسی رو روی خودم حس کردم . سرم و برگردوندم
رادمهر با فاصله ی نسبتا زیادی ازم ایستاده بود . تو دلم
بر خرمگس معرکه لعنت ! این صبوریا همه جا "گفتم
:رادمهر سکوت و شکست و گفت " ! هستن امشب
چرا پس بیرون وایسادی ؟ داخل بهتون خوش-
نمیگذشت ؟

:لبخند مصنوعی تحویلش دادم و گفتم

.چرا فقط میخواستم یکم هوا بخورم -

:سکوت کردم . دوباره گفت

مزاحم خلوتتون شدم؟-

نه خواهش میکنم دیگه داشتم بر میگشتم توی سالن . به-

سمت در بالکن رفتم هنوزم نگاهش و روی خودم حس

میکردم . بی اعتنا داخل سالن رفتم . سوگند همچنان

مشغول حرف زدن با سامان بود . دوباره داشتم نگاهم و

بین جمعیت به دنبال احسان میچرخوندم که یهو چراغا

خاموش شد . همه ای توی سالن ایجاد شده بود . یهو دو تا از دوستای احسان با کیکی که روش پر از شمع بود وارد شدن . همه يك صدا برایش تولدت مبارك خواندن . تازه تونستم احسان و ببینم . الهام دستش و دور بازوی احسان حلقه کرده بود و عاشقونه نگاهش میکرد . احسان هم با لبخند نظاره گرش بود . طاقت دیدن این صحنه هارو نداشتم سرم و به سمت دیگه برگردوندم که رادمهر و کنار خودم دیدم . توجهی به من نداشت و چشم به كيك دوخته بود . ناچار روم و ازش گرفتم و دوباره سرم و به سمت احسان چرخوندم . البته این بار سعی کردم بیشتر نگاهم و به كيك معطوف کنم . كيك و روی میزی جلوی احسان قرار دادن . همه يك صدا میگفتن آرزو کنه و شمعهای کیکش و خاموش کنه

احسان سرش و روی كيك خم کرد چشماش و برای چند ثانیه بست . انگار داشت توی دلش آرزوش و برای خودش تکرار میکرد . چقدر زیر نور شمع چهرش خواستنی شده بود . چشماش و باز کرد و همه ی شمعها رو خاموش کرد مهمونا با دست و جیغ و سوت تشویقش میکردن . احسان برشی روی کیکش زد . دوباره همه برایش دست زدن . الهام جلو اومد و تیکه از كيك و توی ظرفی که توی دستش بود ریخت . با لودگی چنگالی به كيك زد و تیکه ای رو جلوی

دهان احسان قرار داد . حس مرگ داشتم . آخرین ضربه رو
هم خورده بودم . حس میکردم هیچ جونی تو تتم نیست
احسان لبخندی به روی الهام زد و کیک و از دستش خورد
داشتم میفتم که دستی زیر بازوم و گرفت . حتی حس .
اینکه به ناگه بندام هم نداشتم . فقط صدای
دلنشین و مردونه ای رو زیر گوشم شنیدم

مُورثان خانوم خوبین ؟ بیاین روی این صندلی بشینین -
تازه از روی صدا تشخیص دادم که رادمهره . انقدر همه
سرگرم تماشای نمایش مسخره ی الهام و احسان بودن که
کسی توجهی به من نداشت . روی صندلی که رادمهر
نشونم داده بود نشستم . سرم و توی دستم گرفتم . رادمهر
رفت و دقیقه ای بعد با یه لیوان آب برگشت . لیوان و به
طرفم گرفت و گفت

یکمی آب بخورین حالتون بهتر میشه -

سرم و بالا گرفتم تا ازش تشکر کنم . انگار صورتش هیچ
حالت دیگه ای رو جز بی تفاوتی نمیتونست به خودش
بگیره . تشکر کردم و آب و خوردم . توی همین گیر و دار
برای شام صدامون کردن . ناگه به رادمهر انداختم و
گفتم

شما بفرمایید شام بخورین من گرسنه نیستم -

مطمئنین ؟-

بله . باز هم ممنون -

باشه . خواهش میکنم -

. از اینکه خیلی سریع و منطقی پذیرفته بود تعجب کردم
حداقل وایمیستادی ببینی زنده میمونم یا نه بعدش
میرفتی . چه انتظاری داری مورتان ! توی افکار خودم غرق
ساله ای جلوم سبز شد 11 - 12 بودم که پسر بچه ی تقریبا
:نگاهی به من کرد و گفت
مورتان خانوم شما این ؟-

بله عزیزم-

بشقابی که تو دستش بود و به دستم داد و بعد اشاره ای به
:اون طرف سالن کرد و گفت
اون آقا گفتن این بشقاب غذا رو بدم بهتون -
ممنون -

پسرك رفت نگاهی به سمتی که اشاره کرده بود کردم
رادمهر و دیدم که داشت غذا میخورد و با دوستاش گرم
محبت کردناشم یه جورایی بی تفاوته ! عجب . صحبت بود
تعریفی ! انقدر احسان و الهام صحنه های رمانتیک به
. خوردم داده بودن که دیگه جایی برای غذا نداشتم
بشقاب غذا رو روی میز گذاشتم همون جا نشستم . سوگند
:به طرفم اومد گفت

ساعته دارم دنبالت میگردم 1 تو اینجایی ؟ -

دروغو ! خودم ديدم سرت گرم بود پس بيخودي واسه-
دل خوش كنك من نگو

باشه حالا چرا عصباني ميشي ؟-

مگه نمايش رمانتيك الهام خانوم و با احسان نديدي ؟-

!دختره ي نچسب

. سوگند سكوت كرد و حرفي نزد . از جام بلند شدم

:سوگند گفت

كجا ؟-

.ميرم مامان و بابارو پيدا كنم ميخوام برم خونه -

وايسا ببينم . يعني چي ميخوام برم خونه ؟ مگه من-

.ميدارم ؟ ديوونه بازي در نيار

.ديگه تحمل ندارم -

از کنار سوگند رد شدم به طرف مامان و بابا رفتم . هنوز

داشتن با خانوم و آقاي صبوري حرف ميزدن . با اين تفاوت

. كه الان عمو و زن عمو هم به جمعشون اضافه شده بودن

بوسه اي به روي گونه ي عمو و زن عمو كاشتم و کنار

مامان

:رفتم . آروم کنار گوشش جوري كه بقيه نشنون گفتم

مامان ميشه بريم خونه ؟-

:مامان نگاه نگراني بهم انداخت و گفت

چرا؟ چیزی شده؟-

نه ماما یکم خستم -

تو که خیلی ذوق داشتی واسه مهمونی چی شد حالا-

میخواهی زودتر از بقیه بری؟

مامان میشه انقدر سوال پیچ نکنید منو؟ شما حاضر شدید-

من به بابا میگم

دقیقه ی بعد عزم رفتن کردیم . زمانی که رو به 15بالاخره

روی خانوم صبوری ایستادم لبخند شیرینی بهم زد و گفت

:

. دختر خوشگلم خیلی خوشحال شدم از آشنایی باهات-

دوست دارم صورت ماهت و بیشتر ببینم

با لبخندی ازش تشکر کردم و به سمت در رفتیم . احسان

از دور ما رو دید و به سمتمون اومد

عمو . چرا انقدر زود دارین میرین؟-

خیلی وقته نشستیم عمو جون مورتان یکم کسالت داره-

بریم خونه بهتره

:احسان نگاهش و به طرف من گردوند و گفت

چرا؟ چیزی شده مورتان؟ خوبی؟-

دوستش داشتم ولی از این احساسم متنفر بودم . از عشق

طرفه ای که داشتم حالم به هم میخورد . ولی خیلی بی 1

تفاوت تو صورتش نگاه کردم و گفتم:
نه یکم خوابم میاد -

تازه میخواستیم کیک و تقسیم کنیم . خیلی زوده -
بابا از توی جیب بغل کتش پاکت سفید رنگی رو در آورد و
به طرف احسان گرفت با لبخند گفت

تولدت مبارک عمو جون . اینم کادوی من -

احسان در آغوش بابا فرو رفت و گفت
عمو این چه کاریه راضی نبودم -

بابا بوسه ای به سر احسان زد و پدرا نه نگاهش کرد . دست
توی کیفم کردم کادو و کارت توی کیفم بود ولی فقط
کادویی که برایش خریده بودم و در آوردم و دستش دادم
دوست نداشتم حالا که انقدر راحت با رفتارش من و در هم
شکسته بود از احساساتم با خبر میشد گفتم
اینم کادوی من تولدت مبارک -

کادو رو ازم گرفت و لبخندی زد
مرسی شیطونک -

لبخند سردی به روی لبهام نشست . بار دیگه خدا حافظی
کردیم و از در اومدیم بیرون . چقدر محیط خونه خفه بود
حتی نمیتونستم اونجا نفس بکشم . موزان تو یه بازنده ای
خیلی راحت همه چی رو برای الهام گذاشتی و اومدی

بیرون!

به خونه که رسیدم کارت و از توي کیفم در آوردم نگاهي بهش کردم و پرتش کردم تو کردم . کنار کمد زانو زدم و اشک ریختم

بعد از اتفاقات اون شب با اینکه احسان و واقعا دوستش داشتم ولي ناخودآگاه ديگه دلم نمیخواست ببینمش . برام مثل یه بت شده بود که فقط و فقط توي قلبم بود . هر چي رابطمون هي با احسان کمتر میشد در عوض به جاش با خانواده ي صبوري بیشتر رفت و آمد میکردیم . مامان و بابام به شدت از این خانواده خوششون اومده بود . به خصوص از رادمهر . عقیده داشتن رادمهر پسر متین و مسئولیت پذیریه . ولي من به این چیزا توجهي نداشتم توي بیشتر رفت و آمدمون این مامان و باباها بودن که با هم گرم میگرفتن وگرنه من و رادمهر همیشه ساکت یه گوشه مینشستیم و بیشتر نظاره گر بودیم . نمیدونم چه اصراري بود که انقدر دو تا خانواده با هم دوست شن . البته از خانواده ي صبوري بدم نمیومد . باباشون راحت بودم . تنها این بین نگاههاي رادمهر بود که معذبم میکرد . نگاهش حالي داشت که ناخود آگاه ازش میترسیدم . جذبه ي خاصي داشت رفتارش

سال از این جریانات میگذشت . همه چي نزدیک

دستخوش تغییر شده بود . صمیمیتی خاص بین ما و بار 1 خانواده ی صبور ی شکل گرفته بود که آگه هفته ای سیما جون و نمیدیدم یا حتی صداش و نمیشنیدم دلم برایش تنگ میشد . به حضور همیشه ساکت رادمهر هم عادت کرده بودم . با اینکه همیشه ساکت بود ولی در عوض شخصیت حمایت گر و نکته بینی داشت . هنوزم علاقه ی شدیدی به احسان داشتم ولی دیگه به نظرم اون پسر ساده و بی آرایش قدیم نبود . میدونستم با دخترای رنگ و وارنگ میگرده ولی این بین نگاهش به من عوض شده بود .

وقتی نگاهم میکرد نگاهش گرمای خاصی داشت که باعث میشد به طرفش بیشتر جذب بشم . این اون احسانی نبود که من عاشقش بودم ولی هر چی که بود احسان بود ! در ظاهر احسان من بود . این چیزی بود که من میپرستیدم وقتی میفهمیدم با دخترای مختلف میگرده از ته دل ناراحت میشدم ولی اون تعهدی به من نداشت میتونست . هر کاری که دوست داره بکنه . با هر کی که میخواد بگرده سوگند توی همه ی این مدت سعی میکرد با حرفاش چشمام و باز کنه ولی انقدر احسان برام خاص بود و ته قلبم موندگار بود که هیچ جوری چشمام باز نمیشد . احسان عشقی بود که از بچگی بهش دچار شده بودم . مال

سال نبود که سریع بتونم از یاد ببرمش . هنوزم 2سال یا 1
احساس میکردم فرصت دارم تا باهاش باشم و اون بشه
مرد آرزو هام

بعد از اینکه درسم تموم شد دلم میخواست یه مدت
. طولانی استراحت کنم . برای همین دنبال کاری نرفتم
سوگندم راه من و در پیش گرفت . کار و بار احسان هر روز
بهتر میشد و شرکتش اسم و رسم پیدا کرده بود . رادمهر
مدرك دندون پزشکی و گرفته بود و مطبی برای خودش
دایر کرده بود . روزا میگذشت و من بیشتر و بیشتر تو فکر
به دست آوردن احسان میرفتم . برخوردارش جور بود که
برام واضح و روشن بود که دوستم داره ولی از این که
.قدمی جلو نمیذاشت عصبانی میشدم

یه روز مثل همیشه خانوم صبوری زنگ زد خونمون و گفت
که با مامان کار داره . گوشی و به مامان دادم و خودم روی
مبل لم دادم و مشغول تلویزیون دیدن شدم . بعد از یه
صحبت طولانی مامان تلفن و قطع کرد کنجاو نگاهی به
:صورت خندانیش انداختم و گفتم

چقدر حرفاتون طول کشید . سیما جون کار خاصی داشت-
؟

مامان سعی کرد خودش و خونسرد نشون بده . شونه ای

بالا انداخت و با من مشغول تلویزیون دیدن شد . منم دنباله ی حرف و نگرفتم . بابا مثل همیشه با دست پر اومد خونه بعد از خوردن شام مامان با سینی چای وارد اتاق شد :مشغول چای خوردن بودیم که مامان گفت .

امروز خانوم صبوری زنگ زد بهم -

ا ؟ خوب ؟ چي ميگفتن ؟-

:مامان زیر چشمی نگاهی به من انداخت و گفت
ازم اجازه خواست -

:بابا کنجاو نگاهی به مامان انداخت و گفت
اجازه ؟ براي چي ؟-

مامان من و منی کرد و دوباره به من نگاهی انداخت . با
:کنجاوی منتظر ادامه ی حرفاش بودم گفت

.اجازه گرفت که بیاد خواستگاری موزان برای رادمهر -

با شنیدن این حرف پقی زدم زیر خنده . مامان و بابا با
صورتای متعجب نگاهی بهم انداختن . حتما فکر میکردن
دخترشون خل شده ! ولی فکر اینکه من بخوام با رادمهر
ازدواج کنم برام خنده دار بود . همیشه فکر میکردم

دختری که با رادمهر ازدواج کنه حتما از کسالت و سردی

زندگیشون میره خود کشی میکنه ! رفتار جدی و عصا

قورت داده ی رادمهر کجا به من میخورد آخه ؟ سیما جونم

!عجب لقمه هایی میگرفتا

خندم و فرو خوردم مامان با احم گفت
کجاش انقدر خنده داشت که جناب عالی ريسه رفتين ؟-
سرم و پايين انداختم و چيزي نگفتم . بابا گفت
خوب تو چي بهشون گفتي ؟-
راستش من گفتم با شما و مُژان حرف بزنم بعد بهشون-
خبر بدم .

بابا سرش و به نشونه ي تاييد تکون داد و گفت
خوب کاري کردي- .

نگاهي به من کرد و گفت

تا ببينيم نظر مُوژان خانوم چيه - .

هنوز با خنده ي فروخوردم دست و پنجه نرم ميکردم که با
اين حرف پدر دوباره خندم سر باز کرد . مامان و بابام
همينجوري داشتن نگاهم ميکردن گفتم
ببخشيد اسم رادمهر مياد خندم ميگيره - .

بابا خونسرد و جدي گفت

چرا ؟ پسر به اين خوبي و آقايي . از هر نظر مورد تاييد-

من هستش . اين پسر همه چي تمومه

مامان دنبال حرف بابا گفت

. اگه دامادم رادمهر باشه که ديگه هيچي از خدا نميخوام-

يه خوشبختي مُوژانه که واسم مهمه اونم با ازدواج کردن با

رادمهر مطمئنم خوشبخت میشه

یکم جدي شدم و گفتم

ولي من علاقه اي بهش ندارم . از نظر اخلاقي هم هیچ-

وجه اشتراكي با هم نداريم

مامان كه انگار اين پیشنهاد خواستگاري يكم هول و

هیجان زدش کرده بود گفت

پسر بهتر از رادمهر كجا پیدا میشه ؟ الكي و سرسري از-

سرت بازش نکن . يكم منطقي فكر كن

توي دلم غوغايي بود . البته از دواج كردنم به زور نبود ولي

نمیدونم چرا بي قرار شده بودم . همیشه با رادمهر رو در

وايستي داشتم . حتي فكرشم نمیکردم يه روزي برسه كه

بخوام باهاش زیر يه سقف زندگي كنم

بابا كه سكوت من و دید گفت

مُورژان جان به نظر منم فكر بدی نیست بذار بیان و-

حرفاشون و بزنین . از كجا میدونی شاید شريك زندگيت

همین رادمهر باشه . به هر حال جوابي كه ميخواي بدی

دست خودته . من و مادرت نمیتونيم دخالتي توي تصميم

گیريت بکنيم

مامان كه توي سكوت به حرفاي بابا گوش میداد گفت

البته تصميمت بايد عاقلانه و با دليل و برهان باشه -

از جام بلند شدم و شب بخير گفتم . فكر احسان كم بود

حالا رادمهر و كجاي دلم ميذاشتم ؟ اصلا احسان
ميدونست كه دوستش ازم خواستگاري كرده ؟ عكس
العملش چي بوده ؟ از فكر اينكه احسان وقتي بفهمه يكم
غيرتي ميشه انگار قند تو دلم آب ميكردن . فكرم به سمت
رادمهر كشيده شد . واقعا از من خوشش اومده بود يا خود
!سيما جون تصميم گرفته بود از من خواستگاري كنه ؟
. رادمهر پسري نبود كه بذاره كسي براش تصميم بگيره
پس يعني تصميم خودش بوده ؟ آخه مگه اون چقدر من و
ميشناسه يا چقدر باهام حرف زده ؟ واي خدا دارم ديوونه
ميشم ديگه

از خواستگاري كردن رادمهر ناراحت نبودم . بالاخره اين يه
فرصت بود كه عشق احسان و نسبت به خودم بسنجم . به
تنها كسي كه اين وسط فكر نميكردم رادمهر بود
صبح وقتي مامان دوباره نظرم و در مورد خواستگاري
اومدن خانواده ي صبوري پرسيد خيلي خونسرد گفتم
نظري ندارم . تعجب كرده بود كه چطوري از شب تا صبح
!انقدر يهو نظرم عوض شده و ديگه جبهه گيري نميكنم
ولي به هر حال با سيما جون تماس گرفت و قرار
خواستگاري رو براي آخر هفته گذاشت

به هر جون كندني بود آخر هفته رسيد . كت و شلوار

اسپرتي به رنگ سفيد تتم کردم و موهام و بالاي سرم بود که بستم . يه کمی هم آرایش کردم . بالاخره ساعت سر و کلتون پیدا شد . خوشحال بودم که حداقل غریبه نبودن . باهاشون احساس راحتی میکردم . سلام و احوالپرسی و تعارفات معمول رد و بدل شد و همگی نشستند . از قبل به مامان گفته بودم که چایي نمیارم . مامان کمی اعتراض کرد ولي بعد ناچارا پذیرفت . کنار . سیما جون روي مبل نشستم . نگاهم به رادمهر افتاد همیشه فکر میکردم عروس و داماد قراره شب خواستگاري خجالت بکشن یا هول و دستپاچه باشن ولي اين در مورد من و رادمهر صدق نمیکرد . خیلی راحت روي مبل لم داده بود و به حرفها گوش میداد گه گاه اظهار نظري هم میکرد انگار به يه مهموني ساده دعوت شده باشه ! کت و شلوار مشکی خوش دوختي پوشیده بود که کاملا برازنده ي اندامش بود . لجم میگرفت زيادي بي عيب و نقص بود البته از نظر مامان و بابام . وگرنه از نظر من سر تا پا عيب بود . مثلا همین اخلاق همیشه خونسرد و بي تفاوتش يه لحظه به خودم اومدم که متوجه شدم چند دقیقه اي ميشه بدون اینکه حتي پلک بزوم به صورت رادمهر خيره شده بودم . نگاه متعجب و خیرش و روي خودم حس کردم خودم و به اون راه زدم و خیلی سريع روم و ازش گرفتم .

و

با سيما جون مشغول صحبت شدم

آقاي صبوري بالاخره بحث و به مسير اصليش کشيد و با
لبخند گفت:

مهران خان ديدی گفتم بالاخره ميام دخترت و ميبرم -

بابا هم با خنده گفت

يواش برو سياوش جان هنوز نه به داره نه به باره -

آقاي صبوري لبخندي به روي من زد و گفت

بالا بري پايين بيای مؤژان عروس خودمه-

همه خنديدن . نگاهم به صورت رادمهر افتاد که بدون
تغيير دادن حالت صورتش نگاهم ميکرد . انگار دستش و به
زور گرفته بودن و اينجا نشونده بودنش ! هر کي قيافش و
ميديد فکر ميکرد من رفتم خواستگاريش و به پاش افتادم
که بياد باهام ازدواج کنه ! قيافه ي مغرورش حرصم و در
مياورد . دوست داشتم ناخود آگاه اين چهره ي خونسردش
. و عصباني کنم . از اين فکر لبخندي به روي لبم اومد
رادمهر با ديدن لبخندم نيشخندي زد و صورتش و به طرف
بابا که داشت حرف ميزد برگردوند . اين کارش اخمام و در
هم کرد:

سياوش جان من و تو که هيچ کاره ايم . امشب اين دو تا-

جوونن که بايد با هم حرف بزئن و به يه نتيجه ي درست

برسن

خانوم صبوري گفت

سال كم چيزيه ؟ 3 . اين همه مدت هم و ميشناسيم-
ديگه با هم آشنا كه هستن فقط ميمونه حرفاي نهايي و با
هم بزبن و سنگاشون و وا بكنن

آقاي صبوري گفت

مهران جان اگه اجازه بدي جوونا يكم با هم حرف بزبن ؟-
نظرت چيه ؟ ما پيرا هم ميشينيم اينجا با هم گپ ميزنيم

بابا خنديد و گفت

مُوژان جان برين تو اتاقت بشينين حرفاتون و بزبنين-

خانوم صبوري با خنده گفت

فقط يادتون نره ما هم اينجا هستيما ! زود بيابن -

بدون خجالت و رو در وايسي از جام بلند شدم و منتظر
رادمهر شدم . نگاهم به مامان افتاد كه از اين حركت سريع
و بي فكر من لبش و به دندون گرفت و چپ چپ نگاهم كرد
فقط دوست داشتم زودتر همه چي تموم بشه و راحت .

اشم

بالاخره رادمهرم از جاش كنده شد ! انقدر با مكث بلند شد

!كه فكر كردم نكنه چسبي چيزي به مبلش چسبيده

در همين حين كه داشتيم به اتاقم ميرفتيم پشت سرم

زمزمه وار با خودش میگفت
!هوله -

اخمام و تو هم کشیدم و به طرفش برگشتم . مثل اینکه از
الان جنگ و شروع کرده بود
توی اتاق که رفتیم بیخیال روی تخت نشستیم و نگاهم و به
رو به روم دوختم از گوشه ی چشم رادمهر و میدیدم که
نگاهش دور اتاق میچرخه و با دقت به همه چی توجه
میکنه . بی تعارف رفت و صندلی میز کامپیوترم و کشید
جلو و روش نشست . پاهاش و روی هم انداخت و لم داد به
صندلی گفت
.اتاق قشنگیه -

!میدونم -

خنده ای کرد و گفت

خوب حرفی نمیخوای بزنی؟-

شما اومدین خواستگاری ترجیح میدم شما از خودتون-

!بگین . تا ببینم میتونم قبولتون کنم یا نه

دلم خنك شده بود . تلافی حرفش و در آورده بودم . انگار
این حرف من براش گرون تموم شده بود چون اخماش و تو
هم کشید و گفت

باشه . بیشتر میگم . ولی خوب زیاد زحمت نکش اگرم-

خواستی جواب رد بده میدونی اینجا اومدم بیشتر مثل

تمرین خواستگاری رفتن میمونه زیاد جدیش نگرفتم
تمام مدت دندونام و روی هم از عصبانیت فشار میداد
احساس میکردم هر لحظه ممکنه دندونام خورد بشه . نگاه
عصبانی بهش کردم و گفتم

پس اصلا واسه چی اومدین خواستگاری من ؟ مگه من-
بازیچتونم آقای صبوری؟

آقای صبوری؟ آفرین کوچولو داری یاد میگیری با-
بزرگترت چجوری حرف بزنی

سعی کردم خونسرد باشم . پوزخندی زدم و گفتم
خیلی جای تاسف داره که یه دختر کوچولو به قول شما-
ازتون مودب تر باشه ها نه ؟

عکس العمل خاصی نشون نداد دقایقی توی صورتم زل زد
و بعد لبخند محوی روی لبش اومد اخمام و تو هم کردم و
گفتم

چی خنده داره ؟-

لبخندش عمیق تر شد و گفت

عصبانی شدن و کل کلای تو با من-

با من دعوا دارین ؟ اگه دوست نداشتین یا موافق نبودین-
چرا خواستگاری اومدین پس ؟

من دلایل خودم و دارم بهتره توام زیاد کنجاوی نکنی -
دیگه شورش و در آورده بود پسره ی از خود راضی

شیطونه میگفت با یه لگد از اتاق پرتش کنم بیرون ! از جام بلند شدم و گفتم

حرفامون ظاهرا تموم شده بفرمایید بیرون -

خونسرد از جاش بلند شد و گفت

بازی خوبی بود ممنون که سرگرم کردی -

بعد با خنده از اتاق رفت بیرون . داشتم جوش می آوردم

دیگه . دوست داشتم انقدر گردنش و فشار میدادم تا راه

های تنفسیش بسته بشه و بمیره . سعی کردم خودم و

کنترل کنم . با فاصله ی چند دقیقه منم از اتاق بیرون

اومدم و وارد سالن شدم . سیما جون با لبخند همیشگیش

گفت

خوب خوشگل خانوم نظرت چیه ؟-

حیف این زن مهربون که مادر همچین غول بی شاخ و دمی

بود . لبخند مصنوعی زدم و نشستم . بابا نداشت جوابی

بدم گفت

. خانوم صبوری اگه اجازه بدین موزان یکم فکر کنه-

بالاخره تصمیم بزرگیه

بله حق با شماست آقای کیانی -

قرار شد که هفته ی دیگه سیما جون تماس بگیره و جواب

مثبت یا منفی مون و بهشون بگیم . بالاخره حدودای ساعت

بود که عزم رفتن کردن . تعارفات مامان و بابا هم برای 9

نگه داشتندشون براي شام هم بي نتيجه موند . خوشحال بودم که شام نميمونن . چهره ي رادمهر و با اون پوزخندش . نميتونستم ديگه تحمل کنم .

بعد از رفتن خانواده ي صبوري به اتاقم پناه بردم . براي . چند ساعتی فارغ از فکر کردن در مورد احسان شدم . همش رفتار عجيب غريب و با حرص رادمهر جلوي چشمم ميومد . غلط نکند اين امشب يه چيزيش بود . چون در کل پسر مودبي بود و هيچ وقت توهيني به کسي نميکرد ولي !امشب عجيب شده بود

من که جوابم و از قبل ميدونستم فقط بايد دنبال بهونه اي براي رد کردن رادمهر ميگشتم

فرداي اون روز مامان خبر داد که براي شام خانواده ي عمو و همينطور احسان و دعوت کرده خونمون . خوشحال بودم بود که4و با جون و دل به مامان کمک کردم . ساعت کارامون تموم شد . سريع دوش گرفتم و توي کمدم به دنبال لباس قشنگي براي امشب گشتم . شلوار لي سرمه اي تيره ام و پوشيدم همراه با بلوز بافت قرمز رنگ که با . سفيدي پوستم ترکيب جالبي داشت . کمي آرايش کردم موهام و روي شونه هام باز گذاشتم . از اتاقم بيرون رفتم و به انتظار مهمونا نشستم . خيلي وقت بود که احسان و نديده بودم . اين مدت همش از اومدن به خونمون سر باز

میزد . البته هیچ وقت خونه نبود و وقتی هم نداشت . دائما
یا شرکت بود یا با دوستاش مسافرت و گردش بود . قبلا
توی این گردشها من و سوگندم باهاش همراه بودیم ولی
خیلی وقت بود که دیگه احسان مارو توی گردشاش شریک
نمیکرد . با این کارش حسادت به دلم چنگ میزد . همش
تو این فکر بودم که با کی میره و میاد ولی چاره ای جز
تحمل نبود .

بالاخره زنگ در به صدا در اومد و اولین مهمونامون یعنی
عمو مهرداد و خانوادش رسیدن . همه توی پذیرایی
نشستن و مشغول حرف زدن شدن . سوگند سرش و کنار
:گوشم آورد و گفت

بگو ببینم دیشب چی شد ؟ جون مؤژان هر چی رو جا-
بندازی الهی سوسک شی

کوفت ! همچین میگه چه اتفاقی افتاد که هر کی ندونه-
فکر میکنه قرار بود همون دیشب بله رو هم بگم

من اگه جای تو بودم که اصلا میگفتم همون دیشب-

عقدم بکنن . خداییش رادمهر بد تیکه ایه . الهی تو گلوت
گیر کنه

حالا کی گفته من میخوام بله رو بهش بگم ؟-

:سوگند جدی شد و گفت

مثلا چرا نباید بگی ؟-

تو که خودت بهتر میدونی -

:سوگند کلافه از جاش بلند شد و گفت

.پاشو بیا بریم تو اتاقت باهات حرف دارم -

از همه عذر خواستیم و به اتاقم رفتیم . یعنی سوگند به

زور من و میکشید . تو اتاق رفتیم . سوگند در و بست

:همینجوری که دستم و میمالیدم گفتم

.بمیری . دستم درد گرفت -

مُوژان چی تو اون کله ی پوکتہ ؟ میخوای رادمهر و رد-

کني ؟

آرہ-

چرا ؟ چه ایرادی توی این پسر هست ؟-

من کاری به ایراداش ندارم . اصلا این پسر گل ، ماه ،-

خوب بابا من یکی دیگه رو میخوام . تو که میدونی چرا

اینجوری برخورد میکنی ؟

اونی که تو میخوای آماراش میرسه که با کدوم دختر-

کدوم روز کجا رفته ! تو میخوای به خاطر همچین آدمی

زندگیت و تباه کنی ؟

عصبانی شدم . طاقت نداشتم ببینم کسی در مورد احسان

:اینجوری حرف میزنه . بالحنی عصبی گفتم

. چرا انقدر تو زندگی من دخالت میکنی ؟ اصلا به تو چه-

پات و از زندگیم بکش بیرون خودم میدونم چه تصمیمی

باید بگیرم و چیکار باید بکنم . فهمیدی ؟

:سوگند پوزخندی زد و گفت

زندگیت مال خودت اختیارش و داری . راست میگی-

. ببخشید دیگه نمیام چشمت و به روی حقیقت باز کنم

. میذارم توی همین زندگی خودت دست و پا بزنی

در و باز کرد و رفت بیرون . روی تخت نشستم سرم و تو

دستم گرفتم . دوست نداشتم با سوگند اینجوری حرف

بزنم ولی از اینکه بین رویاهای شیرینی که واسه ی خودم و

احسان میساختم مدام دخالت میکرد و رویام به کابوس

تبدیل میکرد عصبانی میشدم

. با صدای زنگ در به خودم اومدم این باید احسان باشه

. نگاهی توی آینه کردم و با تاخیر از اتاق اومدم بیرون

احسان داشت به سمت پذیرایی میرفت که نگاهش به من

:افتاد . ایستاد لبخندی به لب آورد و گفت

. به سلام مؤژان خانوم احوال شما -

دوباره همون نگاه گرم و مهربون همیشگی . باورم نمیشد

این چهره ی معصوم بتونه کارایی که سوگند بهم میگفت و

:بکنه . بی اختیار لبخندی به روش زدم و گفتم

. سلام . نیستی . دیگه تحویل نمیگیری -

. من همه ی وقتم متعلق به تونه شما سراغ نمیگیری -

با این حرفش قند تو دلم آب شد . تعارفش کردم تا بره

. توي پذيرايي . بعد از سلام و احوال پرسي با همه نشست
کمي ديگه به حرف زدن گذشت که با مامان ميز شام و
چيديم و همه رو سر ميز دعوت کرديم . همه تو سکوت
:شام ميخوردن که يهو سوگند سکوت و شکست و گفت
عمو راستي شنيدم دارين داماد دار ميشين . به خدا-

.خيلي جوونين هنوز واسه داماد دار شدن
ميدونستم از قصد "آي سوگند مارمولك" . همه خنديدن
جلوي احسان اين بحث و پيش کشيده تا عكس العملش و
بيينه . احسان از همه جا بي خبر نگاهی به همه انداخت و
:رو به سوگند گفت

داماد ؟ جريانش چيه ؟-

:سوگند خنديد و گفت

مگه تو نميدوني ؟ مارو باش که گفتيم اولين نفر تو-

!ميفهمي . نا سلامتي طرف دوستته ها

:احسان چيني به پيشونيش انداخت و گفت

دوستم ؟-

آره ديگه رادمهر ديشب اينجا بوده براي خواستگاري از-

مُوزان . نميدونستي ؟

احسان نگاهش به سمت من برگشت . اول صورتش هيچ

:حالتي نداشت بعد گفت

نه رادمهر به من چيزي نگفت . حالا بله رو هم گفتي-

مُوژان ؟

از اینکه انقدر خونسرد از این سوال و پرسید تعجب کردم
انتظار داشتم از کوره در بره یا مثلا قرمز بشه و اخماش .
بره تو هم ولي کم کم روي صورتش لبخند محوي نشست
:سرم و از ناراحتي پايين انداختم و خيلي ناراحت گفتم

نه قراره هفته ي ديگه جواب و بهشون بدیم -

چه بي خبر خوب به منم خبر میدادي شیطونك -

سرم و بالا گرفتم . هيچي نمیتونستم از توي صورتش
:بخونم . نه خوشحال بود نه ناراحت . سوگند گفتم

این يه هفته هم فرمالیتست . وگرنه كي به همچين پسري-

جواب نه میده ؟ دروغ میگم زن عمو ؟

مامان که هنوز از خواستگاري کردن رادمهر از من هیجان
زده بود گفت

والا پسر خوبیه . از همه مهمتر اینکه پدر و مادر خوبی-

ساله رفت و آمد میکنیم . همه3هم داره . ديگه داریم

جوره ديگه ميشناسيمشون

:بابا نگاهی بهم کرد و گفت

تا نظر خود مُوژان چي باشه . من و مادرش که تصمیم-

گیرنده نیستیم

:عمو گفت

تا بر خود که دیدمش واقعا به نظرم پسر خوبی1 - 2من -

او مد.

:سوگند دوباره گفت

.حالا پسر خوبی که هست چقدر به مؤثران میاد -
همه لبخندی زدن . نگاهم به احسان افتاد در سکوت
:شامش و میخورد و نظری نمیداد . بابا رو به احسان گفت
. احسان جان عمو ما به کمک توام خیلی احتیاج داریم-
بالاخره دوست چندین و چند سالت بوده و تو بهتر
میشناسیش نظرت چیه ؟

:احسان قاشقش و زمین گذاشت و گفت

رادمهر خیلی پسر خوبیه . فکر کنم بتونه مؤثران و-
خوشبخت کنه . توی این چند سال تا حالا اتفاق یا برخورد
بدی ازش ندیدم

و ا رفتم انتظار همچین جوابی رو ازش نداشتم . دوست
داشتم از حسودیش بگه پسر خیلی بدیه یا مثلا حرفی بزنه
که بر علیه رادمهر باشه . ولی خیلی خونسرد بود . نگاهم
به

. سوگند افتاد . با ابروش اشاره ای به احسان کرد
میفهمیدم منظورش و مثلا میخواست رفتار احسان و بهم
نشون بده و بگه دیدی چقدر خونسرده . ولی نگاهم و ازش
گرفتم و به بشقاب جلوم دوختم

بعد از شام دوباره همه توی پذیرایی جمع شدیم . همه

حرف زدن و از سر گرفتن تنها کسی که مغموم و ساکت
گوشه ای نشسته بود و چیزی نمیگفت من بودم
بالاخره عمو و بعدش هم احسان عزم رفتن کردن . برای
بدرقه تا دم در رفتیم . لحظه ی آخر احسان چشماش و
توی چشمام دوخت و گفت
نظر خودت چیه ؟-

سعی کردم بی تفاوت باشم . گفتم
نمیدونم هنوز . ولی رادمهر پسر بدی نیست روش حتما-
فکر میکنم

نمیدونم چرا این حرف و زدم شاید میخواستم حسادت کنه
. چند ثانیه ای نگاهم کرد و بعد شب بخیری گفت و رفت !
نمیفهمیدم منو دوست داره یا نه ! فکر میکردم اگه فقط
بشنوه که رادمهر از من خواستگاری کرده حتما به خودش
میاد ولی انگار شوک کمی بود . شایدم میدونست که من
هیچ وقت با رادمهر ازدواج نمیکنم
شب توی اتاقم با ذهنی درگیر روی تخت دراز کشیدم . اگه
میخواستم از روی عقل تصمیم بگیرم حتما به رادمهر
جواب مثبت میداد . رادمهر هم از نظر ظاهر بهتر بود هم از
! لحاظ موقعیت . البته اگه اخلاق گندش و فاکتور میگرفتیم
از احسان بهتر بود . رادمهر قد بلند و اندام ورزیده ای
داشت . چشم و ابروی مشکی شرقیش با پوست گندمیش

جذابیت خاصی رو داشت . ولی احساسم چی میگفت ؟
احسان هم موقعیت خوبی داشت . مخصوصا با رونقی که
شرکتش گرفته بود از لحاظ مالی بی نیاز بود ! از نظر ظاهر
هم قد بلند و اندام لاغری داشت . پوست سفید و چشم و
ابروی روشنی هم داشت . ناخود آگاه توی دلم قربون صدقه
ی نگاه مهربونش رفتم . ولی آخه چرا هیچ حرفی بهم
نمیزد ؟ یعنی دوستم نداشت ؟

یهو فکری به ذهنم رسید روی تخت نشستم و بیشتر فکر
کردم . خوب شاید خواستگاری شوک لازم و به احسان
نداده ! شاید بد نباشه یکم بیشتر بترسونمش . مثلا جواب
بله به رادمهر بدم ! لبخندی روی لبم نشست . از فکر اینکه
میتونم با این ترفند از زیر زبون احسان احساساتش و
بیرون بکشم خوشحال بودم . به رادمهر فکر کردم . اون که
براش مهم نبود . خودشم با اومدن به مراسم خواستگاری
یه جورایی من و بازیچه قرار داده بود ! پس اشکالی نداشت
اگه منم یکم باهاش بازی میکردم . جواب بله رو به رادمهر
میدم و حسابی احسان و باهاش میترسونم بعد یه بهونه ای
پیدا میکنم و ازدواج و با رادمهر به هم میزنم
انقدر فکر تحریک حسادت احسان مغزم و پر کرده بود که
به هیچ چیز دیگه ای فکر نمیکردم . انقدر خوشحال بودم
از فکر جدیدم که حد نداشت با خودم میگفتم بالاخره این

رادمهر عبوس به یه دردی خورد . خیلی راحت با این فکر خوابم برد

از صبح تلفن بارها و بارها زنگ خورده بود دیگه با آخرین زنگ با سردرد از خواب بیدار شدم و از اتاق بیرون رفتم مامان پای تلفن بود و با من و من داشت اتفاقات شب عروسی رو برای کسی که پشت خط بود توجیه میکرد خسته شدم انقدر به همه جواب پس دادم به سمت مامان رفتم . گوشی رو از دستش گرفتم و روی تلفن کوبیدم :مامان با چشماي متعجب بهم خیره شد و گفت این چه کاری بود کردی ؟-

کاری رو کردم که شما باید میکردین . چرا برای همه- توضیح میدین ؟ اصلا به بقیه چه ربطی داره که من واسه ی زندگی چه تصمیمی میگیرم یا چرا به عروسی خودم نیومدم ؟

:مامان نگاه عصبانیش و به من دوخت و گفت هی هر چی من و بابات ملاحظه ی تو و شرایطت و- میکنیم هی بدتر میشی ؟ فکر کردی کار خوبی کردی ؟ من دارم جواب تلفنارو میدم که حداقل آبرویی که تو با این کارت از ما بردی و بتونم یه جورایی برگردونم . اصلا فکر میکنی و کاری رو انجام میدی ؟ میدونستم بالاخره یه روز حرفای مامان سر باز میکنه . تا

اینجا هم خیلی خودش و نگه داشته بود . بیشتر به خاطر
بابا و خواهش هاش بود که بهم چیزی نمیگفت . توی
چشماش نگاه کردم و گفتم

ازدواج خودم بود . بله رو خودم گفتم حالا هم میخوام-
.. پس بگیرم همه چی و

مامان میون حرفم پرید و گفت

پسر مردم بازیچه ی دست توئه که ببینه تو هر دقیقه-
چه سازی براش میزنی تا اونم برقصه ؟ مگه رادمهر چشه
؟

خوب تو یه ایراد توی این پسر پیدا کن من حق و به تو
میدم.

برای بار صدم لعنت فرستادم به رادمهر و این همه بی نقص
بودنش . گفتم

میگین رادمهر خوبه باشه منم قبول میکنم ولی نمیخوام-
باهاش زندگی کنم همین . چند بار این حرفارو بزnm آخه ؟
عصبانی به سمت اتاقم رفتم و در و بستم . دوباره زنگ
. تلفن به صدا در اومد و مانع جواب دادن مامان به من شد
صدای فریاداش و میشنیدم داشت به شخص پشت تلفن
گله ی من و میکرد . خدا من و ببخشه که انقدر اذیتش
میکنم . دست خودم نیست انقدر این مدت در مورد
تصمیم اشتباهی که گرفته بودم از همه شنیدم که دیگه

اكاسه ي صبرم لبريز شده بود
كوشيم زنگ خورد نگاهي به صفحه كردم شماره ي احسان
بود . قلبم نزديك بود بيداد تو دهنم . نفس عميقي كشيدم
تا يكم از دستپاچگيم كم بشه و دكمه ي تماس و زدم
بله ؟-

سلام مۇژان خوبي ؟-

سلام ممنون تو خوبي ؟-

مرسي . يه چيزايي شنيدم . عروسيت به هم خورده ؟-
آره . شما كه تشريف نياوردين . ما هم گفتيم عروسي-
بدون حضور شما صفا نداره به هم زديمش . ميخواستي بعد
!روز هم زنگ نزني ! زشته يه خبر بگيري3 از اين
:احسان هنوزم جدي بود گفت
چرا اين كار و كردي ؟-

.احسان بسه خسته شدم انقدر براي همه توضيح دادم -
هميشه فكر ميكردم خيلي عاقلي اين خل بازيا چيه از-
خودت در مياري مۇژان ؟ زندگيت بچه بازيه ؟ اين كارارو
ول كن و مثل يه بچه ي خوب برو سر خونه و زندگيت
دلم بيشتر از قبل گرفت . ديگه بهم ثابت شده بود كه
احسان علاقه اي بهم نداره و اين همه مدت گول نگاه
مهربونش و خوردم . يعني اون با همه مهربون بود ولي من
ميخواستم از اين مهربوني چيزي كه ميخوام و برداشت

کنم . لحنم از حالت خونسردی در اومد عصبانی شدم و
گفتم:

باید برای توام تکرار کنم که زندگی خودمه ؟ برو به عشق-
و حالت برس اصلا واسه چی به من زنگ زدی ؟ جز اینکه
قلبم و بشکنی دیگه چه فایده ای داره زنگ زدنت ؟
نداشتم حرف دیگه ای بزنه گوشی رو قطع کردم . نمیدنم
چرا این حرفارو بهش زدم . حالا که احساس احسان و
فهمیده بودم دوست نداشتم اون از احساساتم بویی ببره
ولی ازدواج با رادمهر برام سخت بود . من کس دیگه ای
رو

دوست داشتم و روحم برایش پر میکشید اونوقت چجوری با
جسمم زن مردی بشم که علاقه ای بهش ندارم ؟ این
خیانت به رادمهره

انقدر توی افکار شیطانی و نقشه های خودم غرق بودم که
هفته گذشت . روزی که سوگند برای [نفهمیدم چجوری
آشتی کردن زنگ زده بود و هیچ وقت یادم نمیره لحظه ای
که بهش گفتم تصمیم دارم با رادمهر ازدواج کنم چند
دقیقه ای پشت خط سکوت شد و بعد گفت
مطمئنی ؟ مؤثران خودتی ؟ چی شد که این تصمیم و-
گرفتی ؟

سعی کردم خندم و بخورم گفتم

حرفاي اون روزت خيلي روي من اثر گذاشت و يه جورايي-
متحولم كرد

سوگند كه معلوم بود هنوز دليل قبول كردن من و باور
نكرده گفت

غلط نكنم يه ريگي به كفته تو به اين راحتيا دم به تله-
نميدي . راستش و بگو

سعي كردم خودم و دلخور نشون بدم گفتم
به جاي اينكه بهم تبريك بگي داري مزخرف ميگي ؟-
و سوگند پشيمون از حرفش بهم تبريك گفت . بالاخره سر
وقت سيما جون تماس گرفت و جواب مثبت من و از مامان
. گرفت . دلم براي سيما جون ميسوخت واقعا زن خوبيه
بعد از حرف زدن با مامان ، سيما جون كمى با من حرف زد
روز ديگه به 2 و تبريك گفت . قرار شد براي بقيه ي حرفها
خونمون بيان

بالاخره اون دو روز هم گذشت . لباس مناسبى رو انتخاب
كردم و به انتظار خانواده ي صبوري نشستم . مامان سر از
پا نميشناخت . وقتي نگاهي به چهره ي خوشحال مامان و
لحظه از كاري كه ميخواستم بكنم 1 بابام مينداختم براي
پشيمون ميشدم ولي بعد چهره ي پر حسادت احسان كه
جلوي چشمم ميومد عزم بيشتر جزم ميشد
. با ورود مهمونا توي صورت هر كدومشون دقيق شدم

سيما جون و آقاي صبوري خوشحال بودن . نگاهم به چهره
ي رادمهر افتاد بيشتتر متعجب بود . نميدونستم چه ريگي
!تو كفش اونه كه امشب بي در دسر اومده و اينجا نشسته
حرفا بيشتتر حول مهرية و عروسي و عقد و جشن
ميچرخيد . ديگه زماني به من و رادمهر ندادن كه با هم
حرف بزنييم . البته ما هم اصراري نداشتيم . حداقل
اينجوري براي من بهتر بود . ميترسيدم حرفي بينمون رد و
. بدل شه و من توي تصميمي كه گرفته بودم سست بشم
تمام مدتي كه نشسته بوديم رادمهر حتي نيم نگاهی به من
نيناخت . انگار جفتمون فقط جسمامون اونجا حضور
داشت هر كس توي فكر خودش بود

تا سكه شد و قرار بر اين شد كه براي 200 بالآخره مهرية ام
راحتي من و رادمهر و خريد لوازم مورد نیازمون آخر هفته
بريم محضر و عقد كنيم . فكر اينجاش و نكرده بودم ! ولي
خودم و نباختم . فوقش طلاق ميگرفتم ! خيلي همه چي رو
.راحت و سرسري گرفته بودم

سر ميز شام سيما جون عمدا كاري كرد كه من و رادمهر
كنار هم بشينيم . خيلي معذب بودم . ولي رادمهر بازم
بيخيال بود . رادمهر ديس برنج و برداشت و به سمتم گرفت
از اين كارش تعجب كردم . پس اينم ميتونست يكم
مهربون تر باشه ؟ يه كمی برنج توي بشقابم ريختم و تشكر

کردم . براي خودشم برنج کشيد و ديس مرغ و بلند کرد و
به سمتم گرفت . چه يهو جنتلمن شد ! ديس مرغ و رد
کردم و گفتم

.ممنون خودتون بکشين من ميخوام خورشت بخورم -
بدون هيچ حرفي براي خودش مرغ گذاشت و مشغول
خوردن شد . چقدر آروم و متين غذا ميخورد . همه سر ميز
غذا حرف ميزدن به جز من و رادمهر . براي اولين بار بود
که

. توي رفتاراي يه پسري به جز احسان دقيق ميشدم
حرکتاش برام جالب بود . نميدونم شايد دوستم نداشت
ولي خيلي هوام و داشت . يه جورايي اين حمايتش دل
گرم ميکرد ولي من جلوي خودم و ميگرفتم و نميداشتم
احساساتم قلپان پيدا کنه . آدم با يه حرکت که دل
نميبنده

بعد از خوردن شام خانواده ي صبوري قرار محضر و
گذاشتن و رفتن . به اتاقم پناه بردم . احساس ميکردم يه
. گلوله ي آتيش توي قلبم افتاده . حال منقلب شده بود
نزديكي به رادمهر معذبم کرده بود . يه جوري با حرکتاي
امشبش داشت از اين بازي منصرفم ميکرد ولي وقتي برق
بي تفاوتي رو لحظه ي آخر توي چشماش ديدم بيشتري از
قبل مصمم شدم

خبر بله گفتن و عروسي من مثل يه بمب توي فاميل و دوست و آشنا پيچيد . احسان بر خلاف انتظارم خيلي راحت تماس گرفت و تبريك گفت . يه لحظه شك به جونم افتاد كه نكنه واقعا دارم اشتباه ميكنم و احساسي در كار . نيست . ولي نميدونم چرا بازم اين بازي و ادامه ميدادم .
تتها خريدي كه تا قبل از روز محضر انجام داديم خريد حلقه بود . اونم براي آشنايي بيشتتر و حرفهاي احتمالي كه قرار بود من و رادمهر به هم بزنيتم تتها رفتيم . توي اولين مغازه اي كه رفتيم رادمهر حلقه اي رو ديد بدون اينكه نظري ازم بپرسه خريديش . انتظار داشتم حداقل يه نظر ازم ميپرسيد . ولي زيادم ناراحت نشدم . بعد از اون سوتي كه سر خريد حلقه ام دادم وقتي توي ماشين نشستم منتظر بودم رادمهر سرزنشم كنه ولي بر حلاف انتظارم خشك تر و عبوس تر از قبل به سمت خونمون رانندگي كرد . وقتي از ماشينش پياده شدم حتي جواب خداحافظيم و نداد . پاشو روي پدال گاز گذاشت و خيلي زود از جلوي چشمم محو شد و تا خود روز محضر هم ديگه نديدمش . روز عقدمون عصر همراه با خانواده ي عمو و 5رسيد . حدوداي ساعت احسان با چند تا از فاميلاي نزديك خانواده ي صبوري رفتيم محضر تا عقد كنيم . خيلي راحت همه چي پيش

رفت به عنوان زیر لفظی دستبند زیبایی رو سیما جون
دستم کرد و بوسه ای روی موهام نشوند . وقتی بله رو
گفتم نگاهم به صورت احسان بود که ساکت گوشه ای
ایستاده بود و به سفره ی عقد خیره شده بود . صدای
سوت و جیغ و دست بالا رفت . اشک توی چشمام حلقه زد
برای اولین بار ترسیدم که دیگه راه برگشتی نباشه نگاهم .
توی آینه ای که جلوی روم بود افتاد چشمام با چشماي
رادمهر گره خورد . برای اولین بار بود که میدیدم اون
چهره

ی همیشه خونسردش رنگی از عصبانیت داشت . دلیل
عصبانی بودنش و نمیدونستم ولی از نگاهش ترسیدم . روم
و برگردوندم . بعد از اینکه حلقه هارو دست همدیگه
کردیم هر کس هدیه ای بهمون داد بابا و مامانم ساعت
زیبایی به رادمهر هدیه دادن . همینطور سرویس طلا سفید
ظریفی به من دادن . بابا و مامان رادمهر هم بهمون سند
ویلايی توی لواسون و دادن . دفتر بزرگی رو جلومون
گذاشتن تا امضا کنیم . ساعتی بعد از در دفتر خونه بیرون
اومدیم . دلم میخواست برم خونه و توی اتاق خودم ولی با
:صدای آقای صبوری فهمیدم آرزویی محاله
خوب به مناسبت ازدواج بچه ها میخوام همه رو شام-
مهمون کنم . همه خوشحال دست زدن و هورا کشیدن . هر

کس سوار ماشینش شد رادمهر با همون اخمائي تو هم
گفت:

پس چرا وایسادی ؟ همه رفتن بیا دیگه -

دروغ نگفته باشم یه لحظه ازش ترسیدم . وقتی اخم
میکرد خیلی ترسناک میشد . سوار ماشین شدم . با
سرعت سرسام آوری میروند . هر لحظه ممکن بود تصادف
کنیم . از ترس به صندلی چسبیده بودم . ولی خداییش
. حرفه ای رانندگی میکرد با این وجود بازم میترسیدم
:بالاخره به حرف اوادم

میشه آروم تر بری ؟-

:خودش و به نشنیدن زد . دوباره گفتم

میشه آروم تر بری ؟ صدام و میشنوی ؟-

. آره میشنوم از این آروم تر هم نمیتونم برم -

:لجم گرفت گفتم

خودت به جهنم من هنوز جوونم نمیخوام به این زودی-

.بمیرم

واقعا چه جمله ی عاشقانه ای ! فکر نمیکردم روز عقدمون-

!انقدر برام احساسات خرج کنی عزیزم

بیشتر پاشو روی گاز فشرده با سرعت از بین ماشینا لایی

میکشید . چشمام و بسته بودم . خودم و هی به صندلی

:میچسبوندم با التماس گفتم

رادمهر خواهش میکنم آروم برو . از چي انقدر عصباني ؟-
ماشين و گوشه ي اتوبان نگه داشت . با شدت زد روي
ترمز

اگه دستم و به دستگیره ي در نگرفته بودم مطمئنا سرم
:میخورد به شیشه

چه خبرته ؟ داشتی من و به کشتن میدادی . کی بهت-
گواهینامه داده ؟

به طرفم برگشت چند دقیقه ای بهم نگاه کرد . حس
میکردم داره چیزی رو تو ذهنش تجزیه و تحلیل میکنه و
برای گفتنش شك داره . نگاهم و به چشماي مشکیش
دوختم . اما هیچ حرفي نزد . از ماشين پیاده شد و در و
محکم به هم کوبید . چند قدمي از ماشين فاصله گرفت
دستاش و عصبی مدام توي موهاش میکشید . با خودم همه
ي اتفاقایی که تو محضر افتاده بود و مرور کردم . همه چي
بدون هیچ عیب و ایرادي بود به جز قسمتي که داشتم بله
رو میگفتم . یعنی نگاه من و دیده ؟ کلافه شدم
نمیدونستم باید برم دنبالش یا نه . ترجیح دادم توي
ماشين منتظرش بمونم . نیم ساعت بعد برگشت . داشت با
تلفنش حرف میزد . سوار ماشين شد و به مخاطب پشت
:تلفن گفت

.باشه میدونم کجارو میگین . الان خودمون و میرسونیم -

بدون اینکه حرفی بهم بزنه ماشین و به حرکت در آورد
گفتم:

.. رادمهر -

نداشت هیچی بگم گفت

اصلا نمیخوام چیزی بشنوم -

با شنیدن این حرف ساکت شدم و به صندلی تکیه زدم
رادمهر ماشین و به حرکت در آورد البته نه به سرعت قبل
ولی بازم تند رانندگی میکرد . وقتی به رستوران رسیدیم
بود . آقای صبوری با دیدنمون خندید و 8 ساعت نزدیکی
گفت:

آخی تو ترافیک موندن انقدر دیر کردن -

همه با این حرف خندیدن . حتما فکر کرده بودن تو این
مدت رفتیم حسابی گشتیم و خوش گذروندیم ! چه خوش
!خیال

برای حفظ ظاهر که شده بود من و رادمهر کنار هم
نشستیم . احسان تقریبا جلوی ما نشسته بود . همه با هم
مشغول حرف زدن بودن . یهو گرمای دست رادمهر و روی
دستم حس کردم . نگاهی به رادمهر کردم . مشغول حرف
زدن با بابام بود . ولی همچنان دست من و تو دستش گرفته
بود . نگاهم به احسان افتاد که به دستای ما خیره شده بود
تازه معنی این حرکت رادمهر و میفهمیدم . عجب آدم .

موذي بود . خواستم دستم و از توي دستش بيرون بکشم
که سفت تر از قبل دستم و گرفت . هر کاري ميکردم دستم
و ول نميکرد آخر خيلي خونسرد به سمتم برگشت و خيلي
:آروم گفت

جايي ميخواي بري عزيزم ؟ چيزي ميخواي ؟-
از لحنش شوکه شدم هر کي نميدونست فکر ميکرد عاشق
. و شيداي هميم . سعي کردم نمايشش و خراب نکم
:لبخند نصفه و نيمه اي بهش زدم و گفتم
نه نه هيچي نميخوام -

دستم و بالا آورد و بوسه اي به روش زد . اين ديگه خارج
از
باورم بود.

طي مدتي که داشتيم شام ميخورديم مدام با حرکات
نمايشي رادمهر غافلگير ميشدم . بالاخره اون شب به پايان
رسيد . موقع رفتن سريع از همه خداحافظي کردم و توي
ماشين بابا نشستم . مطمئن بودم اگه بازم سوار ماشينش
بشم با اون رانندگيش حتما ميبردم

بالاخره به اتاقم رسيدم . دستم و بالا آوردم جاي بوسه ي
رادمهر و لمس کردم . لبخندي روي لبم نشست رفتار
امشبش جوري بود که واقعا حس کردم که شوهرمه و بهش
تعهد دارم . امروز من واقعا عقد کردم ! احساسات احسان

همون بود هیچ فرقی نکرده بود . حتی ذره ای حسادت هم توی رفتارش نمیدیدم فقط یکم آروم تر شده بود . داشتم دیوونه میشدم دیگه . همه ی این کارا به خاطر اون بود اونوقت خیلی راحت از کنار من میگذشت ؟ تمام مدت تو رستوران داشتم نگاهش میکردم . فقط چند باری نگاهش به من و رادمهر افتاد ولی عکس العمل خاصی از خودش نشون نداد که من بذارمش پای علاقه ش . حالا باید چیکار میکردم ؟ به اینجای بازی فکر نکرده بودم .

رادمهر اصرار داشت خیلی زود جشنی گرفته بشه و بریم سر خونه زندگیمون ! نمیدونستم این عجلش از چی نشات میگیره ولی هر چی که بود نمیتونست از روی علاقه باشه به بهانه های مختلف از خرید رفتن با مامان برای جهیزیه سر باز میزد . حتی برای خرید لباس عروس هم که رفتیم فقط و فقط بیننده بودم و این مامان و سیما جون بودن که لباس برام انتخاب میکردن . رادمهر هم نظری نمیداد معمولاً . مامان و سیما جون هر روز برای خرید جهیزه و خونه ی من و رادمهر این ور و اون ور میرفتن و مدام در حال رفت و آمد بین بازار و خونه ی آینده ی من و رادمهر بودن . مامان مدام تعریف میکرد برام ولی هیچ شوق و ذوقی و احساس نمیکردم . توی سر من چیز دیگه ای میچرخید . توی زمانی که عقد کرده بودیم نه من و نه

رادمهر اصراري نداشتيم كه با هم بيرون بريم . يعني ميشد
گفت سردترين زوج حساب ميشديم . هميشه فكر ميكردم
براي روز عروسيم سنگ تموم ميذارم و از ذوق زياد خودم
و ميكشم ولي الان كه بهش نزديك شده بود كمتر احساس
ذوق زدگي ميكردم . يه روز مامان طبق معمول هميشه
داشت از خونه ميگفت

ديگه همه چي و خريديم تموم شده . كامل خونه رو هم-
چيديم . سيما خانوم ميگفت اگه فردا تو و رادمهر كاري
ندارين برين يه سر به خونه بزنين

:سرم به كتابي كه تو دستم بود گرم بود مامان دوباره گفت
مُوزان صدام و ميشنوي ؟-

بله شنيدم . اگه رادمهر كاري نداشته باشه بهش ميگم با-
هم بريم

:همون شب رادمهر با گوشيم تماس گرفت
بله ؟-

سلام-

سلام رادمهر خوبي ؟-

ممنون تو خوبي ؟-

مرسي . كاري داشتني ؟-

جالبه من هر وقت كار داشته باشم بايد با زنم صحبت-

انکم

سعی کردم به لحن نیشدارش توجهی نکنم گفتم

خوب؟ بگو-

فردا میخوام برم یه سر به خونه بزیم دوست داری پیام-

دنبالت با هم بریم؟

آره چه ساعتی؟-

عصر 5 -

باشه منتظرت میمونم -

خداحافظ-

گوشی و قطع کرد . همین

فردای اون روز مانتو و شلوار اسپرتی پوشیدم و منتظر

اومد دنبالم سوار 5 اومدن رادمهر شدم . راس ساعت

. ماشینش شدم بوی عطرش کل ماشین و برداشته بود

ماشین و به حرکت در آورد . کل راه مدام چشمم به اسم

خیابونا و کوچه ها بود تا بتونم آدرس و یاد بگیرم . اتفاقا

. خیلی هم سر راست بود . جلوی آپارتمانی نگه داشت

آپارتمان نمایی سفید رنگی داشت . یه لحظه من و یاد این

خونه های رویایی توی داستانا انداخت . وارد ساختمون که

شدیم اول از همه لابی مجلل ساختمون بود که نظرم و به

خودش جلب کرد . رادمهر کنار آسانسور رفت جفتمون با

و زد . آسانسور طبقه ی 4 هم سوار شدیم و دکمه طبقه ی

چهارم توقف کرد هر دو پیاده شدیم . رادمهر با کلیدی که داشت در آپارتمان و باز کرد . اول از همه دل باز بودن خونه

بود که مود توجه قرار میگرفت . الحق که خونه ی خوشگلی بود . قسمت حال و پذیرایی خونه پنجره های بلند و زیبایی داشت که باعث میشد خونه خیلی دل باز تر به نظر بیاد . مامان و سیما خاتوم خیلی سلیقه به خرج داده بودن . مبلمان و پرده های حال و پذیرایی همه به رنگ قهوه ای کرم بود . کف خونه پارکت قهوه ای تیره بود و دیوارا کرم روشن بود . وارد آشپزخونه شدم که انتهای حال قرار داشت . رنگای قرمز و سفید خیلی استفاده شده بود توی چیدمانش ناخود آگاه به آدم انرژی خاصی میداد . توی نفره ای بود و بیرون 4 آشپزخونه میز ناهار خوری نفره که سر مدل 12 آشپزخونه توی حال میز ناهار خوری مبل بود قرار داشت . از آشپزخونه بیرون اومدم . یکم که به سمت چپ میرفتیم سرویس بهداشتی قرار داشت . 1 اتاق با کمی فاصله کنارش قرار داشت در اتاق و باز کردم یه

تخت خواب یه نفره و کمد لباس و میز تحریر توش قرار داشت که رنگ آمیزی سفید و سبز داشت . در اتاق و بستم در کنارش و باز کردم که حمام بود . انتهای خونه راهرویی

قرار داشت که توي راهرو يه در ديگه وجود داشت . سرکي توي راهرو کشيدم در و باز کردم . چيزي که ميديدم خيلي رويايي بود . اتاق خواب اصلي بود جايي که قرار بود اتاق من و رادمهر بشه . همه چي مخلوطي از آبي کم رنگ و شيري بود . تخت دو نفره ي زيبايي وسط اتاق قرار داشت . دو طرفش عسلي بود که روش چراغ خواب قرار داشت سمت ديگه ي اتاق کما بود و طرف ديگه ميز آرايش خوشگلي قرار داشت . دلم غنچ رفت از همه بيشتتر از اين اتاق خوشم اومده بود هنوز توي چار چوب در ايستاده بودم و نگاه ميکردم صدای رادمهر و درست زير گوشم شنيدم :
که گفت
قشنگه ؟-

. هنوزم خيره نگاهم به اتاق بود تنها سرم و تگون دادم :
دوباره گفت
ميدونم-

:خيلي جدي برگشتم نگاهش کردم که گفت
.اتاق خوابمون استثنا سليقه ي منه -
تازه متوجه تلافي كردنش شدم . توي روز خواستگاري وقتي از اتاق تعريف کرده بود من گفته بودم ميدونم و ضايع کرده بودمش حالا با اين حرفش ميخواست تلافي کنه . لبخند شيطنت آميزي گوشه ي لبش نشسته بود

خونسرد وارد اتاق شدم و گفتم:

منظور من از قشنگ بودن خود اتاق بود نه وسایلیش -
رادمهر یه لنگه ابروش و بالا انداخت اونم وارد اتاق شد و
گفت:

اینجوریه پس؟ باشه میگم همین فردا بیان همه چی رو-
ببرن.

انقدر جدي این حرف و زد که ناخود آگاه گفتم
.. نه نه -

بعد متوجه سوتی که داده بودم شدم و جلوی دهنم و
گرفتم . رادمهر با همون خونسردی ذاتیش گفت
چیزی شد؟ یعنی خوست میاد؟-

سعی کردم به اندازه ی خودش خونسرد جواب بدم ولی
مثل اون بودن امر غیر ممکن بود . روم و ازش گرفتم و
گفتم:

حالا بدك نیست قابل تحمله بذار یه مدت باشه بعدا-
عوضش میکنیم

یهو زد زیر خنده و گفت

میدونستی خیلی پررویی؟ قیافت و خونسرد میکنی اون-
برق توی چشمت و میخوای چیکار کنی؟

اولین بار بود که از غالب همیشه جدیش بیرون میومد و سر

به سرم میذاشت لبخندی بی اختیار روی لبم نشست
گفتم:

همون کاری که تو یهو با خندت میکنی! چجوری یهو-
جلو خندت و میگیری و انقدر ترسناک و جدی میشی؟
با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت

من ترسناکم؟ پس این همه خاطر خواه الکی دنبال من؟-
نتونستم خندم و بخورم قهقهه ای زدم و رفتم به سمتش با
مشت آروم زدم تو بازوش و گفتم
خود شیفته بودم دیگه حدی داره -

نگاهی به مشت من و بعد بازوش کرد و گفت
هر مشتت که بزنی تلافی میکنم گفته باشم از الان ، من-
مشت الکی نمیخورم

دلم خواست سر به سرش بذارم . مشت دیگه ای به بازوش
زدم که یهو من و هل داد افتادم رو تخت جیغ خفه ای
کشیدم خم شد روم و دستام و گرفت گفت

به نفعت بود که من و امتحان نمیکردی . یکم تقلا کردم-
دستام و از توی دستش در بیارم ولی نشد گفتم
رادمهر شوخی کردم تورو خدا بلند شو -

نه نه دیگه پشیمونی سودی نداره -
رادمهر سنگینی الان خفه میشم -

خودت سر شوخي رو باز كردي -

سانتم با هم فاصله 5 چشمامون مقابل هم بود شايد
نداشتيم . آروم شدم . نفس نفس ميزدم به خاطر تقلايي
كه کرده بودم . صورتش دوباره جدي شده بود . هيچ كدوم
حرفي نميزديم . توي سكوت فقط به هم خيره شده بوديم
چند دقيقه اي توي همون حالت مونديم . احساس ميكردم
نميتونم چشم ازش بردارم . نميدونم چرا دوست داشتم
نزديك خودم داشته باشمش . انگار يهو رادمهر به خودش
اومد كم كم دستاش از دور دستام شل شد و خودش و
عقب كشيد . دوباره فاصله بينمون افتاد . رادمهر به سمت
پنجره رفت و چيزي نگفت . نميدونم خجالت كشيد يا
:احساس ديگه اي داشت ولي يهو گفت
من ميرم آشپزخونه رو ببينم -

و بعد از اتاق بيرون رفت . از جام بلند شدم مانتوم و صاف
كردم و نفسم و پر صدا بيرون دادم . يهو چه اتفاقي واسم
افتاد ؟ نبايد اونو يا خودم و سرزنش ميكردم . هر چي باشه
زن و شوهر بوديم . ولي احساسات و رابطه ي ما مثل زوج
هاي تازه ازدواج کرده نبود . انگار يه جريان برقي بود كه
توي اون لحظه به هم وصلمون ميكرد . حتي من متوجه
. حركت سر رادمهر شدم كه هي فاصلش و با من كم ميكرد
داشتم ديوونه ميشدم . بايد آبي به صورتم ميزدم . از جام

بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی که توی اتاق قرار داشت رفتم . آبی به صورتم زدم داشتم تو آینه خودم و نگاه میکردم که صدای بلند رادمهر و شنیدم :
مُوژان دیدنت تموم شد ؟ من باید برم مطب -

میدونستم مطب رفتن و بهانه کرده چون خودش بهم گفت که امروز جایی کار نداره . دوباره گریز شروع شد . سعی کردم دوباره به خودم بگم که عاشق کی هستم . اگه عاشق احسان بودم پس چرا دوست داشتم رادمهرم کنارم باشه ؟
از اتاق اومدم بیرون و به رادمهر گفتم
بریم -

رادمهر اصلا نگاهم نمیکرد . کل مسیر برگشت توی سکوت به سر بردیم . وقتی من و جلوی خونه پیاده کرد فقط خداحافظی ساده ای به هم گفتیم و اون رفت

روز مونده بود به عروسی . همه توی تکاپو بودن و کاری 1
میکردن . ولی من مثل مسخ شده ها یه گوشه نشسته بودم
و به تصمیم و کار احمقانه فکر میکردم . به خاطر احسان
این کار و کردم . ولی الان افتادم تو چاه ! حالا که
احساسات احسان یه جور یه برام روشن شده بود دیگه
نمیخواستم تن به این ازدواج از روی بی فکری بدم . ولی
. هیچ جوری شهامتش و نداشتم که به کسی نظرم و بگم

سوگند به رفتارم مشکوک شده بود . حق هم داشت اولش
به خاطر نقشه ای که برای احسان کشیده بودم ذوق زده
بودم برای عروسی ولی الان که همه ی نقشه هام نقش بر
آب شده بود همش زانوی غم بغل گرفته بودم . ولی نداشتم
بویی از ماجرا ببره . بهش قبولوندم که فقط دلتنگی برای
مامان و باباست که عذابم میده

صبح روز عروسی رادمهر به دنبالم اومد و من و به
آرایشگاه برد . از اون روزی که به خونه سر زده بودیم
هیچ

کدوم دیگه قدمی برای صمیمیت یا برخورد بیشتر بر
نداشتیم . سوگند اصرار داشت که باهام بیاد آرایشگاه ولی
نمیدونم چرا دلم میخواست تنها باشم . ترس و دلهره به
دلم چنگ میزد . به تنهایی وارد آرایشگاه شدم . یکی از
آرایشگرا دستم و گرفت و روی صندلی نشوند و کارش و
شروع کرد . تمام مدت زیر دست آرایشگر متوجه گذر
زمان نشدم . مدام کلمه ای که ازش واهمه داشتم توی
فرار کردن از عروسیم ؟ خیلی "فرار" . ذهنم میچرخید
شجاعت میخواست . تازه مامان و بابا چی ؟ فامیل چی
الان حرف فامیل و به جون بخری بهتر از اینه که "میگن ؟
یه عمر با مردی زندگی کنی اصلا دوستش نداری و برات
دلم راضی نمیشد . همش توی شك و " ! مثل کوه یخه

ترديد بودم . امشب همه چي تموم ميشد . زماني كه
. آرايشگر آينه اي جلوي روم گرفت تازه به خودم اوادم
نگاهي توي آينه به خودم انداختم . نيمي از موهام جمع
بود و بقيش آزاد بود . الحق كه آرايش زيبايي هم كرده بود
تصوير توي آينه انگار تلنگري بهم زد . با كمك خانوم .
آرايشگر لباس عروس و پوشيدم . تاج زيبايي كه سليقه ي
مامان و سيما جون بود رو هم روي موهام گذاشت . نگاهي
به خودم توي آينه انداختم . همه چي خيلي افسانه اي
شده بود ! مطمئن بودم اگه رادمهر من و اينجوري ميديد
:باورش نميشد . خانوم آرايشگر به حرف اوامد
امشب بايد به داماد قرص زير زبوني بديم . تورو اينجوري-
.ببينه فكر كنم دم در سخته كنه دور از جونس
تنها به لبخندي در جوابش اکتفا كردم . توي فكر ديگه اي
بودم . نگاهي به لباسم كردم . بالاش دكلته ي تنگ بود و از
كمر يكم گشاد ميشد و روي زمين ميریخت . دنباله ي
لباس جوري بود كه روي زمين ميكشيد . نگاهي به صورتم
كردم . عزمم جزم شد . بايد ميرفتم . كار خانوم آرايشگر
كه تموم شد شنلمم روي دوشم انداخت . نگاهي به ساعت
ساعت يا نيم ساعت ديگه رادمهر ميومد1 بود تا 2 كردم
دنبالم كه با هم بریم عكساي عروسي رو هم بگيريم . بايد
عجله ميكردم . از خانوم آرايشگر خواستم كه برام از

. آژانس ماشین بگیره . معلوم بود که حسابی جا خورده
چون معمولاً داماد میاد دنبال عروس ولی من اهمیتی به
شک و تردیدای اون نمیدادم با ناباوری گفت
مگه داماد نمیاد دنبالت عزیزم ؟-

:لبخند مصنوعی تحویلش دادم و گفتم
. نه قرارمون این بود که توی آتلیه همدیگه رو ببینیم-
میشه تماس بگیرین ؟

:همینجوری که گوشی رو بر میداشت تا تماس بگیره گفت
. عجب چیزایی میشنوه آدم -

دقیقه هم نشد که ماشین رسید 5 . منتظر ماشین نشستم
با کمک آرایشگر کلاه شنل و روی سرم انداختم و انعامی .
بهش دادم . سریع از آرایشگاه اومدم بیرون و سوار ماشین
شدم . با اون لباس این همه سرعت بعید بود ولی
میترسیدم هر لحظه رادمهر از راه برسه و نتونم موفقیت
آمیز فرار کنم . راننده تاکسی با دیدن من در هیبت عروس
:تا شده بود . عصبی گفتم 4چشمات
آقای محترم میشه زود حرکت کنین ؟-

انگار تازه به خودش اومد چشمی گفت و حرکت کرد . ولی
نگاهای خیرش از توی آینه حرصم و در می آورد . سعی
کردم کلاه شنل و بیشتر جلوی صورتم بکشم تا نتونه
. صورتم و ببینه

بالاخره به خونه رسیدم . کرایه ی تاکسی رو حساب کردم
و سریع به داخل خونه رفتم
. وقتی پا توی خونه گذاشتم انگار تازه تونستم نفس بکشم
. دستام سرد سرد بود . لرز بدی به بدنم افتاده بود
بلا تکلیف وسط خونه ایستاده بودم . شانس آوردم که مامان
و بابا به خونه ی عمو اینا رفته بودن تا همه با هم از اونجا
بیان سمت باغ

خوب فرار کردم حالا باید چیکار میکردم ؟ جواب بقیه رو
بود . مطمئنا الان 3چی میدادم ؟ نگاهی به ساعت کردم
رادمهر از فرارم با خبر شده بود . گوشیم زنگ خورد
نگاهی

به صفحه اش کردم شماره ی رادمهر بود . جوابی ندادم .
دو

بار دیگه هم زنگ زد ولی بعد انگار نا امید شد . وسط
. پذیرایی یهو نشستم . پاهام جون نداشت دیگه و ایسم
هنوزم دیر نشده بود میتونستم به رادمهر بگم که بیاد
دنبالم . ولی نه مؤثران محکم باش یه تصمیمی گرفتی تا
آخرش برو

سردر گم بودم و غرق اضطراب . فرار کردن کاری نداشت
ولی جوابگو بودن به حرفای مامان و بابا و بقیه کار سختی
بود.

توي عوالم خودم سير ميکردم که صدای زنگ در اومد . نا خود آگاه از جام پریدم . سمت آیفون رفتم از توي آیفون رادمهر و دیدم . کلافه به نظر نمی اومد . مثل همیشه خونسرد بود . یه لحظه وسوسه شدم که باهاش برم ولی پاهام یاریم نمیکرد . انقدر جلوی آیفون وایسام که آخر نا امید شد و رفت .

بود سوگند مدام روی گوشیم زنگ میزد ولی من 5 ساعت جوابی نمیدادم . هنوز همون جا توي پذیرایی نشسته بودم حتی حوصله ی اینکه برم و لباسام و عوض کنم نداشتم .

صدای باز شدن در ورودی اومد و بعد از اون سر و صدا . از

جام بلند شدم . تازه انگار ترس به جونم افتاد . بابا و پشت سرش مامان و عمو و سوگند و سارا و زن عمو وارد خونه شدن . بابا با دیدن من توي خونه عصبانی به سمتم اومد و گفت:

تو معلومه کجایی؟ این چه کاری بود کردی ؟ آخه تو چه- فکری کردی دختر ؟

عمو بابا رو گرفت و نداشت بیشتر از این بهم نزدیک بشه و مدام سعی میکرد آرومش کنم . نگاهم به صورت اشک بار مامان افتاد که زن عمو سعی میکرد آرومش کنه . تازه

اشکاي منم روي گونه هام جاري شد سوگند به سمتم اومد
و دستش و دورم حلقه کرد . مامان گفت
اي خدا مگه چيكار كردم كه اينجوري بايد ابروم بره ؟-
بابا دوباره عصباني به سمتم اومد
جواب بده . ميگم حرف بزن . اين چه كاري بود ؟ هان ؟-
ماها همه مسخره ي دست توييم ؟
عمو دوباره بابا رو گرفت و گفت
مهران انقدر حرص نخور سخته ميكني -
بذار سخته كنم . اين چه كاري بود آخه با ابروي من كرد-
؟

اولين بار بود بابارو انقدر عصباني ميديدم . هميشه انقدر
بابام خونسرد بود كه حد نداشت ولي امشب عوض شده
بود.

يه لحظه دستام و گذاشتم روي گوشام هيچ صدائي نميومد
فقط بابا رو ميديدم كه با عصبانيت چيزي ميگه و عمو
سعي داره ارومش كنه . صورت مامانم از اشك خيس شده
بود . من چيكار کرده بودم ؟ انگار تازه به عمق قضيه پي
بردم . سوگند من و به سمت اتاقم برد و در و بست . اشكام
همينجوري روي گونه هام سر ميخورد احسان كجا بود كه
اين وضع من و ببينه ؟

سوگند سعي ميکرد با حرفاش ارومم كنه ولي فايده اي

نداشت کاري بود که کرده بودم . خودمم میدونستم چقدر
کارم بچه گانه بود

صدای بابا و مامان هی کم و کم تر شد تا اینکه سکوت همه
ی خونه رو گرفت . زن عمو سروناز در اتاق و باز کرد و
گفت:

سوگند جان پاشو بریم مادر -

به سمت من اومد و دستی به سرم کشید و گفت
دخترم کار درستی نکردی البته این حرفا الان دیگه-
کارساز نیست

نفسش و پر صدا بیرون داد و گفت

مامان و بابات و به زور خوابوندیم . توام امشب استراحت-
کن . عموت با بابات حسابی حرف زد یکم آرام تر شد . چی
بگم والا . خداحافظ

تنها تونستم سری براشون تکون بدم . انگار زبونم
نمیچرخید . بعد از رفتنشون در اتاقم و قفل کردم و گوشه
ای چمباتمه زدم . هیچ خبری نه از رادمهر بود نه از احسان
حالا تنهایی تنها شده بودم . خودم خواسته بودم که
... اینجوری تنها بشم

بعد از درگیری لفظی که صبح با مامان داشتم از اتاقم
بیرون رفتم نزدیکای ظهر بود که مامان تلفن به دست
اومد توی اتاقم همونجوری که باهام سرسنگین بود گوشی

بي سيم و به طرفم گرفت و گفت

.تلفن باهات کار داره -

کيه؟-

.سيما خانوم -

.گوشي و از دستش گرفتم . از اتاقم رفت بيرون

سلام مامان-

سلام عروسم . خوبي؟-

ممنون شما خوبين ؟ بابا خوبه؟-

سياوشم خوبه ممنون . امروز که جايي نميخواي بري؟-

نه چطور؟-

.هيچي گفتم اگه جايي کار نداري شب بياي خونه ي ما -

نميدونستم چي بگم . حوصله ي مهموني نداشتم ولي با

اين وجود نتونستم نه بگم

.نميخوام مزاحمتون بشم-

مزاحم چيه عزيزم . دلم برات تنگ شده . دوست دارم هر-

روز ببينمت

.لطف دارين -

پس بگم رادمهر بيداد دنبالت؟-

.خودم ميام . به اون زحمت نميدم

زحمت چيه عزيزم شوهرته وظيفشه . پس ميگم ساعت-

اومدنش و باهات هماهنگ کنه
باشه ممنون-

میبوسمت عزیزم . خداحافظ -

خداحافظی کردم . از اتاقم اومدم بیرون و دنبال مامان
گشتم بالاخره توی اتاقش پیدااش کردم توی چارچوب در
ایستادم و نگاهی بهش کردم . مشغول مطالعه بود . نیم
نگاهی بهم انداخت و هیچی نگفت . باید خودم سکوت
بینمون و میشکستم

امروز مهمونی دعوت شدم -

به سلامت -

نزدیک تر رفتم و رو به روش نشستم . یکی از دستاش و
توی دستم گرفتم و بوسه ای به روش زدم گفتم
ببخشید مامان . باور کنین منم از کاری که کردم-

خوشحال نیستم . من و میبخشی ؟

مامان نگاهی به صورتم کرد و گفت

چی میخوای بپوشی امشب ؟-

این یعنی که مامان باهام آشتی کرده بود . لبخندی زدم و
گفتم

نمیدونم یه چیزی پیدا میکنم -

بلند شدم و بوسه ای روی گونش کاشتم و گفتم

قربون دل مهربون مونس خانوم برم من -

برو انقدر زبون نریز -

با لبخند از اتاقتش بیرون اومدم . در کمد لباسام و باز کردم
و دنبال لباس مناسب گشتم . زنگ گوشیم من و به خودم
آورد . رادمهر بود نمیدونستم باید چه برخوردی باهانش
بکنم . ازش خجالت میکشیدم مخصوصا الان که میدونستم
دیگه از احساسم نسبت به احسان خبر داره
بله -

با کمی مکث صدای مردونش و شنیدم

سلام خوبی؟-

سلام ممنون تو خوبی؟-

بد نیستم . امشب مامان شام دعوت کرده -

آره زنگ زد بهم گفت -

چه ساعتی پیام دنبالت؟-

اگه کار داری خودم میرم -

خوبه؟ 6 . کاری ندارم-

آره خوبه -

پس میبینمت -

باشه ممنون -

کمی مکث کرد دوباره . صدایش خیلی آروم بود . حس کردم

از چیزی ناراحته . گفت

خداحافظ.

خداحافظ .

گوشی و قطع کردم . چرا باید با کسی که قانونا شوهرم بود حرفی برای گفتن نداشته باشم ؟ نمیدونم چرا قبول کردم که باهاش بیشتر رفت و آمد کنم . شاید ته قلبم ناامید بودم . حالا که احسان من و نمیخواست و درگیر عشق یه طرفه بودم پس چرا باید با شوهرم انقدر رفتار بی انصافانه ای داشته باشم ؟ رادمهر مردی بود که از هر نظر میشد بهش تکیه کرد . چرا اون حسی رو که باید داشته باشم و بهش ندارم ؟

خودم و به دست تقدیر سپردم . واقعا نمیدونستم باید چه تصمیمی بگیرم و چه برخوردی کنم .

از توی لباسام دامن کوتاهی که تا روی زانوم بود و انتخاب کردم . تاپ خوش دوختی رو هم برداشتم . نگاهی به تاپ کردم قسمت بازوی تاپ کاملا لخت بود . اول مردد شدم توی پوشیدنش ولی بعد به خودم گفتم نامحرم که اونجا نیست ! دل و به دریا زدم و لباسارو گذاشتم روی تختم . 2 ساعتی وقت داشتم تا حاضر بشم . سایه ی صورتی کم رنگی پشت پلکام زدم مژه هام و با ریمل حالت دادم . خط چشم پشت پلکام کشیدم که باعث شد چشمای درشتم

درشت تر و خوش حالت تر بشه . رژ گونه ي صورتی رو
به

روی گونه هام زدم و رژ لب صورتی خوش رنگی هم به
روی

لبهام کشیدم . حالا نوبت موهام بود موهام و دو دسته
کردم و قسمتیش و بالای سرم بستم و گلسر خوشگل
صورتیم و بهش بستم . بقیه ي موهام روی شونه هام
. ریختم . چند تار از موهای فرم روی صورتم ریختم
نگاهی تو آینه کردم و به تصویر خودم لبخند زدم . قیافم
خوب شده بود .

تاپ صورتیم و پوشیدم . شلوار لی آبی تیره به پام کردم و
دامنم و توی کیفم گذاشتم تا اونجا عوضش کنم . نگاهی به
بود . مانتوی مشکیم و روی تایم 5:30 ساعت کردم
پوشیدم و شال سرمه ای روی سرم انداختم . کیفم و به
دستم گرفتم و از اتاق بیرون اومدم . مامان با دیدنم
لبخندی زد و گفت :

خوشگل شدی عزیزم -

لبخندی به روش زدم و تشکر کردم . به انتظار رادمهر
نشستم . سر وقت رسید . از مامان خداحافظی کردم و از
خونه رفتم بیرون . توی ماشین منتظرم بود . با کفشای
پاشنه بلند خیلی نمیتونستم تند راه برم . همیشه با

کفشای پاشنه بلند مشکل داشتم کتونی و کفشای اسپرت
و ترجیح میدادم ! در ماشین و باز کردم و نشستم
سلام -

رادمهر به طرفم برگشت چند ثانیه ای فقط نگاهم کرد . بعد
روش و ازم گرفت و همینطور که ماشین و روشن میکرد
زیر
لب جوابم و داد

دوباره بوی ادکلنش مستم کرد . عاشق بوی ادکلنهای
مردونه بودم . به رو به روم خیره شدم . دلم میخواست
باهاش حرف بزنم و احساس بدی که جفتمون دچارش
بودیم و از بین ببرم
من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم-

متعجب از اینکه من سر صحبت و باز کردم نگاهم کرد و
گفت:

معذرت خواهی ؟ برای چی ؟-
برای اتفاقای این چند وقت -
نیازی به عذر خواهی نیست -

مصرانه گفتم:

چرا هست . میدونم با این کارم تو هم سر زبونا افتادی -
حرف مردم برام هیچ اهمیتی نداره -
بالاخره داری با همین مردم زندگی میکنی مگه میشه-

آزارت نده ؟

شونش و بالا انداخت و سکوت کرد

در هر صورت من معذرت میخوام کار درستی نکردم -
دوباره برگشت طرفم و نگاهم کرد همینجوری خیره توی

چشمام گفت

خوشگل شدی -

از تعریفی که یهو ازم کرده بود دستپاچه شدم . فکر
نمیکردم رادمهر بی تفاوت انقدر راحت بتونه از کسی

تعریف کنه . لبخندی زدم و گفتم

ممنون توام خوش تیپ شدی -

ابروش و بالا انداخت و گفت

میدونم -

لبخندم عمیق تر شد گفتم

یادم رفته بود که از آدمای خودشیفته نباید تعریف کرد -

تو تعریف نکنی آدمای زیادی هستن که تعریف بکنن -

خوردی موزان خانوم ؟ این به کارای تو در ! لبخند روی

لبام

ماسید . اسم اون توی شناسنامه ی من بود فقط من حق

داشتم ازش تعریف کنم نه کس دیگه ! نمیدونم چرا انقدر

حساس بودم . شاید به خاطر تعهدی که به هم داشتیم

روم و ازش گرفتم و به خیابون دوختم . صداش و شنیدم

هوا جون ميده واسه پياده روي -

انگار دلش ميخواست حرف بزنه . درست مثل من ! ولي
هنوز از حرفش دلخور بودم نفهميدم چجوري حسادت بين
حرفام خونه كرد گفتم

با همونا كه ازت تعريف ميكنن ؟-

قيافه ي بامزه اي به خودش گرفت و گفت

بوي حسادت مياد يا من اينجوري حس ميكنم ؟-

چقدر تو تابلويي مؤثران خودم و به بيخيالي زدم و گفتم
نه حسادت نكردم . خواستم بدونم با كي ميخواي پياده-

روي كني ؟

نميدونم شايد انتظار داشتم كه اسم و من و بگه ولي رادمهر
نفوذ ناپذير تر از اين حرفا بود گفت

مگه آدم نميتونه تنهائي پياده روي كنه ؟-

چرا حق با تونه -

رادمهر سعي كرد لبخندش و از چشم من دور كنه ولي
ديدم كه لبخند محوي روي لبش نشسته . تا وقتي به خونه
ي سيما جون رسيديم ديگه حرفي نزد

ماشين و پارك كرد و هر دو با هم وارد شديم . بابا و مامان
جلوي در به استقبالمون اومده بودن . اول مامان (سيما

جون) من و توي بغلش گرفت و همدیگه رو بوسيديم بعد
نگاهي بهم كرد و گفت

ماشالله هر روز عروسم خوشگل تر میشه -

از تعریفی که جلوی رادمهر ازم کرده بود خجالت کشیدم و سر به زیر انداختم . بابا هم من و در آغوش گرفت و روی موهام بوسه ای نشوند . با تعارفشون داخل رفتیم به آروم :جوری که فقط سیما جون بشنوه گفتم

مامان میخوام لباس عوض کنم کجا برم ؟-

برو توی اتاق رادمهر لباست و عوض کن دخترم -

میدونستم اتاق سابق رادمهر کجاست . به سمت اتاق رفتم و در و بستم . مانتو و روسریم و در آوردم و شلووارم و با دامن صورتیم عوض کردم . توی آینه ی قدی اتاق نگاهی به خودم انداختم و از اتاق خارج شدم . رادمهر و بابا مشغول حرف زدن بودن و متوجه اومدنم نشدن . مامان با دیدنم لبخندی زد و گفت

چقدر این رنگ بهت میاد عزیزم -

با این حرف مامان رادمهر سرش و به طرفم برگردوند و چند لحظه ای نگاهش روم ثابت موند . زیر نگاهش داشتم

:خجالت میکشیدم . سیما جون از جا بلند شد و گفت

عزیزم برو کنار رادمهر بشین تا من برم چای بیارم-

براتون

. رادمهر نگاهش و ازم گرفت و کمی روی مبل جابه جا شد معذب کنارش رفتم و نشستم . سعی میکردم بدنم باهاش

تماس پیدا نکنه . هنوز انقدر باهاش راحت نبودم
بابا حال مامان و بابام و پرسید تشکر کردم دوباره رادمهر
مشغول حرف زدن با بابا شد . سیما جون با سینی چای
وارد شد و دوباره داشت میرفت که گفتم
کمک نمیخواین مامان؟-

نه عزیزم تو بشین کاری ندارم . همه رو انجام دادم -
زنگ در و زدن . تعجب کردم مگه کس دیگه هم دعوت
داشت؟! رادمهر این سوال من و از بابا پرسید
بازم مهمون دارین مگه؟-

بابا همینجور که به سمت آیفون میرفت گفت
آره خالت و بچه هاش هم هستن -

من فکر میکردم فقط خودمونیم نگاهم دوباره به لباسم
افتاد بیش از پیش معذب شدم . رادمهر سرش و کنار
گوشم آورد و گفت

نمیخوای بری لباست و عوض کنی؟-

به طرفش برگشتم من منی کردم و گفتم
لباس دیگه ای نیاوردم -

مانتو بپوشی بهتر از این لباسه -

خیلی تو ذوقم خورد . فکر میکردم از لباسم خوشش اومده
ولی لحنش عصبی بود . دلم میخواست لجبازی کنم .

باهاش گفتم

نه به نظر خودم که لباسم خوبه -

. داشتم دروغ میگفتم خیلی معذب بودم توی اون لباس

:نگاهش خشمگین شد و گفت

.مُوژان با من بحث نکن برو لباست و عوض کن -

:دوباره با لجبازی گفتم

.نمیخوام -

از جاش بلند شد و قبل از اینکه مهمونا بیان تو ، دستم و

:گرفت و بلندم کرد . رو به سیما جون گفت

مامان یه لباس دارین بدین به مُوژان ؟ توی این لباس یکم-

معذبه

:سیما جون تازه از آشپزخونه اومده بود بیرون گفت

.آره عزیزم . برو از توی کمدم بهش بده خودت -

:رادمهر سری تکون داد و آروم کنار گوشم گفت

.دنبالم بیا -

دلم میخواست به حرفش گوش ندم ولی خودمم از لباسم

ناراحت بودم . کاش سیما جون بهم میگفت مهمون دیگه

ای هم داره تا یه لباس بهتر میپوشیدم . با هم به سمت

اتاق بابا و مامان رفتیم . رادمهر در اتاق و بست و به طرف

کمد مامانش رفت

با دستش تند تند لباسارو کنار میزد . وقتی عصبانی میشد

ناخود آگاه دهنم بسته میشد ولی این بار به روی خودم

. نیاوردم . رفتم جلوي آینه ي اتاق و نگاهی به خودم کردم .
. الکی دست تو موهام میکشیدم و حالتش میدادم
. میخواستم وانمود کنم که عصبانیتش برام اهمیتی نداره
:یکی از لباسا رو از توی کمد در آورد و به طرفم گرفت
. بیا این و بپوش -

نگاهی به لباس کردم . بلوز ساده ي آستین سه ربعی بود به
رنگ صورتی که راه راهی صورتی پررنگ و کم رنگ
توش

:داشت . نگاهم و به رادمهر دوختم و گفتم
لباسای مامانت که به من نمیخوره آخه . من تو این لباس-
گم میشم
:کلافه گفت

الان وقت این حرفا نیست بدو بپوشش . وقتی تو خونه-
لباس انتخاب میکردی باید به این چیزا فکر میکردی
خیلی دلخور شدم از حرفش بدون هیچ حرفی به سمت در
:رفتم که بایه جهش بازوم و گرفت و گفت
تا این لباس و تنت نکنی هیچ کدوممون پامون و از این-
اتاق بیرون نمیداریم اوکی ؟

برو کنار میخوام برم . اصلا هر لباسی که دوست داشته-
باشم میپوشم به تو هم هیچ ربطی نداره
:پوزخندی زد و گفت

چرا هر دفعه وادارم ميکني که نسبتمون و بهت گوشزد-
کنم ؟

بعد دوباره جدي شد و گفت

.پپوش -

به سمت کمد لباساي سيما جون رفتم . همينجوري کنار در
وايساده بود و من و نگاه ميکرد . کمي گشتم و آخرش شال
. صورتي رنگي رو پيدا کردم و روي بازوهاي لختم انداختم
رادمهر و ايساده بود و همينجوري حرکات من و نگاه ميکرد
دوباره جلوي آينه ايستادم و شال و مرتب کردم و به .
سمتش برگشتم نگاه موشکافانه اي بهم کرد و نزديکم اومد
با دستش گوشه ي شال و گرفت و بالاتر کشيد و نگاه .

:نسبتا ناراضي بهم انداخت و گفت

.اينم بد نيست ميتونيم بريم -

:با تمسخر گفتم

!مرسي که اجازه دادی -

با همدیگه از اتاق اومديم بيرون . خاله ي رادمهر همراه با
خانوادش نشسته بودن با ديدن ما دو تا همه از جاشون
. بلند شدن و با نگاهاي موشکافانه اي من و نگاه ميکردن
بار اولي بود که ميديدمشون . انقدر کاراي عروسيمون هول
هولي شده بود که اصلا اين بين وقتي براي آشنا شدن با
. فاميل رادمهر و نداشتم . زير نگاهاشون معذب بودم

! معلوم بود داشتن به شب عروسی و فرارم فکر میکردن
کاش سیما جون دعوتشون نمیکرد . رادمهر با لبخند جلو
رفت و با تك تكشون سلام و احوال پرسى کرد بعد به
طرف من برگشت و گفت

سال بزرگترین 3مُوزان ایشون خاله سها هستن از مامانم -
و تنها خاله ي من هستن

سعی کردم لبخند بزنم ولی انقدر زیر نگاهاشون معذب
بودم که فکر کنم فقط دهنم کج شد ! رادمهر کمی جلوتر
رفت و به مرد نسبتاً مسنی اشاره کرد و گفت
ایشون آقای محمد ریاحی هستن شوهر خالم -

این بار لبخندم درست از آب در اومد . رادمهر به سمت
پسر و دختر جوونی رفت و گفت

سال از من کوچکتره و 1اینم ارسالن پسر خالم که -
ایشونم افسانه خانوم دختر خاله ي من هستن . فکر کنم
تقریباً با هم ، هم سن باشین درست میگم افسانه ؟
دختر لبخندی زد و بعد عشوہ اي اومد و گفت
ساله 25من که خیلی جوونم . من -

رادمهر لبخندی زد و گفت
سالشه 24ولی مُوزان -

:خوشم اومد پوزش به خاك مالیده شد دوباره گفت
وا حالا سر یه سال که معامله رو به هم نمیزنن -

اظهار خوشبختي كردم و با رادمهر روي مبلي در کنار هم نشستيم . نگاهها كم كم از روي من کنار رفت و هر كس مشغول حرف زدن شد . تازه فرصتي پيدا كردم كه تك تك خانواده ي خاله ي رادمهر و زير نظر بگيرم . خاله اش زن نسبتا مهربوني به نظر ميومد البته نه به مهربوني سيما جون . ولي چهرش جوري بود كه باهانش احساس راحتی ميكردم . نگاهم به افسانه افتاد چهره ي جذابي داشت همه ي حركتاش لوندي خاصي داشت . پيرهن ساده ي دكلته اي پوشيده بود كه بلنديش تا بالاي زانوش بود . نگاهم و از افسانه گرفتم و به ارسلان دوختم . پسر محجوبي به نظر ميومد ولي از نگاهاي گاه و بيگاهش به خودم زياد خوشم نيومد .

. خوشحال بودم كه كسي حرفي از شب عروسي نميزنه خيلي آروم تر شده بودم . نگاهم به افسانه افتاد كه مدام عشوه ميومد و بيش از حد با رادمهر احساس صميميت ميکرد . يه لحظه حسادت به دلم چنگ انداخت . درسته زندگيمون و با هم شروع نكرده بوديم ولي حق نداشت جلوي من با دختري حرف بزنه . ناخود آگاه دستم و دور بازوش حلقه كردم . دلم ميخواست به افسانه نشون بدم كه رادمهر مال منه . رادمهر كه از اين حركتم خيلي جا خورده بود با تعجب نگاهش و بهم دوخت . نميدونم از توي چشمام

چي خوند که لبخندي به روم زد و دستش و روي دستم گذاشت . گرمای دستش تتم و داغ میکرد . انگار با این حرکتش متوجه شده بودم که چقدر دلم یه همراه میخواد کسی که متعلق به من باشه . افکارم و پس زدم سیما جون :کنار خواهرش نشست و گفت

سها جون میبینی چه عروس خوشگلی دارم ؟-
لبخندي زدم . خجالت کشیدم همه داشتن بهم نگاه میکردن . رادمهر اما سکوت کرده بود . حتی نیم نگاهی هم :به چهره ی سرخ از خجالتم نینداخت . سها گفت
بله . مُوژان جان خواهر نداری ؟ میخوام برای ارسالن-
بگیرمش

:همگی خندیدن که سیما جون گفت
نه مُوژان تک بچست سها جون -
افسانه که انگار از اینکه همه ی توجهها به منه ناراحت بود
گفت

یعنی دوباره میخواین اتفاقات شب عروسی تکرار بشه ؟-
بیچاره ارسالن

میدونستم بالاخره طاقت نمیارن و تیکشون و بهم میندازن خیلی ناراحت شده بودم . منتظر بودم رادمهر حرفی بزنه . و ازم دفاع کنه ولی اصلا هیچ حرفی نزد . سیما جون با :اخمای در هم گفت

مُوژان يه تيکه جواهره . خاله اين حرف و نزن کار مُوژان-
براي ما و رادمهر قابل درک بود و اگه مُوژان خواهر داشت
ارسلان بايد از خدایم ميپود که باهاش ازدواج کنه
با اينکه سيما جون ازم دفاع کرده بود و به نوعي دهن
افسانه رو بسته بود ولي بازم دلخور بودم . دوست داشتم
رادمهر ازم دفاع ميکرد ولي اون ساکت روي مبل لم داده
بود . دستم و از دور بازوش کشيدم . مغموم و سر خورده
سر جام نشستم . سعي ميکردم اشکام نريزه و جلوشون
ضعيف جلوه نکنم

بود که ميز شام چيده شد . اصلا اشتهايي 9ساعت حدود
براي غذا خوردن نداشتم . رادمهر مثل هميشه ديس هاي
غذارو جلوم ميذاشت . ولي من همه رو با بي ميلي پس
ميزدم . نميدونم چرا به جايي که از افسانه به خاطر حرفش
ناراحت باشم بيشر از رادمهر ناراحت بودم که ساکت
نشسته بود

. بعد از شام نيم ساعتی نشستيم و من عزم رفتن کردم
سيما جون از چهره ي ناراحتم متوجه شده بود که چه
خبره براي همين زياد اصرار نکرد که بمونم . فقط دقيقه ي
:آخر که داشتيم خداحافظي ميکرديم کنار گوشم گفت
ببخشيد تورو خدا امشب خراب شد . از حرف افسانه-
دلخور نشو عزيزم

. لښخند مصنوعي به روش زدم . چقدر اين زن فهميده بود
با اينکه کار من اشتباه بوده بازم درکم ميکنه و بهم حق
:ميده . بوسه اي روي گونش کاشتم و گفتم
اين چه حرفيه مامان . خيلي خوش گذشت بابت همه چي-
ممنون

از همه خداحافظي کردم و از در اومدم بيرون . رادمهرم به
دنبالم ميومد . بارون تندي مباريد . انقدر از رادمهر دلخور
بودم که حتي نميخواستم باهاش سوار ماشينش بشم . از
:کنار ماشينش گذشتم . صداش و شنيدم که گفت
:مُوژان ماشين اينجاست -

محلي بهش نداشتم و راه خودم و رفتم . صداش نيومد
ديگه . بايد حدس ميزدم که براش مهم نيست من با چي
برم . قدامم و تند تر برداشتم . نور چراغ ماشيني رو ديدم
:و بعد صداي رادمهر و شنيدم
:بيا بالا خيس شدي-

:جوابي بهش ندادم دوباره گفت
هيچ معلوم هست چت شده ؟ سرما ميخوري بيا بالا-
ميگم

تقريباً به سر کوچه رسيده بودم . گوشه اي وايسادم و
منتظر تاکسي موندم . ولي اون موقع شب توي هواي
باروني پيدا کردن ماشين کار سختي بود . رادمهر از ماشين

پياده شد و گفت:

با توام ميگم چي شده ؟ اين مسخره بازي يا يعني چي ؟-

نگاه کن خيس آب شدي

من مسخرم . همه ي کارامم بچه بازيه . برو تنهام بذار .

بيا سوار ماشين شو . ميرسونمت خونه بعد واسه هميشه-

تنهات ميذارم . الان دست من امانتي

:خندم گرفت . امانت ! احمق من زنتم . گفتم

.خودم ميتونم برم . برو نميخوام ببينمت -

رادمهر كه انگار اين حرفم براش سنگين بود صداش و بلند

تر كرد و گفت

فكر كردي من ميخوام ببينمت ؟ دختره ي از خود راضي-

كله خر ؟ بيا برو بشين توي ماشين . منم خيس شدم با اين

خل بازياي تو

دلتم شكست . معلوم بود رادمهر كسي نيست كه منت كشي

كنه . انقدر مغرور و خودخواه بود كه امكان نداشت اين كار

:و بكنه . گفتم

.من با تو هيچ جايي نميام ولم كن برو -

نگاهم و ازش گرفتم . ميخواستم واسه تنها ماشيني كه

داشت از توي خيابون ميگذشت دست بلند كنم كه مچ

. دستم و بين دستاي قويش گرفتم و با خودش كشيد

امكان نداشت بتونم خودم و آزاد كنم . در ماشين و باز كرد

. و من و گذاشت توي ماشين . در و محکم به هم کوبيد
انقدر صدای در محکم بود که احساس کردم گوشام داره
!سوت میکشه

. خودشم با عصبانیت در طرف راننده رو باز کرد و نشست
تا او مدم به خودم پیام دیدم که قفل كودك و زد . عصبانی
:شدم . با خشم گفتم

. در و باز کن میخوام خودم برم -

هیچ جوابی بهم نداد . توي سکوت رانندگی میکرد دوباره
:گفتم

. با توام میگم در و باز کن من با تو هیچ جا نمیام -

:خیلی خونسرد گفتم

فعلا که تو ماشين مني و داري با من میاي . پس بهتره-

. انرژیت و نگه داري و تا برسیم هیچي نگي

تکيه دادم به صندلي و زیر لب جوري که مطمئن بودم

:میشنوه گفتم

. لعنتي -

جفتمون ساکت شدیم . لباساي خيسم باعث شد که لرز

بدي به تتم بیفته . انگار رادمهر فهمید چون سریع بخاري

ماشين و روشن کرد و دریچه هاشو رو به من تنظیم کرد و

:زیر لب گفتم

. دختر دیوونه -

شنیدم ولي حس اينکه حرفي بزnm و نداشتم . کم کم دچار
رخوت شدم و نفهمیدم کي چشمام و بستم و خوابیدم
نفهمیدم چقدر خوابیدم و چشمام روي هم بود که با صدای
نجوا گونه ي رادمهر چشمام و باز کردم . - مُوژان پاشو
نوبتمون شده . رادمهر کمکم کرد و از جا بلند شدم . داخل
. رفتیم دکتر مرد نسبتا جواني بود شاید هم سن رادمهر
یکم سوال ازم پرسید و بعد نسخه اي برام نوشت از اتاق
اومدیم بیرون رادمهر بهم گفت بشینم تا بره نسخم و بگیره
به سرعت رفت و برگشت . دکتر برام آمپول نوشته بود .
همونجا برام آمپولم و زدن و بالاخره دوباره سوار ماشین
شدیم . با بي حالي سرم و به صندلي تکیه دادم و چشمام و
. بستم . انگار رادمهر متوجه حالم شده بود چون حرفي نزد
. جلوي در خونه ماشین و پارک کرد و به طرف در رفت
زنگ و زد در با تقه اي از هم باز شد . به سمت ماشین
اومد

و کمکم کرد پیاده شم . زیر بازوم و گرفته بود و آروم آروم
من و میبرد تو . هر کي نمیدونست فکر میکرد عمل
جراحی کردم که اینجوري راه میرم ! مامان با لبخند به
استقبالمون اومد ولي وقتي من و با اون حال نزار دید یهو
- : لبخند روي لبش ماسید و با نگراني رو به رادمهر گفت
چي شده ؟ - هیچي سرما خورده نگران نباشین . دیشب

هوس پیاده روی زیر بارون کرده بود هر چقدرم بهش گفتم
- : سرما میخوری گوش نداد . ماما لبخندی زد و گفت
جوونین دیگه . عجب مارمولکی بود این رادمهر . چجوری
انقدر خوب پشت سر هم خالی میبست ؟ به سمت اتاقم
بردم و روی تخت تقریبا ولو شدم . رادمهر هنوز ایستاده
بود و برای ماما توضیح میداد . - این قرصاش و سر وقت
تا آمپول داده که یکیش و 4 بدین بهش بخوره . دکتر بهش
دونه باید بزنه . خودم 1 تای دیگه رو هم هر شب 3 زده
. میام دنبالش میبرمش نگران نباشین . - خیر ببینی پسر
حالا آدم خوبه ی داستان شده رادمهر ! کسی نمیدونست
که خودش مقصر این سرما خوردگی منه . ماما رفت تا
- : برام سوپ بپزه رادمهر کنارم روی تخت نشست و گفت
با لباس خواب . پاشو لباسات و عوض کن . من فردا شب
میام با هم بریم آمپولت و بزیم . باشه ؟ - مرسی خودم با
! بابا میرم . - گفتم میام یعنی میام . خوب بیا به درک
! خودت میخوای گوش به خدمت من باشی خوب باش
- : حرفی نزدم چند ثانیه ای توی چشمام نگاه کرد و گفت
- . کاری نداری ؟ - نه - هر چی خواستی زنگ بزن بهم
باشه ممنون . از کنار تخت بلند شد و گفت : - پس من
رفتم . خداحافظ . - خداحافظ . از اتاق بیرون رفت . صدای
خداحافظی کردنش با ماما و از بیرون شنیدم و بعد صدای

بسته شدن در حیاط . جالب بود . اصلا کنارش احساس ناراحتی نمی‌کردم . کشون کشون از تختم اومدم پایین و لباسام و عوض کردم . مامان با داروهام اومد توی اتاق همینطور که داروهام و بهم میداد با لبخند بهم نگاه میکرد نمیدونستم معنی لبخندش چیه شاید به رابطه ی من و رادمهر امیدوار شده بود . شاید دوری از احسان و کنار رادمهر بودن باعث شده بود کمتر به احسان فکر کنم . بعد از اینکه مامان از اتاق رفت بیرون روی تخت دراز کشیدم و راحت خوابیدم . با صداهای مامان از خواب بیدار شدم سینی غذا تو دستش بود آروم از جام بلند شدم و تکیه دادم به بالشام مامان گفت : - بیا برات سوپ پختم یکم بخور بعد دوباره آگه خواستی بخواب . - کسی زنگ نزد با من کار داشته باشه ؟ مامان متعجب به سمتم برگشت و گفت : - چرا سیما خانوم زنگ زد حالت و بپرسه که گفتم خوابی قطع کرد - آها ممنون . مامان نگاه مشکوکی بهم انداخت و از اتاق بیرون رفت . نمیدونم چرا این سوال و پرسیدم . شاید انتظار داشتم رادمهر حداقل یه خبری از حالم بگیره . بی معرفت . چند قاشقی از سوپم خوردم و دوباره خوابیدم . نزدیکای ظهر فردا بود که از خواب بیدار شدم . چقدر خوابیده بودم . یکم حالم بهتر شده بود . از تختم بیرون اومدم و دنبال مامان گشتم . مطمئنا دیگه

رادمهر حتما سراغي ازم گرفته . با ذوق مامان و توي
آشپزخونه پيدا كردم بهش سلام و صبح بخير گفتم كه با
لبي خندون گفت : - ظهره مادر صبح چيه ! خوبي ؟ بهتر
شدي ؟ - آره ممنون خيلي بهترم . كسي باهام كار نداشت
؟ - نه مادر . چرا جدیدا انقدر اين سوال و ميپرسی ؟
منتظر زنگ كسي هستي ؟ با شونه هاي افتاده همينجوري
. كه از آشپزخونه بيرون ميرفتم گفتم : - نه . مهم نيست
. دوباره صدای مامان و شنيدم . - دوباره نرو تو اتاقت
بشين تو پذيرايي يه چيزي بيارم بخوري . همش بخوابي كه
ضعف ميكني . به حرفش گوش دادم . روي راحتيا لم دادم
و مشغول تلويزيون ديدن شدم . فقط نگاهم به تلويزيون
بود وگرنه اصلا حواسم نبود كه چي پخش ميكنه . با صدای
مامان به خودم اومدم : - ا اين سرياله تكرارش شروع شد
؟ با گيجي نگاهي بهش كردم و گفتم : - نميدونم . فكر كنم
مامان دستش و روي پيشونيم گذاشت و گفت : - تبت .
قطع شده . ظرف سوپ و جلوم گذاشت با نگاهي بهش
غرغر كنان گفتم : - باز سوپ ؟ از ديروز تا حالا همش
دارم سوپ ميخورم . - مادر مثلا سرما خورديا . الان
. بهترين غذا واست سوپه . با اجبار مامان سوپ و خوردم
هنوزم منتظر زنگي از طرف رادمهر بودم ولي خبري نشد
ازش . يعني واقعا براش مهم نبود كه من حالم خوبه يا بده ؟

شب بود که تلفن خونه 7چقدر دلسنگه ! ساعت حدوداي
زنگ خورد . بدون اينکه تکوني به خودم بدم همينجوري
روي مبل ولو بودم . مامان رفت و جواب داد دقايقی بعد
دوباره توي پذيرايي برگشت و گفت : - رادمهر بود . با
شنيدن اسم رادمهر از جا پریدم - چي گفت ؟ - گفتش که
ساعت ديگه مياد که برين با هم آمپولتو 1 تا نيم ساعت يا
بزني . زحمت کشيده ميخواست نياي . با بي حالي از جام
بلند شدم و رفتم لباسام و پوشيدم . دوست داشتم باهاش
لج کنم و نرم ولي انگار دوست داشتم ببينمش . چه فکراي
مسخره اي ! حاضر و آماده توي پذيرايي به انتظار رادمهر
اومد و زنگ در و زد . سلانه سلانه 8نشستم . راي ساعت
به سمت در رفتم و سوار ماشينش شدم . تا نشستم نگاهي
- به صورت رنگ پریدم انداخت و گفت : - سلام . بهتري ؟
ممنون . از احوال پرسياي شما . نميدونم چرا وقتي . سلام
! از کسي دلخور ميشدم انقدر هي تیکه مينداختم
همينجوري که ماشين و روشن ميکرد گفت : - امروز از
- . صبح جايي گرفتار بودم . نشد زنگ بزمن حالت و بپرسم
من دليل نخواستم ازت . تو مختاري هر جور ميخوار رفتار
کني . چند ثانيه اي بهم زل زد و بعد نگاهش و ازم گرفت و
به رو به روش خيره شد . سري تکون داد و گفت : - باشه
سکوت بينمون بر قرار شد . انگار هيچ کدوممون

. نمیخواستیم حرفی بزنیم . جلوی در مطب نگه داشت
جای پارک نبود گفت : - من تو ماشین میشینم جای پارک
نیست . میتونی تنها بری یا منم باهات بیام ؟ - بچه که
نیستم میتونم . - امان از تیکه های تو ! بی توجه بهش در
ماشین و بستم و وارد مطب شدم . کارم زیاد طول نکشید
ولی از قصد خونسرد رفتار میکردم . دوباره سلانه سلانه به
سمت ماشین حرکت کردم و سوار شدم . بدون هیچ حرفی
- : ماشین و به حرکت در آورد . یکم از راه که گذشت گفت
شام خوردی ؟ - نه . - گشنت نیست ؟ - نه . - میخوای
یکم چرخ بزنیم تو خیابونا بعد بریم با هم شام بخوریم ؟
نمیدونم چرا این پیشنهاد و داد . شاید به خاطر اینکه ازم
خبری نگرفته بود دچار عذاب وجدان شده بود . ولی هر
- : چی که بود پیشنهادش بهم حس خوبی داد . گفتم
. نمیخوام زیاد کنارت باشم . امکان داره توام مریض بشی
لبخندی زد و گفت : - فکر من نباش مریض نمیشم . - چرا
؟ دکترا مریض نمیشن ؟ - چرا میشن . دکترا مگه آدم
نیستن ؟ - خوب من نمیخوام مریض شی من و برسون
. خونه . ممنون که اومدی دنبالم . - وظیفم بود . دلم گرفت
شاید دوست داشتم بگه از روی علاقه اومدم دنبالت ! فقط
وظیفه ؟ ! گفتم : - اگه فکر میکنه از روی وظیفه باید این
کار و انجام بدی ممنون میشم که از فردا این کار و انجام

ندي . - تو از چي ناراحتي ؟ چرا هي امروز غر ميزني ؟
راست ميگفت خيلي غر غرو و بهانه گير شده بودم . انگار
منتظر بودم حرفي بزنه تا از روش برداشت منفي كنم و نق
بزنم . گفتم : - اصلا من و ببر خونه . نميخوام بيشتري از اين
غر بزنم . نميخواهم تو سرما بخوري . ماشين و گوشه ي
خيابون نگره داشت و بهم نزديك شد . خودم و عقب
: كشيدم و به در چسبوندم . توي چشمام نگاه كرد و گفت
امشب من و تو با هم ميريم ميچرخيم بعد هم ميريم شام -
ميخوريم . توي هر فاصله اي هم اگه ازت قرار بگيرم برام
مهم نيست كه مريض بشم يا نه فهميدي ؟ پس ديگه از اين
بهونه ها نيار واسه ي اينكه با من نباشي . ازم دور شد و
دوباره ماشين و به حرکت در آورد . راست ميگفت ديگه
توام با اين همه غر زدنات و بهونه آوردنات به سطوح
آوردي بنده خدا رو ! من تو فكر چي بودم اونوقت اون تو
فكر چي بود . گفتم : - من منظورم اين نبود . جوابي بهم
نداد . دنبال گوشيم گشتم تا به مامان زنگ بزنم و بگم
. شايد دير بيايم كه هر چي گشتم گوشيم و پيدا نكردم
خيلي آروم گفتم : - رادمهر . به سمت برگشت مظلومانه
گفتم : - گوشيت و ميدي ؟ يادم رفته گوشيم و بيارم
. ميخوام به مامان خبر بدم . گوشيش و به سمت گرفت
. سريع شماره ي خونمون و گرفتم و به مامان اطلاع دادم .

همونجور که فکر میکردم مامان استقبال کرد ! گوشي رو دوباره به سمتش گرفتم . ازم گرفت و به رانندگيش ادامه داد . اخماش تو هم نبود ولي قيافش جدي بود . نميدونستم ازم دلخوره يا نه . آروم گفتم : - ازم ناراحتي ؟ - براي چي ؟ - نميدونم . - نه ناراحت نيستم . - پس چرا انقدر جدي شدي و باهام حرف نميزني ؟ - خودت گفتي من هميشه جدي و ترسناکم يادت رفته ؟ حالا اون بود که حرفاش تلخ بود . سرخورده روم و به سمت پنجره ي کناريم چرخوندم و گفتم

. نه حق با تونه . ساکت شدم و به پنجره چشم دوختم- دوباره گفتم : - دلم ميخواد قدم بزنم . - با اين حالت ؟ هميشه . سرما خوردگيت تشديد ميشه . ناراضي دوباره چشم به بيرون دوختم گفتم : - تو ماشين حوصلم سر ميره بيا با هم حرف بزنيم حوصلت سر نميره اينجوري . - تو . . : که همش تيكه ميندازي . شونه هاش و بالا انداخت و گفت تلافی کردم . حرصم گرفت دوباره به پنجره خيره شدم . گفت : - باهام حرف نزي همين جا پيادت ميکنا . روم و به سمتش برگردوندم نگاهي بهم کرد گفتم : - چرا انقدر اصرار داري که امشب بيرون بچرخيم ؟ خوبه جفتمون از احساسمون به هم خبر داريم ! خنديد و گفت : - نميدوني تنهائي چه به روز آدم مياره که حتي حاضر ميشم با توام

هم کلام بشم . اخمام بیشتر رفت تو هم گفتم : - از این به بعد اگه هم صحبت خواستی زنگ بزن به سیما جون لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت : - دوست ندارم . با اونکه نمیتونم کل کل کنم حرصش بدم . حالا هی هر چی من کوتاه میومدم اون ول کن نبود . اصلا انگار خوشش میومد که من و حرص بده . با عصبانیت دستم و به سمت پخش ماشین بردم و روشنش کردم گفتم : - اصلا آهنگ گوش بدیم بهتره . صداش و زیاد کردم و گوش دادم : تو چشمت مال من نیست و نگات دنبال من نیست و چشات و دزدکی دیدم تو قهوت فال من نیست و نمی دونی دیگه حالی توی احوال من نیست و نمی دونی ... حرصم گرفت اینم آهنگ : بود گوش میداد ؟ سریع خاموشش کردم و دوباره غر زدم آه این چه آهنگیه . زیر چشمی نگاهم میکرد و میخندید . داشت سعی میکرد جلوی خودش و بگیره ولی نمیشد . خوب حقم داشت همه چی بر علیه من بود . هم حرفاش هم آهنگ ! بالاخره خندش و خورد و بهم گفت : - ول کن این حرفارو بریم شام بخوریم ؟ من گشتمه . امروز انقدر سرم شلوغ بود ناهارم نخوردم . آروم سرم و تکون دادم و ساکت شدم . جلوی یه رستوران نگه داشت و کمکم کرد پیاده شم . میزی رو گوشه ی دنج رستوران انتخاب کردیم و نشستیم . سفارش کباب برگ دادم و اونم برای خودش

میگو سوخاری سفارش داد . همیشه از غذاهای دریایی بدم میومد . ولی چیزی نگفتم . سکوت مطلق بود هر کس تو فکر خودش غرق بود . غذاهامون و آوردن و توی سکوت مشغول خوردن شدیم . نگاهم به رادمهر افتاد که با اشتها روی میگو سوخاریاش سس مخصوصی که برایش آورده بودن و میزد و میخورد یکم که گذشت نگاهم دوباره به . صورتش افتاد که دیدم یکمی از سس پایین لبش ریخته بهش گفتم : - رادمهر پایین لبش سس ریخته . دستمالی که کنار دستش بود و برداشت و گفت : - کوش ؟ اشاره ای به پایین لبش کردم ولی نمیتونست پاکش کنه . ناخودآگاه دستمال خودم و برداشتم و از جام بلند شدم . روی صورتش خم شدم تا لکه ی سس و پاک کنم . همه ی نگاهم به لکه بود و اصلا توجهی به اطراف یا رادمهر نداشتم

وقتی لکه رو پاک کردم لبخندی زدم و تازه نگاهم به . چشمای متعجب رادمهر افتاد . خاک بر سرت مؤثران این چه حرکتی بود دیگه انجام دادی ؟ چشمام و از چشماش دزدیدم و سر جام نشستم . سر خودم و با کبابم گرم کردم . چند ثانیه بعد رادمهر به خودش اومد و از شوک خارج شد . با احتیاط نگاهی به اطراف انداختم . خدارو شکر که یه . گوشه ی دنج و خلوت و انتخاب کرده بودیم وگرنه هر کی

من و تو اون حالت میدید فکر میکرد دارم رادمهر و بوس
میکم . از فکرشم گونه هام سرخ شد و خجالت کشیدم
رادمهرم حرفی نزد و به روم نیاورد . خوشحال شدم که
حداقل خودش درکم کرد که چقدر خجالت کشیدم . بعد از
اینکه شام و خوردیم رادمهر پول رستوران و حساب کرد و
دوباره با هم سوار ماشین شدیم . سکوت بدی بینمون بود
. ولی هیچ کدوممون تلاشی واسه شکستش نمیکردیم
بالاخره به خونمون رسیدیم . رادمهر ترمز کرد . زیر لب
. خداحافظی گفتم و به همون آرومی هم جوابش و گرفتم
رادمهر سریع از توی کوچه محو شد و من سرخورده از
. کاری که بدون فکر انجام داده بودم به سمت خونه اومدم
دلتم نمیخواست پیش خودش فکر کنه که من دختر سبک
سریم . یا یه درصد فکر کنه که من بهش علاقه دارم . تنها
کسی که هنوزم توی قلبم بود و عشق اول و آخرم بود
احسان بود . فردای اون روز دوباره از رادمهر خبری نبود
و

من این بار خوشحال بودم که زنگی نزده . هنوزم به حرکت
دیشبم که فکر میکردم میخواستم آب بشم برم توی زمین
صبح اول وقت سوگند بهم زنگ زد و وقتی که صدای .
گرفتم و از پشت تلفن شنید گفتم که برای دیدنم میاد
خونمون . با بی حالی دوش گرفتم و لباس مناسبی پوشیدم

بود که سوگند رسید . اول از همه سوگند وارد 4 ساعت .
شد و پشت سرش احسان بود . باورم نمیشد . بعد از چند
وقت دوباره داشتم میدیدمش و دوباره محوش شده بودم
انقدر تابلو بودم که سوگند نیشگونی از دستم گرفت تا به
خودم بیاد . با دستپاچگی دعوتشون کردم تو و سوگند و با
: خودم کشیدم و توی اتاق بردم . در و بستم سوگند گفت
چت شد باز ؟ - این اینجا چیکار میکنه ؟ - خونمون بود -
گفتم دارم میرم مؤژان و ببینم گفت خوبه و اینا منم گفتم
نه مثل اینکه سرما خورده . اونم اصرار اصرار که منم میام
- ببینمش . خوب چیکار میکردم نمیشد بیچونمش که
من کی گفتم میپیچوندیش ؟ منظورم اینه که چرا بهم
نگفتی یکم به خودم برسم . نگاه کن تورو خدا با رنگ و
: روی پریده اومدم استقبالش . سوگند غرغری کرد و گفت
تا تو باشی وقتی که منو میخوای ببینی هم خودت و -
خوشگل کنی . از رادمهر چه خبر . سرسری همونجور که
آرایش میکردم گفتم : - اونم خوبه . بعد به سمتش
برگشتم و گفتم : - خوب شدم ؟ - آره ولی یهو رنگ
گرفتی الان بری بیرون تابلو میشی . - کوفت برو بیرون
انقدر حرف نزن . با همدیگه از اتاق اومدیم بیرون . قلبم
تند تند میزد . مقابل احسان نشستم . دوباره همون لبخند
مهربون و روی لبش نشوند و گفت : - چي شده ؟ امروز از

سوگند شنیدم که حالت بده . قبل از اینکه بخوام حرفی
بزنم یا توضیحی بدم مامان جواب داد : - دو - سه شب
پیش بود که بارون عین سیل میومد خانوم هوس پیاده
روی میکنه با رادمهر رفته بودن پیاده روی . فردا شبشم
تاوانش و پس داد . مامان چه علاقه ای داشت همیشه همه
چی رو خراب کنه . نگاهم و به صورت احسان دوختم . با
شنیدن اسم رادمهر اون لبخند مهربونش از روی لباش
رفته بود و خیلی جدی شده بود . میخواستم حرفی بزنم تا
شاید سوتی مامان و ماست مالی کنم که سوگند متوجه شد
و سریع گفت : - زن عمو زوج جوونن دیگه . انقدر این
سرما خوردگیا حال میده . این سرمای عشقه ! میدونستم
سوگند مخالف سرسخت احسانه و یه جورایی به شدت
طرفدار رادمهره . سوگند مگه اینکه من دستم بهت نرسه
که سرمای عشقه نه؟! توی دلم مدام واسش خط و نشون
. میکشیدم و سوگندم از قیافه ی عصبانی من لذت میبرد
احسان به طرفم برگشت و همونجوری جدی گفت : - الان
. بهتری ؟ - آره میشه گفت نسبت به روز اول خیلی بهترم
بود که 5 خوب خدارو شکر . احسان ساکت شد . ساعت -
زنگ خونمون و زدن پرسشگر مامان و نگاه کردم که گفت
:
وای یادم رفت بهت بگم مؤثران رادمهر زنگ زد گفت میاد .

دنبالت که بري آمپول بزني . برو دعوتش کن فعلا بياد بالا
مادر . رادمهر ؟ نميدونم چرا يهو ترسيدم . چه برخورداري با
احسان ميکرد ؟ سعي کردم خودم و دلداري بدم . ناچار از
جام بلند شدم و به سمت آيفون رفتم . تصوير رادمهر و از
. توي آيفون ديدم گفتم : - سلام رادمهر بيا بالا . - سلام
نه ديگه بالا نميام زود بيا پايين بريم . - مامان بهم همين
- . الان گفت من حاضر نيستم . بيا بالا چند دقيقه بشين
باشه . در و براش باز کردم و به انتظارش وايسادم .
استرس

شديدي داشتم . رادمهر اومد بالا نگاهی به من کرد و گفت
بهتري ؟ - آره ممنون . بيا تو . کفشاش و در آورد و - :
اومد تو . به سمت پذيرايي راهنمايش کردم . اول از همه
مامان و سوگند و ديد سلام و احوالپرسی کرد و بعد با
صداي احسان به خودش اومد و به طرف صدا برگشت .
نگاه

جدي و پر جنبش و به احسان دوخت . احسانم مثل رادمهر
جدي بود . دست همدیگه رو فشردن و با فاصله کنار هم
نشستن . نفس عميقي کشيدم . تا اينجا همه چي به خير
گذشته بود . مامان براي رادمهر چاي آورد و نشست
رادمهر سرشو پايين انداخته بود و با سوييچي که تو
دستش بود بازي ميکرد احسانم حرفي نميزد . سوگند

سکوت و شکست و گفت : - اگه جايي ميخواين برين مزاحمتون نميشيم شماها برين من و احسانم ديگه کم کم . ميريم . رادمهر حرفي نزد گفتم : - نه بابا اين چه حرفيه جاي خاصي نميخوايم بريم . دوست داشتم احسان بيشتري اونجا ميموند و تا ميتونستم نگاهش ميکردم . ولي هر بار که سرم و بلند ميکردم با چشماي غضبناك رادمهر رو به رو ميشدم . يکم ديگه به حرفاي معمولي گذشت که احسان از جاش بلند شد . هر چي تعارف کرديم که بمونه قبول نکرد و آخر هم با سوگند رفتن . بعد از رفتن احسان و سوگند رادمهر هم از جاش بلند شد و گفت : - حاضر شو من تو ماشين منتظرت ميمونم . از مامان خداحافظي کرد و رفت . معلوم بود که حسابي ناراحته . شونه هام و بالا انداختم و گفتم چه اهميتي داره هر چقدر دوست داره ناراحت باشه ! لباسام و پوشيدم و از در رفتم بيرون . توي ماشين نشسته بود و دستش و زير چوونش زده بود . انگار توي افکار خودش غرق بود . سوار ماشين شدم . حتي صبر نکرد در و کامل ببندم سريع گاز داد و حرکت کرد . معلوم بود عصبانيتيه . ولي از چي ؟ من که کاري نکرده بودم . گفتم خوبي؟ - مگه مهمه ؟ - اين چه حرفيه . خوب حتما - : مهمه که پرسيدم . - اين سوال و وقتي که اومدم تو خونتون بايد ميپرسيدي . نه الان . ولي انقدر سرت شلوغ

بود که برات مهم نبود بپرسی . - رادمهر معلومه چي داري
میگی ؟ سکوت کرد و جوابم و نداد گفتم : - خوب بگو از
چي ناراحتي ؟ نیشخندي زد و گفت : - خوب نگاهت قفل
شده بود روی پسر عموي عزیزت . فکر نمی‌کردم انقدر رك
: در موردش حرف بزنه . حالا منم عصباني شده بودم گفتم
من نگاهم قفل شده بود روی پسر عموم ؟ خوبه هر بار -
- . سرم و بلند می‌کردم همش اخمائي تو هم تورو میدیدم
اگه بهت اخم نمی‌کردم دیگه میخواستی چیکار کنی ! از
عصبانیت می‌لرزیدم گفتم : - من بهت اجازه میدم در
موردم اینجوري حرف بزنی . - ولي من به خودم اجازه
میدم هر جوري در موردت حرف بزنم . - چه خوب که
همین الان ذات واقعیت و نشونم دادی . خوب شد که
باهات زیر یه سقف نرفتم . - هه . تو با من زیر یه سقف
. نرفتی تا خیلی راحت بتونی به احساساي عاشقونت برسی
تو خودخواه ترین آدمي هستی که تا حالا دیدم . ماتم برده
بود . انقدر عصباني بود که می‌ترسیدم حرفي بزنم و من و
بکشه . انگار خشمي که از زمان عروسي تا الان توي
خودش ریخته بود یهو سر باز کرده بود . ناباورانه داشتم
نگاهش می‌کردم که ضربه اي روی فرمون زد و سکوت کرد

منم حرفي بهش نزدم ولي هنوز از حرفاش گیج بودم . انگار

یه وزنه ی سنگین روی قفسه ی سینم انداخته بودن
نمیتونستم نفس بکشم . محکم خودم و به صندلی
چسبونده بودم . باز دوباره انگار دیوونه شده بود پاش و تا
آخر روی پدال گاز فشار میداد حتی حس و حال اینکه
بهش بگم آروم بره هم نداشتم . چرا نمیفهمید که من دیگه
آینده ای رو برای خودم و احسان نمیدیدم ؟ یعنی حق
نداشتم به مرور عشقم به احسان و از بین ببرم ؟ لعنتی
کاش هیچ وقت پاش و تو خونمون نمیداشت . کاش با
حماقتم توی زندگیم نمی آوردمش . جلوی مطب دکتر ترمز
بدي کرد که نزدیک بود با سر برم توی شیشه ی جلو ولی
دستم و به دستگیره ی در گرفتم و از پرت شدنم جلوگیری
کردم . بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و قبل از
اینکه در و ببندم گفتم : - بهت اجازه نمیدم انقدر پشت
سر هم در موردم اشتباه کنی . دوست ندارم ببینمت . در و
محکم به هم کوبیدم . حتی نگاهی هم بهم نکرد . سریع
دوباره پاش و رو گاز گذاشت و از خدا خواسته از اونجا
دور

شد . شکسته و در هم ریخته بودم . نمیدونستم باید چیکار
کنم . از یه طرف عشق و احساسم به احسان بود که به این
راحتیا دست از سرم بر نمیداشت و با هر دیدار کوچیکی
انگار دوباره به قلبم آتیش میفتاد و از طرف دیگه هم

. رادمهر بود که نمیدونستم کجای زندگیم قرار داره .
. عاشقش نبودم ولی کنارش احساس ناراحتی هم نمیکردم
شاید باید جایگاه یه دوست و بهش میدادم . مُوژان احمق
نشو اون شوهرته و هیچ وقت نمیتونه تو زندگیت برات یه
دوست باشه . حالا بر فرض مثال که چند وقتی رو
همینجوری با هم بودین بالاخره که باید جوابی میدادی و
خدایا یعنی " . زندگیتون و از این بلا تکلیفی در می آوردی
سوالی بود که بارها و "میتونم باهات زیر یه سقف برم ؟
بارها از خودم میپرسیدم ولی همیشه تا میخواستم به
جواب برسم تصویر احسان میومد جلوی چشمم و هر
تصمیم گیری رو برام سخت میکرد . احسان کاش دوستم
داشتی کاش بهم حرفی میزدی و از این برزخ بیرون
میکشیدیم . بعد از اینکه آمپولم و زدم دم در مطب
در بست گرفتم و به سمت خونه اومدم . وقتی وارد خونه
شدم مامان با دیدنم گفت : - وا پس رادمهر کو ؟ - رادمهر
؟ - آره دیگه دعوتش نکردی که شام بمونه پیشمون ؟
انقدر زحمت کشیده از کارش زده که تورو ببره آمپولت و
بزنی . - آها . چرا بهش گفتم ولی گفت جایی کار داره عذر
خواهی کرد . مامان دیگه چیزی نگفت . بابام توی پذیرایی
نشسته بود بدون اینکه لباسام و تعویض کنم رفتم و روی
مبل کنارش نشستم و سرم و روی شونه های محکمش

گذاشتم . دلم یه پشتوانه میخواست کسی که بتونم غمهام
و روی شونه هاش بریزم . بابا دستش و دورم حلقه کرد و
گفت : - بهتری موژان خانوم ؟ - بد نیستم . - پاشو
لباسات و در بیار بابا . - میرم ولی حالا نه . فعلا میخوام
توی بغلتون باشم . بابا لبخندی زد و من و بیشتر به خودش
فشرده . چشمام و بستم حداقل برای چند دقیقه میتونستم
توی آغوشش آروم بگیرم . اجازه ی ورود به رادمهر و
احسان و به افکارم ندادم . فقط و فقط به آرامشی فکر
ماه اخیر نداشتم . فردای اون روز 5 - 6 میکردم که توی
مطمئن بودم که از رادمهر خبری نمیشه . همینطور هم بود
بود وقتی که از اومدن رادمهر ناامید 6 حدودای ساعت
. شدم تصمیم گرفتم خودم برم و آخرین آمپولم و بزوم
وقتی مامان من و حاضر و آماده دید با تعجب گفت : - مگه
رادمهر نمیدانن بابت . - نه امروز خودم میرم . مامان
نگاهش رنگی از شك گرفت گفت : - نکنه دعواتون شده ؟
چیزی شده ؟ - نه مامان واسه چی باید چیزی شده باشه ؟
امروز کار داشت منم گفتم که خودم میرم همین . - پس
حداقل صبر کن بابات بیاد با اون برو . - بابا که بیاد
خستست خودم برم راحت ترم . تازه حالمم بهتره میخوام
یکم پیاده روی کنم . - با این حالت ؟ با تاکسی برو زود بیا
پیاده روی نکنیا . برای اینکه از نگرانی در بیاد چشمی .

گفتم و از در خونه بیرون زدم . چند دقیقه ای توی کوچه
وایسادم . برف ریزی در حال باریدن بود . دستام و به سمت
آسمون گرفتم . چقدر بچه بودم از باریدن برف ذوق
میکردم ولی الان حتی برف هم نمیتونست من و سر ذوق
بیاره . تا مطب راه زیادی نبود میشد پیاده رفت ولی
دقیقه راه بود . برام مهم نبود میتونستم هر 45 حدودای
چقدر دلم میخواد توی این مدت فکر کنم و خودم و خسته
کنم . تقریباً سر کوچه رسیده بودم . هوا خیلی سرد بود
ولی انگار دوست داشتم خودم و شکنجه بدم . به خاطر
کارایی که توی این مدت کرده بودم . حقم بود که انقدر
سردم بشم . حقم بود آگه هر بلایی هم سرم میومد . به
رادمهر فکر کردم . چقدر خوب بود که بازم حرفی بهم
نمیزد . چقدر صبور بود . واقعا ازش ممنون بودم . حتی 1
بار هم جلوی مامان یا سیما جون نخواست تقصیرارو گردن
من بندازه . همیشه قبول میکرد که مشکلاتمون دو
طرفست . احسان احسان احسان . کاش هیچ وقت
نمیومدی تو زندگیم . کاش انقدر رابطمون خونی و نزدیک
نبود با هم . با صدای رادمهر یهو به خودم اومدم اول فکر
کردم دارم خواب میبینم ولی بعد که صورتمش و جلوی روم
دیدم فهمیدم که واقعیه . انگار شوکه شده بودم این اینجا
چیکار میکرد ؟ اخماش در هم بود گفت : - صداها رو

ساعته دارم بوق میزنم برات . نگاهی به 1نمیشنوی ؟
صورتتم کرد و گفت : - دختر تو خل شدی ؟ بعد از اون
مریضی و اون همه تب و آمپول توی این هوا داری پیاده
روی میکنی ؟ صورتش و ببین قرمز شده از سرما . بیا بریم
تو ماشین . زود باش . خودش جلوتر رفت ولی وقتی دید
من تکونی نمیخورم و توی سکوت فقط تماشاش میکنم
دوباره به طرفم برگشت و گفت : - موزان خوبی ؟ چرا
هیچی نمیگی ؟ انگار تازه به خودم اومدم . چقدر مهربون
بود با حرفای دیروزم بازم امروز اومده بود دنبالم و
اینجوری برام دل میسوزوند . نمیدونم چی شد که یهو
دستام و دور کمرش حلقه کردم و سرم و روی سینش
گذاشتم . دلم میخواست ازش تشکر کنم که انقدر خوب
. بود . انگار از این حرکت شوکه شده بود چون حرفی نزد
حتی حرکتی هم نکرد . چند ثانیه توی همون حالت بودم
بعد یهو متوجه حرکت توی خیابون شدم سریع خودم و
ازش جدا کردم و به سمت ماشینش دویدم . حتی
نمیتونستم تو صورتش نگاه کنم . ای خدا چرا انقدر من
کارام از روی بی فکری بود ؟! انگار هر چیزی که به ذهنم
میرسید همون دقیقه باید اجراش میکردم . نگاهی به
اطراف انداختم به خاطر برف پیاده رو ها تقریباً خالی از
عابر بود . نفس عمیقی کشیدم باز خوبه کسی من و ندید

. دقیقه بعد رادمهر سوار ماشین شد2 . توي اون حالت
مثل همیشه جدي بود و مسلط به رفتارش . انگار نه انگار
- : دقیقه پیش یهو بغلش کرده بودم . گفت2 که همین
مگه نگفته بودم که خودم میام میبرمت آمپول بزني ؟ چرا
خودت اومدي ؟ -زنگ نزدي منم گفتم شاید نمیخوای بیای
چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد خیلی آروم گفت : - من
اگه قولی بدم یا کاری رو قبول کنم تا آخرش انجامش میدم
حال خوبم و یهو خراب کرده بود میخواست بگه که یعنی .
! به خاطر تو نیومدم چون قبول کرده بودم مجبور شدم
سرخورده حرفی نزدم . اونم چیزی نگفت . حتی اشاره ای
! هم به حرکت چند دقیقه پیشم نکرد . چقدر مغرور بود
پشیمون شدم از کاری که کرده بودم حالا حتما میگفت
عجب دختریه ! چه فکرای که در موردم نمیکرد . با این
فکر اخمام و تو هم کردم . بر خلاف دیشب که خیلی تند
میرفت امشب خیلی آروم میرفت انگار هیچ عجله ای برای
رسیدن نداره . جلوی در مطب مثل همیشه نگه داشت و
من پیاده شدم . خیلی زود آمپولم و زدم و دوباره سوار
ماشینش شدم . هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد . انگار
جفتمون خسته بودیم از حرف زدن . جلوی در خونه پیاده
شدم میخواستم خداحافظی کنم که دیدم ماشینش و پارك
کرد و پیاده شد با تعجب گفتم : - مگه نمیری ؟ - دلت

میخواد برم ؟ - نه نه منظورم این نبود . - موقعی که اومدم
دنبالت و خونه نبودی مامانت دعوت کرد گفت شام بیام
خونتون ولی اگه تو ناراحتی من نمیام . میخوای برم ؟ - من
همچین حرفی نزدم بیا تو . در و باز کردم و با هم رفتیم
داخل . بابا با رادمهر گرم گرفت و خیلی زود سر صحبت
. بینشون باز شد من به اتاق رفتم تا لباس مناسبی بپوشم
شلوار برمودای تنگ آبی رنگی رو با یه تاپ سرمه ای
بافت

پوشیدم که فقط یه بند داشت که اونم دور گردنم بسته
میشد . تقریباً میشد گفت که تاپه زیادی باز بود ولی
. نمیدونم چرا انگار دلم میخواست راحت تر لباس بپوشم
موهای فرم و هم روی شونه هام ریختم و از اتاق اومدم
بیرون . رادمهر با دیدنم جوری شد که گفتم صد در صد
سکته کرد ! ولی مثل همیشه سریع به خودش اومد و
نگاهش و ازم گرفت . ولی حس میکردم که گاه و بیگاه
نگاهش روی من میمونه . ولی به روی خودم نیاوردم . به
مامان کمک کردم و میز شام و چیدم . سر میز شام صندلی
کنار رادمهر و انتخاب کردم و نشستم ولی رادمهر مثل
همیشه نبود سعی میکرد نگاهش و ازم بدزده و مثل
همیشه دیسهای غذا رو جلوم نمیگرفت . بعد از اینکه شام
خورده شد رادمهر زیاد نمود خیلی سریع خداحافظی کرد

که بره شال بافت بلندم و روی شونه هام انداختم و برای بدرقش تا دم در رفتم . به در تکیه زده بودم و نگاهش میکردم گفت : - برو تو سرده سرما میخوری دوباره . اشاره ای به شال بافتم کردم و گفتم : - این گرمه سرما نمیخورم نگاهش و چند لحظه ای بهم دوخت و گفت : - چرا امروز . بغلم کردی ؟ دستپاچه شدم . فکر نمیکردم الان در موردش حرفی بزنی سعی کردم حرفی بزنی ولی انگار صدام در نمی اومد . سرم و پایین انداختم و چیزی نگفتم دوباره با لحن شیطنت آمیزی گفت : - نکنه از دیشب تا حالا دلت برام تنگ شده بود ؟ دوباره مؤثران سرکش خودش و نشون هم 1% ! داد گفتم : - فکر کن من دلم واسه تو تنگ شه احتمالش نیست . بر خلاف تصورم خندید و گفت : - معلوم بود . جوری بغلم کرده بودی که استخونام داشت میشکست . گفتم چند کیلویی ؟ عصبانی شدم دندونام و رو هم فشار دادم و گفتم : - رادمهر برو تا یه بلایی سرت نیاوردم . - وای وای ترسیدم . میدونی که منم خوب بلدم تلافی کنم . همونجوری که میخندید به سمت ماشینش رفت و دستی برام تکون داد . لبخندی روی لبم نشست . خوشحال بودم که به خاطر دیروز ازم ناراحت نیست برگشتم داخل خونه و یه راست به اتاقم رفتم . روی تخت دراز کشیدم و فکر کردم . چرا وقتی رادمهر پیشم بود

هفته ای از اون شب میگذشت . توی 1حس خوبی داشتم ؟
بار رادمهر و دیده بودم . اونم وقتی بود که 1این مدت تنها
مامان برای شام از رادمهر و مامان و باباش دعوت کرده
بود

که شام خونه ی ما باشن . اخلاق رادمهر عادی تر از اون
چیزی بود که بشه گفت بغل کردنم یا رفت و آمدایی که
توی این مدت داشتیم تونسته باشه تاثیری روش بذاره و
دلش و یکم نرم کنه . هنوزم همونجوری جدی بود و برای
برقرار کردن ارتباط با من هیچ تلاشی نمیکرد . البته منم
تلاشی نمیکردم . دوست داشتم رابطمون توی این سکوتی
که بود میموند . حداقل بهتر از این بود که بشینم و همه ی
احساسات و رفتارام و براش توضیح بدم . برای بار هزارم
خدارو شکر میکردم که در مورد احساساتم کنجاوی
نمیکرد . البته از یه طرفم بهش شك کرده بودم چرا انقدر
از کنار همچین چیزی ساده میگذشت ؟ غلط نکنم یه
ریگی تو کفشش بود . این روزا جاهایی که احسان بود
سعی میکردم نرم . وقتی اون من و نمیخواست این عشق
من به چه دردی میخورد ؟ یه عشق یه طرفه که فقط از تو
خودم و میخورد و نابود میکرد . دوست داشتم با ندیدنش
فراموشش کنم . البته تا حدودی موفق هم شده بودم . ولی
بازم یادش اذیتم میکرد . نمیخواستم به خاطر زندگی

خودم و رادمهر ، احسان و فراموش کنم . چون هنوزم شك
داشتم كه بتونم با رادمهر برم زير يه سقف و زندگي كنم
دوست داشتم احسان و فراموش كنم تا بتونم بدون اينكه
عاشق باشم به اطرافم نگاه كنم . اين عشق برام جز عذاب
و كاراي احمقانه سود ديگه اي نداشت . سوگند و سارا با
زن عمو عصر بود كه به خونمون اومدن . وقتي همه به
: پذيرايي رفتيم چهره ي ناراحت زن عمو رو ديدم پرسيدم
زن عمو چيزي شده ؟ ناراحت به نظر ميابين . انگار منتظر -
همين سوال بود يهو زد زير گريه و گفت : - دست رو دلم
نذار موزان . مامان گفت : - چي شده سروناز ؟ زن عمو كه
: گريه امانش و بريده بود نتونست چيزي بگه سوگند گفت
ديروز زن داييم از يزد زنگ زد گفت كه داييم حالش -
خوب نيست زياد . حالا مامان منم از ديروز تا حالا
همينجوري مدام گريه ميكنه . ما گفتيم بياريمش بيرون
بلكه يكم آروم بشه و كمتر فكر و خيال كنه . مامان ناراحت
گفت : - حالا مريضيشون چيه ؟ - سرطان ريه . وقتي
سوگند اين و گفت گريه هاي زن عمو بيشر شد . مامان
: رفت و كنارش نشست سرش و تو آغوشش گرفت و گفت
انقدر خودت و ناراحت نكن . با ناراحتي تو كه برادرت -
- خوب نميشه آخه . سوگند جان چند وقته اينجوريه ؟
. هفته اي ميشه كه فهميدن [راستش زن داييم ميگفت

راستش انگار سرطانش خیلی پیش رفته . مامان برای سلامتیش دعا کرد زن عمو یکم آرام تر شد و گفت : - به مهرداد گفتم که همین فردا میخوام برم یزد ببینمش . 1 هفته برم پیشش باشم پیام . مامان گفت : - همون داداشت که قد بلندی داشت ؟ زن عمو گریش بیشتر شد و سرش و : به نشونه ی تایید تکون داد . مامان یکم فکر کرد و گفت : - اسمش چی بود ؟ سوگند گفت : - سهراب بود زن عمو . - : آها آره . جوونم هست که . زن عمو میون هق هق گفت خوب منم از همین ناراحتم . - غصه نخور ایشالله همه چی درست میشه و برادرت خوب میشه . مهمونا دو ساعتی نشستن ولی هر چی مامان اصرار کرد شام بمونن قبول نکردن و زن عمو بستن ساک ها و چمدوناشون و بهانه کرد و رفت . مامان تا موقعی که بابا بیاد همش دماغ بود و آه میکشید وقتی بابا اومد نگاهی به چهره ی افسرده ی مامان انداخت و گفت : - مونس خانوم چرا دلگیری ؟ چیزی شده ؟ مامان دوباره یکی از اون آه های جانسوزش و کشید و گفت : - شنیدی برادر سروناز سرطان گرفته ؟ بابا سری تکون داد و گفت : - آره امروز مهرداد بهم زنگ زد برای خداحافظی گفتم کجا میخواین برین جریان و برام تعریف کرد . بیچاره خیلی جوونه . - آره . دلم میخواست به خاطر سرونازم که شده منم برم عیادتش . بالاخره سروناز برام

. این همه مدت خواهی کرده و جای مهوش و برام گرفته
بابا کمی فکر کرد و گفت : - میخوای به مهرداد زنگ بزنی
روز میمونیم 3 - 4 بگم فردا ما هم باهاشون بریم ؟ فووش
بر میگردیم . نظرت چیه ؟ مامان گفت : - من که بدم نیامد
تو کاری نداری ؟ انگار هیچ کدومشون من و اونجا نمیدین
یهو گفتم : - ببخشیدا منم اینجام یکی نظر من و هم
بپرسه . نگاهاشون به سمت من برگشت گفتم : - من هیچ
- : جا نیام حوصله ی مسافرت و ندارم . مامان گفت
همیشه که ما بریم تورو بذاریم اینجا . تنهایی میخوای
- . چیکار کنی آخه ؟ سوگند و سارا هم که هستن اونجا
سالمه ها ! میتونم از خودم مراقبت 24 مامان جان من دیگه
کنم . شما نگران نباشین و با خیال راحت برین . مامان
دودل نگاهی به من کرد و بعد رو به بابا گفت : - مهران من
نیام . ول کن یه موقعی میریم که مؤژانم بخواد بیاد . قبل
از اینکه بابا حرفی بزنه گفتم : - شماها چیکار به من دارین
؟ زن و شوهرین پاشین با هم برین . منم هیچیم همیشه تا
شماها برگردین قول میدم . بابا مثل همیشه خونسرد گفت
مؤژان راست میگه مونس جان . اولاً که بچه نیست . -
دوما

که رادمهر هست اگه اتفاقی افتاد یا ترسید میتونه بگه
رادمهر بیاد پیشش . با همه ی حرفای بابا موافق بودم به

جز تیکه یی آخرش من سرمم میرفت به رادمهر رو
نمینداختم که بیاد پیشم ! ولی برای اینکه مامان و نگران
نکنم حرف بابا رو تایید کردم . مامان که انگار با شنیدن
. اسم رادمهر یکم آروم تر شده بود گفت : - خیلی خوب
یادت نره به رادمهر بگیا . سعی کردم با حرفام خیالشو
راحت کنم . اتفاقا عجیب به تنهایی احتیاج داشتم . و این
. بهترین فرصت بود که بتونم از این تنهایی استفاده کنم
. بابا با عمو تماس گرفت و برنامه یی مسافرت و اوکی کرد
. همون شب با جفتشون خداحافظی کردم و رفتم خوابیدم
از خواب بیدار شدم وقتی نگاه به ساعت 11 صبح ساعت
انداختم جا خوردم و سریع از تخت بیرون اومدم پیش
خودم گفتم چطور مامان تا حالا بیدارم نکرده . از اتاق
. بیرون رفتم و مامان و صدا کردم ولی کسی جواب نداد
یکم فکر کردم و تازه یادم اومد که مامان اینا امروز صبح
زود رفتن یزد . با آرامش خاطر روی مبل لم دادم و چشمام
و روی هم گذاشتم . داشتم فکر میکردم کاش سوگند
تهران بود . همیشه پایه یی خوش گذرونیم سوگند بود . اول
از همه باید یه فکری به حال شکم گرسنم میکردم . سر
یخچال رفتم و غذایی که از دیشب مونده بود و همراه با
فیلمی که به تازگی سوگند بهم داده بود و حوصله یی
دیدنش و نداشتم خوردمش . یکم تلویزیون دیدم ولی

دریغ از برنامه ای که من و به خودش جذب کنه مامان باهام
"تماس گرفت و خبر رسیدنشون و داد . پیش خودم گفتم
بیا این همه تنهایی تنهایی میکردی حالا میخوای توی این
تلفن زنگ خورد سلانه سلانه "تنهاییت چیکار کنی مثلا ؟
به سمتش رفتم و جواب دادم : - بفرمایید ؟ صدای سیما
جون توی گوشی پیچید : - سلام عزیزم خوبی ؟ - سلام
مامان خوبم شما خوبین ؟ - مرسی عزیزم . جای مامان و
- : بابا خالی نباشه . این دیگه از کجا فهمیده بود ؟ گفتم
ممنون مامان . بابا خوبن ؟ - سیاوشم خوبه دخترم . مامانت
- . اینا نیستن تنها نشینی تو خونه ها . بیا پیش ما گلم
چشم حتما بهتون سر میزنم . - به رادمهرم سفارش کردم
که این مدت این ور بیارتت ولی خودت باز بهش یادآوری
کن عزیزم . یعنی رادمهرم میدونست ؟ این چه تنهایی شدا
چشم مامان حتما میام . - قربونت عزیزم زیاد وقتت و - !
نمیگیرم . میبوسمت خداحافظ . - خداحافظ مامان . گوشی
رو قطع کردم و همونجا نشستم . نگاهی به ساعت کردم 7
شب بود . رادمهر میدونست من اتهام و یه زنگ بهم نزد ؟
خوبه حالا خودت گفتی دلت میخواد تنها باشی چه "
از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه " ! انتظاراتی داری
رفتم تصمیم گرفتم خودم و تحویل بگیرم و یه غذای
خوشمزه درست کنم . کتاب آشپزی مامان و از توی

کتابخونه برداشتم و ورق زدم . با حوصله مواد اولیه هاش
و

. میخوندم و نگاه به عکسای خوش آب و رنگش میکردم
اولین بارم بود که میخواستم آشپزی کنم . البته آشپزی که
تا حالا کرده بودم ولی فقط در حضور مامان و با نظارت
مستقیمش ! همیشه تا نگاهش و یه سمت دیگه میچرخوند
من یه دست گلی به آب میدادم البته دست خودم نبود
علاقه ای به آشپزی نداشتم فقط چند تایی غذا یاد گرفته
! بودم برای روز مبادا و فقط برای اینکه از گشنگی نمیرم
بالاخره یه غذا چشمم و گرفت لازانیا . عاشق لازانیاهای
مامان بودم . مواد اولیش رو هم داشتیم همه رو در آوردم و
مشغول شدم . با جدیت داشتم آشپزی میکردم مواد داخل
لازانیا رو آماده کردم یکم چشیدم خوب شده بود . حالا
نوبت ورقای لازانیا بود همش و توی آب جوش ریختم و
منتظر شدم نیم پز شه . طبق همون چیزی که توی کتاب
نوشته بود البته من منظورش از نیم پز نفهمیده بودم ولی
خوب سعی کردم نذارم له شه ! یکی زنگ خونمون و زد
نمیدونستم چیکار کنم لازانیاهای روی گاز مشغول قل
خوردن بودن میترسیدم خراب بشن ولی چاره ای نبود به
سمت آیفون رفتم تصویر رادمهر و دیدم شوکه شدم این
اینجا چیکار میکرد ؟ مامان اینا هم که نبودن . با

دستپاچگي در و باز کردم . نگاهی به لباسا و سر و وضع
خوادم کردم . تاپ و شلوار سفید رنگي تنم بود . خدارو
. شکر که از مواد لازانيا چيزي روي خودم نريخته بودم
جلوي آينه ي دم در وایسادم و دستي توي موهام کشیدم
و مرتبشون کردم . دوست نداشتم در مقابلش ايرادي
داشته باشم . جلوي در رسید : - سلام . - سلام چطوري ؟
ممنون تو خوبي ؟ - مرسي . از اين طرفا . نگاهی کرد و -
گفت : - ميخواي برم ؟ - نه نه بيا تو . دیدم هنوز وایساده
. اشاره اي به دستم کرد که روي چارچوب در گذاشته بودم
از بي حواسي خودم خجالت کشیدم دستم و برداشتم و
داخل دعوتش کردم . همينجوري مات و متحير داشتم
نگاهش میکردم . گفت : - بوي غذا مياد شام درست کردي
؟ انگار تازه ياد ورقاي لازانيا افتادم . همونجوري که به
سمت آشپزخونه میدويدم گفتم : - آخ لازانياها . صدای
رادمهر و شنیدم : - چي شد ؟ خودم و سريع به گاز
رسوندم و شعله ي لازانيا رو سريع بستم . نگاهی به داخل
قابلمه انداختم همشون وا رفته بودن . داشت اشکم در
همونجوري اونجا . میومد انقدر زحمت کشیده بودم براشون
وایساده بودم و زل زده بودم به قابلمه صدای رادمهر و از
پشت سرم شنیدم : - چي شده ؟ نگاه محزوني بهش
انداختم و گفتم : - همه ي لازانياهام وا رفت . رادمهر که

انگار از لب و لوجه ي آویزون من خندش گرفته بود یکم
اومد جلوتر و نگاهی به محتویات درون قابلمه انداخت و
گفت : - اشکال نداره خوب کاریه که شده بچینش تو ظرف
بذارش تو فر . - تو کتاب گفته نیم پز نگفته له ! رادمهر
: دوباره خندش و خورد و با نگاهی شیطون رو به من گفت
- : اولین بارته آشپزی میکنی ؟ - نخیر . خندید و گفت -
کاملا مشخصه . کمک کرد همون لازانیا های له و با هم
توی ظرف چیدیم و پنیر پیتزا و موادش رو هم لابه لاش
ریختیم . انقدر غرق کار بودم که اصلا حضور رادمهر معذب
نمیکرد . بالاخره با همکاری هم کار و تموم کردیم و ظرف و
توی فر قرار دادیم . با خوشحالی دستم و بالا آوردم و
- : رادمهر هم با دستش به کف دست من زد . بهش گفتم
: شام خوردی ؟ - نه از مطب یه راست اومدم اینجا . گفتم
پس برو تو پذیرایی بشین برات چای بیارم الانا دیگه -
لازانیا مون هم آماده میشه . - باشه ممنون . رادمهر رفت و
من دو تا فنجون چای ریختم و پیشش برگشتم خیلی
خودمونی روی مبل نشسته بود و داشت با ریموت کانالارو
عوض میکرد . چای و جلوش گذاشتم تشکری کرد و دوباره
- : نگاهش و به تلویزیون دوخت توی همون حالت گفت
روز دیگه . تو از کجا 4 - 5 - مامان اینا کی میان ؟
فهمیدی ؟ - مامانت زنگ زد گفت هوای تورو داشته باشم

تو این مدت تنهایی . کاش به مامان میگفتم به کسی نگه
که اتهام سکوت کردم و چیزی نگفتم . توی سکوت
چایامون و خوردیم . به آشپزخونه برگشتم تا به لازانیا سر
. بزدم . حاضر بود . میز شام و چیدم و رادمهر و صدا زد
نگاهی به لازانیا که شل و وارفته شده بود انداخت و خندید
برای جفتمون غذا کشیدم و مشغول خوردن شدم . با .
اینکه ورقه های لازانیاش زیادی پخته بود ولی خوشمزه
- : شده بود . حداقل شکم و که سیر میکرد . رادمهر گفت
خوب شد مجبور نیستم هر روز دستپختت و بخورم . اخمی
کردم و گفتم : - از خداتم باشه لازانیا به این خوشمزگی
پختم . چنگالش و توی لازانیا زد و همش خورد شد خندید
و گفت : - بله بله خیلی خوشمزست ! - باشه هی مسخره
- . کن . دوست دارم ببینم تو چجوری آشپزی میکنی
- ! آشپزی من حرف نداره . - حتما هر کی خورده مرده ؟
مرسی واقعا یه ساعت داشتم دنبال یه تعریف مناسب واسه
آشپزیت میگشتم . خیلی کمک کردی ممنون . - اصلا اگه
انقدر بده نخور . - خستگی و گشنگیه دیگه الان آجرم
جلوم میداشتی میخوردم . - پس شبا که از مطب میای
چیکار میکنی ؟ شونه هاش و با بی تفاوتی بالا انداخت و
همینجوری که نگاهش به بشقابش بود گفت : - بعضی شبا
غذا از بیرون میگیرم بعضی شبا هم یه چیز ساده میخورم و

میخواهم . - خوب چرا بر نمیگردی خونتون ؟ اونجوری
میتونی غذاهای گرم خونگی بخوری . تازه مامان و بابا هم
پیشتن تنها نیستی . - دیوونه شدی ؟ دوباره برگردم ؟
- میدونی چند وقته آرزوی همچین زندگی و داشتی ؟
یعنی احساس تنهایی نمیکنی ؟ با بی تفاوتی شونش و بالا
انداخت دوباره گفتم : - یعنی وقتی از بیرون میای دوست
- نداری کسی باشه که بیاد استقبالت و باهات حرف بزنه ؟
بدم نمیاد یکی استقبالم بیاد ولی خوب اگر نباشه مشکلی
- . نیست . من راحتم . - تو واقعا انگار از یخ ساخته شدی
- ممنون از تعریف - تعریف نبود . اتفاقا به نظرم خیلی بده
یعنی تو هیچ احساسی نداری ؟ چند ثانیه توی چشمم زل
زد و گفت : - آدم آهنی که نیستم . بشقاب خالی گذاش و
پس زد و گفت : - ممنون با اینکه ریخت و قیافه نداشت
ولی خوشمزه بود . بشقابش و برداشت و به آشپزخونه برد

•
منم غدام و تموم کردم و با کمک هم میز و جمع کردیم
داشتی ظرفارو میشستم که صدایش و از پشت سرم شنیدم
مُوزان چه لباسایی میخوای با خودت برداری ؟ با تعجب - :
به سمتش برگشتم و گفتم : - لباس ؟ برای چی ؟ - گفتم
روز و خونه ی من بمون4 که مامانت سفارشت و کرده این

خيلي جدي گفتم : - ممنون ولي خودم ميتونم از خودم مراقبت كنم . تو ميتوني با خيال راحت بري . - مُوژان من اگه پام و از در اين خونه بيرون بذارم اگه نصف شب از ترس بهم زنگ بزني هم نميام نجاتت بدما . از اين حرفش يكم ترسيدم ولي به روي خودم نياوردم و گفتم : - همچين ميگه ترس انگار قراره چه اتفاقي بيفته . سرم و دوباره برگردوندم و مشغول شستن شدم صداش هي نزديك تر ميشد گفتم : - مثلا شايد دزد بيداد بعد به اين فكر كن كه تك و تنها توي اين خونه ي بزرگ باشي . تازه اگرم من بيايم كمكت تا برسم دزده تورو كشته و رفته . چقدر بدجنس بود حالا كه شب شده بود داشت اين حرفاي وحشت ناك و ميزد كه من و بترسونه . گفتم : - لوس نشو رادمهر ميترسم . دوباره با بي تفاوتي گفتم : - ميل خودته هر جا دوست داري بمون من حقيقت و بهت گفتم . از آشپزخونه داشت ميرفت بيرون با ترس گفتم : - داري ميري ؟ انگار فهميد كه نقشش گرفته و من و حسابي ترسونده گفتم : - نه حالا هستم به كارت برس . خيالم راحت شد بقيه ي ظرفهارو هم شستم و از آشپزخونه - : بيرون اومدم . هر چي دنبالش گشتم نبود آخر گفتم رادمهر كجايي ؟ - اينجام توي اتاقت . اونجا چيكار ميكرد ؟ ديگه حسابي باهامون خونه يكي شده بود ! به اتاقم رفتم

. مشغول دیدن قاب عکسایي بود که به دیوار زده بودم
کنارش رفتم و خودمم به عکسا نگاه کردم از بچگیام عکس
داشتم تا همین پارسال . نگاهی به صورتش انداختم لبخند
کم رنگي روی لباش نشسته بود نگاهش و از عکسا گرفت و
به من دوخت . گفت : - حاضر نمیشي بریم ؟ - گفتم که
. نمیام . - موزان حوصله ندارم هر شب با استرس بخوابم
روزه ! من مني کردم و گفتم : - خوب تو بمون 4همش
اینجا . نگاه خونسردي بهم کرد و گفت : - من خونه ي
خودم راحتم . - خوب منم تو خونه ي خودم راحتم
! پوزخندي زد و گفت : - خوب منم دارم میبرمت خونت
- : نگاهش کردم و حرفي نزدم این بار کلافه و عصبی گفت
روز نمیخورمت . پیش من در امانی ! از 4نترس توي این
اینکه فکرم و خونده بود خجالت کشیدم . خوب حق
داشتم از کجا معلوم به سرش نزنه و کار احمقانه اي انجام
! نده ؟ البته از رادمهر بعید بود ولي خوب اونم مرد بود
دیگه اسلامم که دست و پاش و نبسته بود تا با خیال راحت
قبول کنم و برم پیشش ! زن قانونیش بودم و میتونست
بدون هیچ عذاب وجدانی هر کار دوست داره بکنه . این
مامانم عجب آشي واسم پخته بودا ! حالا چي میشد به
این نمیگفتي ؟ سعی کردم به روی خودم نیارم گفتم : - من
از چیزی نترسیدم . فقط توي خونه ي خودم راحت ترم . از

در اتاق داشت میرفت بیرون گفت : - میل خودته من همه حرفارو بهت زدم . الانم میرم . حوصله ندارم و ایسم با تو کل کل کنم . از فکر اینکه تنها بشم یهو ترسیدم مخصوصا با حرفایی که رادمهر بهم زده بود . تا حالا شبا تنها نمونده بودم خونه . همیشه مامان و بابا بودن مخصوصا شبا !
نفسم

و پر صدا بیرون دادم و پیشش رفتم داشت کت اسپرتش و تنش میکرد که بره گفتم : - صبر کن وسایلم و جمع کنم الان میام . بدون اینکه صورتش تغییری بکنه گفت : - تو ماشین منتظرت میمونم . همه ی درارو قفل کن . از در بیرون رفت . سریع به سمت اتاقم رفتم و چمدون کوچیکی رو در آوردم . سعی کردم از بین لباسام پوشیده تریناش و انتخاب کنم . انگار میترسیدم که رادمهر وسوسه بشه و کاری بکنه که بعدا جفتمون پشیمون شیم . البته از رادمهر بعید بود . انقدر سرد و بی تفاوت بود نسبت به من که اصلا امکان نداشت علاقه ای بهم داشته باشه . آهی کشیدم و "دوباره مشغول جمع کردن لباسام شدم با خودم گفتم خوب سرد باشه که واسه تو بهتره دیگه واسه چی آه میکشی ؟ کرم از خود درخته پس ! بیشتر از رادمهر باید مواظب خودت باشی که دست گل به آب ندی ! والا ! اون از . افکارم و پس زدم " ! بغل کردنت اونم از حسادتای الکیت

همیشه توي خونه عادت داشتم لباساي راحت و باز
میپوشیدم . کلا برام مهم نبود که زمستونه یا تابستون با
لباس زیاد خوابم نمیبرد ولي مجبور بودم لباساي بلند
بردارم ولي براي اطمینان تاپ و شلوارك قرمز رنگي رو هم
با خودم برداشتم . وقتي چمدونم و بستم نگاهی به خونه
کردم همه ي چراغارو خاموش کرده بودم . در رو هم قفل
کردم و از خونه رفتم بیرون . رادمهر توي ماشین منتظرم
نشسته بود چمدون و روي صندلي عقب گذاشتم و خودم
کنار رادمهر جا گرفتم . بدون هیچ حرفي مسیر خونه رو
طي کردیم . به خونه رسیدیم . جالب بود که اصلا احساس
. غربت نمیکردم و یه حس خوبی داشتم از اینکه اونجام
بلا تکلیف وسط خونه وایساده بودم که رادمهر نگاهی بهم
کرد و گفت : - میتونی توي اتاق اصلي بخوابي . من توي
این یکی اتاق میخوابم . - چرا ؟ - چي چرا ؟ خوب چون از
اولم اونجا میخوابیدم . من خستم شب بخیر . برام جاي
تعجب داشت ! یعنی این همه مدت از اتاق خوابمون
استفاده نکرده بود ؟ براي چي ؟ هر کسي آرزوش بود توي
همچین اتاق رویایی خوابه . بي ذوق ! با هیجان به سمت
اتاق رفتم چمدونم و روي تخت باز کردم و لباس بلندي
پوشیدم . زیر پتو خزیدم و چشمام و بستم . ولي غیر
ممکن بود با اون لباس خوابم بیره . دوباره از جام بلند شدم

سرکي بیرون کشیدم خبري از رادمهر نبود . سریع لباسم و با همون تاپ و شلوارك قرمز عوض کردم و دوباره به تختم برگشتم . مطمئنا هیچ موقع بدون در زدن وارد نمیشد پس لزومی نداشت موقع خواب مراعات کنم . راحت خوابم برد حداقل میدونستم که توي چند قدمیم رادمهر خوابیده و هواسش به من هست . صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب

پریدم . مامان بود که طبق معمول همیشه نگران بود با شنیدن صدای خواب آلودم گفت : - وا خوابی هنوز مُوژان ؟ نگاه به ساعت کردی ؟ - نه مگه ساعت چنده ؟ - . 12 پاشو برو یه چیزی بخور دختر ضعف میکنی . نیام تهران ببینم پای چشات سیاه شده از بس به خودت گرسنگی دادی . خندم گرفت گفتم : - نه مادر من . غذا هم میخورم چشم . - دیشب که نترسیدی مادر ؟ خوب خوابیدی ؟ تازه . یادم افتاد که مامان هنوز نمیدونه من خونه ی رادمهرم دوست نداشتم از حضورم توي خونه ی رادمهر برداشت بدی بکنه . ولی بالاخره نمیشد پنهان کرد و باید بهش میگفتم : - دیشب رادمهر اومد دنبالم من و آورد خونه ی خودش . مامان که انگار فکر میکرد اشتباه شنیده شوکه شد ولی بعد خیلی استقبال کرد و گفت : - خدا خیرش بده بهتر مادر میخواستی بمونی تنها تو خونه که چی بشه ؟ .

الانم رادمهر خونست ؟ - نمیدونم تازه با زنگ شما بیدار شدم . - عجب دختر تنبلی بار آوردما پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن . مُوژان من باید برم دوباره بهت زنگ میزنم نبینم دوباره بگیری بخوابی ها . مامان و از بیداری کامل مطمئن کردم و گوشی رو قطع کردم . لباسام و عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم . سرکی توی اتاق رادمهر کشیدم تختش مرتب بود و خبری ازش نبود . با خیال راحت به سمت آشپزخونه رفتم و صبحانه ی مفصلی خوردم . روی مبل لم دادم و کتابی رو که با خودم آورده بودم و خوندم . تلفن خونش زنگ خورد نمیدونستم باید جواب بدم یا نه . صدای زنگ تلفن بدجوری روی اعصابم بود . دل به دریا زدم و به سمت تلفن رفتم : - بله ؟ چند لحظه ای سکوت بود دوباره گفتم : - الو ؟ - سلام . جلوی دهنم و گرفتم که جیغ نزنم . احسان بود . عجب گندی بالا آوردی مُوژان حالا میمردی تلفن و جواب نمیدادی ؟ با کمی مکث جواب سلامش و دادم . گفت : - خونه ی رادمهری یا من اشتباه شماره رو گرفتم ؟ از توی لحنش هیچی معلوم نبود . نمیفهمیدم ناراحته یا خوشحاله یا متعجبه . فقط سردی و جدیت و از توی صداش حس میکردم . گفتم : - نه درست گرفتی من خونه ی رادمهرم روابط حسنه شد ؟ دیگه جشن نمیگیری ؟ لحنش نیش -

دار بود . اینجور حرف زدن از احسان بعید بود . این چه رفتاری بود ؟ به هر کسی هم که باید جواب پس میدادم مطمئن بودم که اون شخص هیچ وقت نمیتونه احسان باشه چون خودشم یه پای این قضیه بود . یه جورایی مقصر بود توی به هم خوردن عروسی من . با حرص گفتم : - ای بد نیست روابطمون بالاخره باید به هر چیزی زمان داد . برای اولین بار بود که میخواستم حرص احسان و در بیارم . لحن نیش دارش بدجوری حرصم و در آورده بود . پوزخندی زد و گفت : - خیلی خوبه . من فکر کردم رادمهر امروز . خونست ولی مهم نیست شماره ی گوشیش و میگیرم خداحافظ . خداحافظی کردم ازش و همونجا روی مبل ولو شدم . این دیگه چه مرگش بود ؟ این روزا هر کی به من میرسید جنی بود ! نه به رادمهر که خوش اخلاق و مهربون شده بود نه به احسان که نیش دار حرف میزد و تیکه میداخت . ولی چرا باید فکر کنه امروز رادمهر خونست ؟ اصلا امروز چند شنبست ؟ یکم فکر کردم و یادم افتاد که امروز پنجشنبهست و رادمهر مطب نمیرفت . پس از صبح تا حالا کجاست ؟ اول خواستم بیخیال از کنار این فکر رد بشم ولی هر کاری کردم نشد انگاره یه خوره به جونم افتاده بود . میتونستم به بهونه ی اینکه احسان کارش داشته بهش زنگ بزنم . سریع تلفن و برداشتم و شماره ی

تا بوق صداش و که رنگی از 3 موبایلش و گرفتم بعد از خنده توش معلوم بود و شنیدم : - بله ؟ با کنجاوی و شك گفتم : - سلام . خوبی ؟ - سلام ممنون تو خوبی؟ - : لحنش دوباره جدی شده بود تشکر کردم دوباره گفت کاری داشتی ؟ منظورش این بود که سریع حرفت و بزنی و قطع کن . با دلخوری گفتم : - آگه کار نداشتم که زنگ . نمیزدم . احسان الان زنگ زد خونه کارت داشت فکر کنم کمی مکث کرد و گفت : - باشه بهش زنگ میزنم . دیگه کاری نداری ؟ - بدون توجه به حرفش که سعی داشت دست به سرم کنه گفتم : - مطب نیستی ؟ خیلی جدی گفت : - نه با دوستام ناهار اومدم بیرون . خونه میبینمت فعلا . قبل از اینکه کاملا گوشی قطع بشه صدای خنده ی چند تا زن و مرد و شنیدم . پس حسابی هم جمعشون جمع بود ! اصلا به من چه . دوباره روی مبل ولو شدم و کتابم و توی دستم گرفتم ولی هر کار میکردم نمیتونستم روی نوشته ها تمرکز کنم . یه ریگی تو کفشش بود که همش میخواست من و دك کنه . از خودراضی فکر کرده کشته مردشم حتما که بهش زنگ زدم . با حرص کتاب و روی مبل پرت کردم و به سمت اتاق رفتم و همه ی حرصم و سر در بدبخت خالی کردم . محکم به هم کوبیدمش حتی از صداش خودمم ترسیدم و تقریبا از جا پریدم . خودم و

روي تخت انداختم و ساعدم و روي پيشونيم گذاشتم به
. سقف خيره شدم . دلم ميخواست به حال خودم گريه كنم
حالا نه رادمهرو داشتم و نه احسان و . كلافه بودم . تنهاي
تنها گير افتاده بودم . نميدونم شايد انتظار داشتم رادمهر
برخلاف كارايي كه من باهانش کرده بودم باهام بازم مهربون
باشه و دوستم داشته باشه ! مُوژان خيلي احمقي . چه
انتظاراتي داري . همين كه انقدر خوب و فهميدست كه
كارت و به روت نمياره بايد بري خدا رو شكر كني . دلم با
اين حرفا آروم نميگرفت . همش فكرم پيش رادمهر و اون
بود كه بالاخره قرار نهار كذاييش بود . ساعت حدوداي
- : صداي چرخش كليد و شنيدم و بعد صداي رادمهر و
مُوژان . كوشي ؟ مُوژان . چه عجب بالاخره آقا رضايست
دادن

از پيش دوستاشون دل بكنن ! اول خواستم جوابي بهش
ندم ولي بعد با خودم گفتم شايد با خودش فكر كنه كه من
حسادت كردم و ناراحت شدم . از جام بلند شدم و از اتاق
بيرون رفتم بدون هيچ حرفي جلو رفتم با ديدن قيافه ي
اخمو و تو هم گفت : - سلام . خواب بودي ؟ - نه دراز
كشيده بودم . دلم نميخواست جوابش و بدم ولي خوب
چاره اي نبود . رادمهر فقط براي چند ثانيه نگاهم كرد و
بعد خيلي بي تفاوت از كنارم رد شد و به اتاقش رفت . به

سمت مبل رفتم و کتابم و از روش برداشتم و دوباره
! مشغول خوردن شدم . حداقل اینجوری نشون دادم
رادمهر لباساش و عوض کرده و برگشته بود سرکی توی
آشپزخونه کشید و گفت : - ناهار چی خوردی ؟ شونه هام
و بالا انداختم و گفتم : - صبحانه دیر خوردم میلی به ناهار
نداشتم دیگه . رادمهر هم حرفی نزد و روی مبل کناری من
لم داد و تلویزیون و روشن کرد . حرصم گرفت حتی براش
گرسنگی منم مهم نبود . زیر چشمی حرکاتش و نگاه کردم
مثل همیشه خونسرد بود . روش و به طرف من برگردوند و
گفت : - به جز احسان امروز کسی دیگه خونه زنگ نزد ؟
انگار من منشی خصوصیش بودم . البته حرف زیاد بدی هم
زده بود ها ولی خوب من چون عصبانی بودم کلا هر لحظه
امکان داشت الکی دعوا راه بندازم ! گفتم : - روزایی که
من خونت نبودم چجوری میفهمیدی کسی زنگ زده بهت
یا نه ؟ این حرفارو همینجوری با خونسردی بدون اینکه
. نگاهی بهش بندازم گفتم ولی زیر چشمی نگاهم بهش بود
اخماش و تو هم کرد و گفت : - چطور ؟ انقدر برات سنگینه
که به این سوالم جواب بدی ؟ با بی تفاوتی گفتم : - نه
سخت نیست فقط خواستم بگم من منشی شخصیت نیست
فرض کن مؤثرانی توی خونت نیست . کارد میزدی خونس
در نمی اومد . دلم خنک شده بود حسابی خنده های سر

ناهار و از دماغش در آورده بودم . داشتم از روي مبل بلند
میشدم که دستم و گرفت و کشید دوباره پرت شدم روي
مبل عصباني نگاهش کردم و گفتم : - ديوونه شدي ؟ اين
چه کاريه . - حس کردم زيادي ليلي به لالات گذاشتم فکر
کردي هر تیکه اي که خواستي ميتوني بارم کني و منم
حرفي نزنم . ببينم تو حرف حسابت چيه ؟ اصلا معلومه چي
ميخواي ؟ من مثل خودش عصباني گفتم : - من حرف
حسابم چيه ؟ تو بگو حرف حسابت چيه که وقتي يکي بهت
زنگ ميزنه فقط ميخواي دکش کني . بالاخره خودم و لو
: داده بودم لعنت به دهن لقت مُوژان . نيشخندي زد و گفت
- . آها پس خانوم به خاطر برخورد ظهر من ناراحتن .
ناراحت ؟ هه ! نه کارات ارزش ناراحت شدن نداره . فقط
خواستم بهت بگم که يادت باشه با کي داري چجوري حرف
ميزني . از کوره در رفت از جاش بلند شد و گفت : - مثلا با
کي دارم چجوري رفتار ميکنم ؟! با کسي که به خودش
اجازه ميده حتي توي جمع هر رفتاري با من بکنه ؟ خيال
نکن اين همه مدت که سکوت کردم و چيزي نگفتم به
خاطر اين بوده که همه ي اتفاقاي شب عروسي يا قبلش
يادم رفته ! اگه من چيزي نميگم يا به روت نميارم دليلي
نميشه که تو هر روز پررو تر و گستاخ تر بشي فهميدي ؟
وقتي که روز عروسي زير همه چي زدي يعني اتفاقي که

بعدش هم قراره بیفته رو قبول کردی . گوشت با منه موزان
؟ به جای اینکه بشینی و یه موضوع کوچیک و واسه
خودت هی بزرگ کنی و حال من و بگیری بهتره زودتر فکر
کنی و جفتمون و از این منجلا بی که توش گیر کرده بودیم
نجات بدی . حرفاش و زده بود و عصبانیتش خالی شده بود
ازم دور شد و به سمت اتاقش رفت . همینجوری اونجا .
نشسته بودم . انگار مغزم قفل شده بود . بالاخره یه جایی
.اونم کم می آورد ! تقصیر خودم بود حق و بهش میدادم
اگه الان عروسی رو به هم نزده بودم و سر خونه و زندگیم
بودم حق نداشت با هر کسی که دلش میخواد بره این ور و
اون ور و منو بی خبر بذاره . توی چشمام حلقه ی اشک
نشسته بود . اون از برخورد احسان اینم از رادمهر . دلم
میخواست یه جایی برم و با تمام وجود داد بزنم . از جام
بلند شدم . روم نمیشد دیگه توی چشمای رادمهر نگاه کنم
. نگاهی به در بسته ی اتاقش کردم و به سمت اتاقم رفتم .
روی تخت خوابیدم و به اشکام اجازه دادم روی گونه هام
بیان . انقدر رادمهر این مدت خوب بود که انگار ازش
انتظار

. نداشتم باهام اینجوری حرف بزنه . اشکام بند نمی اومد
همش با دستمال سعی میکردم مانع ریزششون بشم ولی
وقتی حرفای رادمهر یادم میومد با شدت بیشتری اشکام

سرازير ميشد . با برخورداري هم كه امروز از احسان ديده
بودم بيشتر خودم و به خاطر حماقتم سرزنش ميكردم
داشتم از گرسنگي ضعف ميكردم ولي دوست نداشتم از
بود ولي خبري 10 اتاق بيرون برم . نگاهی به ساعت كردم
از

رادمهر نبود انگار اونم از زور ناراحتي تنهائي و سكوت
اتاقش و ترجيح ميداد . تاپ و شلواركم و پوشيدم و سعي
كردم بخوابم انقدر گريه كرده بودم كه بدون دردمر به
خواب رفتم . مدام خواباي آشفته ميديدم . احسان و
ميديدم كه بلند بلند ميخنديد و رادمهر كه مدام روش و
ازم ميگرفت انگار باهام قهر بود . توي خواب همش
التماسش ميكردم كه من و ببخشه ولي به حرفام گوش
نميداد و بدون اينكه بهم توجهي كنه رفت . احسان
نزديكم اومد و مچ دستشو دور گردنم انداخته بود و داشت
سعي ميكرد كه خفم كنه . يهو از خواب پریدم . دستم به
طرف گلوم رفت انگار واقعا داشتم خفه ميشدم . گلوم
خشك شده بود و روي صورتم عرق سرد نشسته بود
احساس سرماي شديدي ميكردم . ترسيده بودم ولي
نميتونستم از جام تكون بخورم . هر لحظه بيشتر لرز
ميكردم از جام بلند شدم و شلوار بلند و پليور گرمي
پوشيدم . دوباره زير پتو خزیدم ولي بازم سردم بود از همه

بدتر این بود که مدام صحنه های خواب جلوم میومد و نمیتونستم بخوابم روی تختم نشستم و پتو رو دور خودم پیچیدم با ترس نگاهی به اطراف کردم . صدای باز و بسته شدن دری رو شنیدم . رادمهر بود یعنی ؟ خوب معلومه جز من و اون کی دیگه توی خونه بود . با صدایی که به زور در

میومد سعی کردم صداش کنم . انقدر ترسیده بودم که فقط دوست داشتم یکی کنارم باشه . صدام و حتی خودمم به زور میشنیدم دوباره سعی کردم این بار بلند تر از قبل صدا زدم . بعد از چند بار صدا زدن ناامید شده بودم خبری از رادمهر نبود . بیشتر پتو رو به خودم پیچیدم . صدای دستگیره ی در اومد سریع نگاهم و به سمت در چرخوندم با دیدن رادمهر که با احتیاط وارد اتاق میشد انگار دنیارو بهم دادن از جام بلند شدم و بی توجه به سرمایی که همه ی وجودم و گرفته بود به حصارش پریدم . رادمهر از این حرکت شوکه شده بود ولی بعد از چند ثانیه که دید قصد جدا شدن ندارم اونم دستاش و دورم حلقه کرد و آرام گفت : - موزان خوبی؟ چي شده ؟ ترسیدی ؟ جواب من فقط گریه بود و گریه . نمیدونستم از این ناراحت بودم که احسان داشت خفم میکرد یا اینکه رادمهر تو خواب بهم محل نمیداشت . ولی هر چي که بود گریه اجازه نمیداد که

حرفي به رادمهر که نگران من و توي حصارش گرفته بود
بزنم . بالاخره رادمهر من و به سمت تخت برد و اونجا
نشوند ازم یکم فاصله گرفت و سرش و به طرفم خم کرد
گفت : - چي شده مُوژان ؟ خواب بد دیدي ؟ تنها تونستم
با سر حرفش و تایید کنم . دستش و جلو آورد و اشکاي
. روي گونم و با سر انگشتاش گرفت و گفت : - من اينجام
. از هيچي نترس پيشت ميمونم . انگار حرفاش آروم کرد
بودنش کنارم دلگرم میکرد . دستام و توي دستش گرفت
و با تعجب گفت : - چرا انقدر سردي ؟ حالت خوبه ؟ دوباره
فقط سرم و تکون دادم . کمک کرد تا برم زیر پتو . مثل
باباهاي مهربون پتو رو تا چونم کشيد بالا و برگشت که بره
با ترس گوشه ي شلوارش و گرفتم و با التماس نگاهش
کردم آروم و با صدای پر بغض گفتم : - نرو . لبخند
مهربوني بهم زد و دستم و فشرد گفت : - برميگردم ميرم
يه ليوان آب برات بيارم . الان ميام مُوژان . با نارضايتي
دستم و ول کردم و گذاشتم که بره . رادمهر سريع رفت و
برگشت . ليوان آب و به لبام نزديک کرد و گفت : - بخور
یکم ريلکست ميکنه . یکم از آب و خودم و رادمهر ليوان و
- : روي عسلي کنار تخت گذاشت . نگاهی بهم کرد و گفت
دراز بکش سعي کن بخوابي . - نمیتونم . با بغض حرف
میزدم ميترسيدم دوباره اون خواب سراغم بياد . رادمهر

دوباره لبخندی بهم زد و گفت : - من اینجا باشه مُوژان ؟
چشمات و ببند و سعی کن بخوابی . نمیدونم چرا انقدر
شکننده و ترسو شده بودم . اشکی که توی چشم حلقه
زده بود حالا روی گونه هام جاری شده بود . رادمهر با
دیدن اشکام انگار دگرگون شد نزدیکم اومد و بوسه ای به
روی پیشونیم کاشت بعد به سمت دیگه ی تخت اومد و زیر
پتو خزید . هیچ اعتراضی نکردم . واقعا به بودنش احتیاج
. داشتم . راز کشید و دستش و تکیه گاه سرش کرد
همینجوری که به من نگاه میکرد گفت : - حالا با خیال
راحت بخواب . از هیچی هم نترس . با حرفش آرام تر شدم
چشمام و بستم و سعی کردم بخوابم . حس میکردم که با
دستاش داره موهام و نوازش میکنه . چیزی طول نکشید
که خوابم برد . صبح با نور آفتابی که میومد تو اتاق چشمام
و باز کردم . اطرافم و نگاه کردم و از دیدن رادمهر کنارم جا
خوردم بعد کم کم یاد دیشب افتادم . وقتی خواب بود
چقدر آرام بود . به سمتش برگشتم و نگاهش کردم . از
اینکه کنارم بود احساس امنیت میکردم . سعی کردم
احساس خوبم و ربط بدم به اینکه اون شوهرمه و طبیعتا
باید کنارش احساس امنیت و آرامش بکنم . یاد صورتش
افتادم که دیشب چقدر مهربون بود . چقدر با حرفاش
آروم کرده بود . همینجوری محو صورتش بودم که

همونجوري با چشماي بسته گفتم : - صبح بخير . دیدات و زدي ؟ يه لحظه ترسيدم . جيغ کوتاهي کشيدم که چشماش و باز کرد گفتم : - بيدار بودي ؟ سرش و به نشونه ي آره تگون داد . دستپاچه شدم مثل دزدي که وقت دزدي مچش و ميگيرن شده بودم گفتم : - پس چرا چيزي نگفتي ؟ شونه هاش و بي تفاوت بالا انداخت و دوباره زل زد بهم گفتم : - حالا چي و داشتني انقدر دقيق نگاه ميکردي ؟ سعی کردم خودم و نبازم : - تو که چشمات بسته بود از . کجا انقدر مطمئني که تورو نگاه ميکردم ؟ - من باهوشم هه ! اگه تو باهوشي پس لابد منم شجاعم ! خنديد و - گفتم : - توي شجاعتت که شكي نيست . ديشب بهم ثابت شد ! من موندم که اگه تو توي خونه ي خودتون بودي ميخواستي كي و صدا کني بيدار پيشت بخوابه ؟ دندونام و با حرص روي هم فشار دادم و بالشم و برداشتم پرت کردم طرفش جاخالي داد و از جاش بلند شد گفتم : - حقيقت تلخه قبول کن . به ظاهر خودم و دلخور نشون دادم و از روي تخت بلند شدم . رادمهر دوباره روي تخت دراز کشيد و گفتم : - کجا با اين عجله حالا ؟ بودي ؟ سانس دوم خواب و نميموني ؟ بعد خنده اي کرد چقدر خودم و ضعيف نشون داده بودم . حالا واسم دست ميگرفت که ترسو ام حالا دروغ چرا يکم ترسو که بودم ولي ديگه نه تا اين حد

که رادمهر فکر میکرد ! صبح خوبی بود . خوشحال و
سرحال آبی به دست و صورتم زدم و میز صبحانه رو چیدم
رادمهر و صدا زدم ولی خبری ازش نبود دوباره به سمت .
اتاق رفتم دیدم چشماش و بسته و خوابیده . افکار شیطانی
به سرم زد آروم آروم به تخت نزدیک شدم و روش نشستم
یکی از پر های گل سرم و کندم و دستم و به سمت بینیش
بردم ولی تا خواستم حرکتی بکنم یهو من و گرفت
ترسیدم جیغی کشیدم که گفتم : - باز یادت رفت که من
- باهوشم ؟ - وای رادمهر ولم کن استخونام خورد شد
امکان نداره شیطونی کردی حالا باید تلافیشم ببینی فکر
کردی الکیه ؟ - رادمهر ولم کن . - عذر خواهی کن تا ولت
کنم . - عذر خواهی ؟ عمرا . فشار دستاش و یکم بیشتر
کرد ناخود آگاه گفتم : - ببخشید ببخشید . خنده ای کرد
و گفتم : - حالا شد حلقه ی بازوانش و شل تر کرد . کش و
. قوسی به تنم دادم و گفتم : - بیا بریم صبحانه بخوریم
سریع از روی تخت بلند شد و گفتم : - بریم خیلی گشمنه
با خنده به سمت میز صبحانه رفتیم . بینمون خبری از .
کدورت دیشب نبود . فقط خوشی بود و خوشی . یه لحظه
کاش میشد همیشه با هم اینجوری "از ذهنم گذشت
. بودیم . سر میز صبحانه رادمهر مدام سربه سرم میذاشت
دوباره با این رفتارش شرمندم کرد . چقدر خوب بود . یعنی

من لياقتش و داشتم ؟ بعد از صبحانه جفتمون کنار هم
روي راحتياي توي حال ولو شديد چند وقتي بود که دلم
ميخواست دوستانه بشينم و باهاش حرف بزنم . ولي انقدر
همیشه با هم توي جنگ بوديم که نميشد . نگاهم به
صورت رادمهر افتاد که به تلویزیون خیره شده . بدون
اینکه نگاهم کنه گفت : - چيزي شده ؟ بدون اینکه
دستپاچه يا هل بشم گفتم : - نه چطور ؟ - آخه خیره
شدي به من ! - يه سوال داشتم . به سمت برگشت و با
تعجب گفت : - سوال ؟ بپرس . بالاخره دل به دريا زدم و
پرسيدم : - چرا تو اومدي خواستگاري من ؟ تا اونجايي که
. روز خواستگاري نشون دادی معلوم بود که راضي نيستی
رادمهر کمی مکث کرد و گفت : - اونوقت من اين و بهت
بگم تو چي بهم ميگي که به دردم بخوره ؟ - خوب منم
دليل قبول کردن خواستگاريت و بهت ميگم . رادمهر
نیشخندي زد و گفت : - اونو که خودم ميدونم . يه چيز
- ! جديد تر بگو . - تو از کجا ميدوني ؟ - من باهوشم
امروز قرص خودشيفتگي خوردي ؟! جدي ميگم از کجا
فهميدي ؟ - تابلو بودي . - تو ناراحتي ؟ شونه هاش و بالا
انداخت و گفت : - نه اوایل ناراحت نبودم . يه جورايي حس
خاصي داشتم . يه جور بي تفاوتی . ولي الان واقعا نميدونم
چه حسي دارم از حرفش جا خوردم گفتم : - يعني چي بي

تفاوت بودي ؟ من و مسخره ميکني ؟ نگاه جديش و بهم
دوخت و گفت : - به قيافه ي من ميخوره که مسخرت کنم
؟ جدي گفتم . - زود باش توضيح بده من اصلا حرفات و
نميفهم ! رادمهر يکم مکث کرد و گفت : - ببين من چند
سالي بود که ميخواستم مستقل بشم . نه که بگم با مامان يا
بابا مشکلي داشتم نه . ولي دوست داشتم توي خونه ي
خودم باشم . تنهائي و سکوت و دوست داشتم . من به
مامان و بابا اين و گفتم . بابا حرفي نداشت ولي مامان
حسابي جوش آورد و موافقت نکرد . بعد از يه مدت گفتم
فقط زماني بهت اجازه ميدم بري سر خونه ي خودت که
ازدواج کرده باشي ! اگه ميخواستم ميتونستم بدون اينکه
بهش بگم برم سر خونه ي خودم ولي دلم نميومد دلش و
بشکنم . به هر حال کلا منتفي شد اين بحثا . تورو هم
ميديدم که همش دور و بر احسان ميچرخي و يه نگاههاي
خاصي بهش ميندازي . يه جورايي برام ثابت شده بود که
عاشق احساني . ولي خوب احسان از جايي که کلا سرش
. جايي گرم بود توجهي به نگاههاي دور و اطرافش نداشت
چند بار خواستم باهات حرف بزنم و بگم که احسان
چجوريه ولي هر بار گفتم به من چه ! خلاصه اينکه مامان
توي تولد احسان تو و خانوادت و دید . اون شب وقتي
اومديم خونه مامان انقدر از تو و خانوادت گفتم که ديگه

صدای من در اومد ولی مامان خیلی مشتاق بود باهاتون
رابطه برقرار کنه بعد از یه مدت این رفت و آمد شکل
گرفت و تقریباً هر هفته دیگه میدیمت . مامان بعد از هر
. مهمونی مخ مارو میخورد انقدر ازتون تعریف میکرد
نمیدونم یهو چی شد که پیشنهاد داد بیایم خواستگاری تو
اول از این پیشنهادش خندم گرفت چون تابلو بود که تو .
قبول نمیکنی و بیشتر مثل یه بازی میمونه این کار ! اولش
هی مخالفت کردم ولی نمیدونم چی شد که یهو نظرم عوض
شد و گفتم بریم خواستگاری . وقتی اومدیم خونتون همه
چی مثل یه شوخی بود برام . بعد از اینکه قرار شد بهمون
جواب بدین دیگه برام یه موضوع واضح بود که قبول
نمیکنی . چون مطمئن بودم که عاشق احسانی . ولی وقتی
شب اومدم خونه و مامان بهم گفت تو قبول کردی دم در
خشکم زد از تعجب . نمیتونستم ببینم توی اون سرت چی
میگذره ولی هر چی که بود مطمئن بودم احساسی در کار
نیست و هر چی هم هست جوابت ربط به احسان داره . بعد
از اینکه جواب بله رو ازت گرفتیم انقدر شوکه بودم و
احساسای مختلف داشتم که حتی یادم رفت به احسان بگم
انگار احسان از خودتون شنیده بود یه روز اومد مطب و داد
و بیداد راه انداخت که چرا بدون اینکه به اون حرفی بزنم
رفتم خواستگاری دختر عموش انقدر اون چند روز افکارم

درگیر بود و بی حوصله بودم که منم سرش داد زدم . بعد از این همه سال دوستی با هم دعوا من شد درک نمی کردم که از چپ ناراحته . می دونستم که احساسی بهت نداره ولی دلیل این رفتاراش و هم نمی فهمیدم . بالاخره بعد از یه دعوی مفصل از پیشم رفت و تا مدتها ندیدمش و خبری هم ازش نداشتم . نمی دونم چرا از همون اول یه حس بی بهم میگفت این ازدواج منتفیہ ! بعد از اینکه سر سفره ی عقد دیدم که نگاهت به احسانه یه جورایی برام معلوم شد که دلیلت برای ازدواج با من احسانه . ولی فکر نمی کردم انقدر بچه باشی که به خاطر احسان و تحریک کردن حسادتش بخوای زن من شی و با آینده ی جفتمون بازی کنی . وقتی روز عروسی رفتم آرایشگاه دنبالت و گفتن که رفتی اصلا جا نخوردم . گفتم که یه جورایی برام روشن شده بود که تو نمی مونی . به خاطر خودم که نه ولی به خاطر مامان و بابا و

آبروشون دنبالت گشتم حتی تا خونتونم رفتم ولی خوب اثری ازت نبود . دیگه مجبور شدم برگردم و خبر و به بقیه بدم . بعد از عروسی یه جورایی به نفعم شد چون استقلالی رو که می خواستم به دست آوردم . به هم خوردن جشنمون . ناراحتم نکرد . البته نمیشد گفت که اصلا ناراحتم نکرد . بالاخره من یه مردم . قانونا شوهرت بودم . از فکر اینکه تو

عاشق يکي ديگه بودي عذاب ميکشيدم که من و هم بازي دادی . الان دارم اينارو بهت ميگم که بتونم ببخشم و همه چي و از نو شروع کنم . اين حسي که توي خودم و ريختم داره عذابم ميده . حق توئه که بدوني احساس من بار ديگه احسان و ديدم . بار 2 چيه . تقريبا ميشه گفت اول سرد و بي تفاوت از کنار هم گذشتيم هي از خودم ميپرسيدم کار اشتباهم کجا بوده ؟ من که عروسيمم به هم خورد پس احسان از چي انقدر ناراحته ؟ حتي يه بار شك کردم که نکنه واقعا عاشقت بوده و من تورو از چنگش در آوردم ؟ بار دوم و خودم رفتم شرکت احسان دقيقا روز بعد اون شبي که خونتون ديدمش . بايد ميرفتم باهش حرف ميزدم . احسان صميمي ترين دوستم بود حاضر نبودم با اين چيزا اين دوستي و از دست بدم . وقتي من و ديد اخماش و تو هم کرد و گفت اونجا چيکار ميکنم . اگه به خاطر دوستيمون اين همه مدت نبود مطمئن بودم که من و از اتاقش پرت ميکنه بيرون ولي من جدي و ايسادم و گفتم . باهات حرف دارم . بالاخره راضي شد که باهام حرف بزنه بهش گفتم چت شده ؟ از بعد عروسي باهام سرد شدي ؟ اونم گفت نسبت به موزان حس برادرانه دارم . وقتي شنيدم تو رفتي خواستگاريش اونم بدون اينکه به من بگي بعد هم که لحظه ي آخر همه چي و فهميدم سرخورده .

شدم . نمیدونم تا چه حدی حرفاش راست بود ولی جورى
حرف زد که یه جورایی من و قانع کرد که علاقه ای این
وسط نبوده و فقط به خاطر همون دلایلی که بهم گفته
ناراحت بوده . دیگه این شد که روابط من و احسان بهتر
شد . البته نه به اندازه ی قبل ولی باز بدک نیست
. روابطمون . از شنیدن حرفای رادمهر شوکه شدم
میدونستم احسان علاقه ای بهم نداره ولی اینکه از زبون
رادمهر هم بشنوم و این مطمئنم کنه خیلی برام سخت بود
اشک توی چشمام حلقه زد . مردن عشقم و داشتم جلوی .
چشمم میدیدم . انگار ضربه ی آخری بود که به احساساتم
زده بود . همون جا برای همیشه احسان و توی قلبم کشتم
و دفنش کردم . من به خاطرش همه ی زندگیم و قمار کردم
ولی اون چی ؟ بعد از این همه مدت باید به خودم می
قبولوندم که همش عشق یه طرفه بوده و اون همه نگاهای
مهربون یا کادوهای مختلفی که برام میخرید یا حمایتاش
همه برادرانه بوده ؟ پس چرا باهام پای تلفن اونجوری
حرف

. زد دیروز ؟ قلبم شکسته بود ولی به روی خودم نیاوردم
رادمهر موشکافانه نگاهم میکرد . انگار میخواست تاثیر
حرفاش و از توی نگاهم بخونه . سعی کردم به خودم مسلط
باشم گفتم : - خوب نگفتی الان حسست چیه ؟ شونه هاش و

- ! بالا انداخت و گفت : - واقعا الان نمیدونم حسم چیه
مگه میشه ؟ - اگرم بدونم حسم چیه فعلا بهت ربطي پيدا
نمیکنه . اين و با لحن شوخ گفت و از جاش بلند شد
همونجوري که به سمت آشپزخونه ميرفت گفت : - موزان
ناهار چي ميخوري ؟ - براي من فرق نداره . حالا صداش از
. توي آشپزخونه ميومد : - من ناهار و درست ميکنم
نميخوام به اين زودي با خوردن دستپختت بميرم . جوابي
ندادم . بلند شدم و به سمت اتاق رفتم . دلم ميخواست
توي تنهائي اتاقم خودم و حبس کنم . خيلي از خودم
ناراحت بودم . چقدر احمق بودم . زندگي خوبي رو که
میتونستم با رادمهر داشته باشم و فدائي احساسات نا
معلوم احسان کردم . براي خودم آرزوي مرگ ميکردم . يه
لحظه خودم و جاي رادمهر گذاشتم . بيچاره رادمهر چه
زجري رو بهش دادم . چقدر اذيتش کردم . خدا کنه من و
بيخشه . واقعا لياقت رادمهر کسي بهتر از من بود . دلم
ميخواست زمان به عقب برگرده تا حماقتام و بتونم جبران
کنم . تازه فهميده بودم که سوگند چي ميگفت . کاش به
حرفش گوش میدادم . سرم و توي بالش فرو کردم و از ته
دلم زار زدم . به خاطر مرگ عشقم به خاطر زجرايي که به
. رادمهر دادم و به خاطر کارايي که قبلا کرده بودم
نمیدونستم رادمهر هنوزم من و ميخواست يا انتظار داشت

بعد از این مدت من بگم همه چی تمومه ؟ خودم چی ؟
معلومه که دوست داشتم "دوست داشتم باهانش باشم ؟
تصمیم گرفتم "بهتر از رادمهر باید از کجا پیدا میکردم ؟
قوی باشم تا بتونم رابطمون و بسازم دوباره از روی تخت
بلند شدم و صورتم و شستم . انگار یه مُوژان دیگه شده
بودم . محکم و قوی از اتاق بیرون رفتم . رادمهر مشغول
پختن کتلت بود . دیدن رادمهر مغرور و جدي توي قالب یه
آشپز خیلی خنده دار بود . لبخندي روی لبم نشوندم و
- : کنارش وایسادم سرکي توي ماهي تابه کشیدم و گفتم
: این و بخوریم میمیریم دیگه نه ؟ لبخند محوي زد و گفت
سال بیمه ي عمر ميشي ! نیشگوني از بازوش1نه تا -
: گرفتم از جاش پرید و دستش و روی بازوش گذاشت گفت
آخ آخ آخ . نکن اینجوري . باز دوباره دلت میخواد -
تلافی کنم ؟ لبخند زدم و گفتم : - نه شوخي کردم من
تسلیمم ! اونم لبخند زد و چیزی نگفت . سیب زمینی هارو
سرخ کرد و توي دیس کشید . دستم و جلو بردم تا یه دونه
اش و بردارم که زد روی دستم و گفت : - ناخونك زدن
ممنوع . اخمام و تو هم کردم و گفتم : - آي دستم . خوب
ساعته داري ناهار میپزي . - ببخشید که وظیفه1 . گشمنه
ي تورو من دارم انجام میدم . دستم و از دور نشونش دادم
و گفتم : - باز نیشگونت میگیرما . - منم وایمیستم حتما

نگات میکنم . - رادمهر بدو گشمنه . - همین الان صبحانه
ی مفصل خوردی انقدر شکمو نباش . دخترای هم سن تو
الان تو فکر رژیم همش . اخم کردم و گفتم : - من لاغرم
احتیاج به رژیم ندارم . - به جای اینکه وایسی غر بزنی برو
میز و بچین . با غر غر میز و چیدم . سعی میکردم خودم و
خوشحال نشون بدم تا از حالت بویی نبره . ولی نگاهای
مشکوکش و روی خودم و حس میکردم . ازش ممنون بودم
که دیگه سوالی ازم نپرسید . ناهار و توی سکوت خوردیم و
هر کس به اتاق خودش رفت . حس بدی داشتم . عذاب
وجدان بدی همه ی وجودم و گرفته بود احسان تقصیری
نداشت ولی ازش بدم اومده بود . اون نگاهاش اون حرفاش
داشتم دیوونه میشدم . کاش رادمهر این حرفارو زودتر بهم
میگفت شاید چشمام باز میشد . ولی مگه صد بار همینارو
بار دیگه بهم فرصت 1 سوگند بهم نگفته بود ؟ خدایا فقط
بار . ساعت حدودای 1 بده تا همه چی رو درست کنم فقط
بود که با صدای در اتاقم به خودم اومدم . کی خوابم برده 5
بود ؟ سریع از روی تخت بلند شدم و در و باز کردم رادمهر
بود : - خواب بودی ؟ - آره یهو خوابم برد . - مامان گفت
شام بریم پیششون . - باشه کی بریم ؟ - حدودای ساعت
راه بیفتیم خوبه . - باشه حاضر میشم . با این حرف من 6
رفت . در اتاق و بستم و به سمت کمد رفتم . هیچ لباسی

که به درد مهموني بخوره با خودم نياورده بودم حالا بايد
چيکار ميکردم؟ از اتاق رفتم بيرون . در اتاق رادمهر بسته
بود تقي اي به در زدم . بعد از چند ثانيه در و باز کرد
خواستم حرف بزنم که نگاهم به بالا تنه ي لختش افتاد
زبونم بند اومد و فقط نگاهش کردم . رادمهر که از سکوت و
نگاه من تعجب کرده بود گفت : - مُوژان خوابت برد؟ کاري
داشتي؟ با صداش به خودم اومدم . چقدر بي جنبه اي
مُوژان چشمت و بدزد بي حيا! يکم فکر کردم چي
ميخواستم بهش بگم؟ يهو يادم افتاد گفتم : - آها . من
لباس مهموني با خودم نياوردم اشکال نداره قبلش بريم
خونه ي ما که من حاضر بشم؟ - باشه بذار لباسام و بپوشم
اول ميريم اونجا . سري تگون دادم و به سرعت به سمت
اتاقم برگشتم . معلوم نبود اگه بيشر ميموندم چه اتفاقي
ميفتاد! پشت در اتاق نفس حبس شدم و بيرون دادم و به
سمت لباسام رفتم . سريع حاضر شدم و توي حال به
انتظارش نشستم . وقتي اومد از تپش خوشم اومد . کت
اسپرت مشکي پوشيده بود با شلوار کتون مشکي . پيرهن
مردونه ي خاکستري رنگش هم ديگه همه چي رو کامل
کرده بود . گفت : - بريم؟ ناخودآگاه لبخندي روي لبم
نشست و گفتم : - بريم . تا خونه توي ماشين سکوت بود
من غرق بوي خوب ادکلن رادمهر شده بودم و رادمهرم

نگاهش و به جلو دوخته بود . موقعي که دم در خونه داشتم از ماشين پياده ميشدم گفتم : - نميائي تو ؟ - نه ديگه همينجا منتظرت ميمونم زود بيا . نميدونم چرا بيشتراصرار کردم گفتم : - هوا سرده شايد طول بکشه بيا تو . نميدونم توي نگاهم چي بود که رادمهر بعد از چند ثانيه که خيره نگاهم کرد قبول کرد که بيداد تو . ماشين و پارک کرد و با هم رفتيم تو خونه . رادمهر توي پذيرايي منتظرم نشست و من به اتاقم رفتم . بين لباسام ميگشتم که چشمم به شلوار پاچه گشاد مشکيم افتاد که راه هايي به همون رنگ داشت بلوز خاکستري کوتاهي رو هم انتخاب کردم . لباسام و در آوردم داشتم شلوارم و ميپوشيدم که تعادلم به هم خورد و دستم به گلدوني که روي ميزم بود خورد گلدون روي زمين . افتاد و با صداي بدبي شکست . جيغ خفه اي کشيدم رادمهر سراسيمه بدون اينکه در بزنه اومد توي اتاق و گفت چي شد ؟ . . . انگار تازه نگاهش به من افتاد سعي کردم - : با بلوزم جلوي خودم و بگيرم و گفتم : - رادمهر برو بيرون .

چند لحظه اي شوکه شد انگار اصلا توجهي به اطرافش يا حرف من نداشت . يهو به خودش اومد و بدون حرفي سريع رفت بيرون . احساس ميکردم از گونه ام حرارت ميزنه بيرون . آخه دختر احمق واسه چي اصرار كردي که بيداد تو

خونه ؟ خجالت کشیدم . سریع لباسام و پوشیدم و سعی کردم با آرایش قرمزی خجالت و از روی صورتم پاک کنم ! حالا اگه امشب بلایی هم سرت بیاره مقصرش خودتی حالا یکی نیست بگه جیغ زدنت دیگه چی بود ؟ مانتوی بلند مشکیم رو هم پوشیدم و شال مشکی سفیدم رو هم روی سرم انداختم . نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم . نگاهم به رادمهر افتاد که روی مبل نشسته و دستاش روی سرشه . سرفه ای کردم که سرش و بالا آورد .

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه گفت : - حاضری ؟ - آره ! بریم . جفتمون دستپاچه بودیم . امروز عجب روزی بود توی ماشین هیچ کدوم حرفی نزدیم و فقط صدای خواننده بود که سکوت بینمون و به هم میزد : اگه دلت خواست خورشیدم باش اگه دلت خواست مهتابم شو شبا که خوابی آروم آروم اگه دلت خواست بی تابم شو اگه دلت خواست آوازم باش اگه دلت خواست آهنگم کن تو که نباشی خیلی تنهام اگه دلت خواست دلتنگم کن تو که نباشی دلگیرم خاموش و تنها عشق من تو که نباشی میمیرم از دست دنیا عشق من تو که نباشی دلتنگم آه از بی کسی تنهایی تو که نباشی وای از من با شب گریه ها عشق من اگه دلت خواست داغم کن با هرم لبهات عشق من اگه دلت خواست

خوابم کن با فکر فردات عشق من تو که نباشی تاریکم
تنهایی تنها بی رویا تو که نباشی میسوزم با یادت اینجا
عشق من همین که هستی آروم من همین که گرمه با تو
دستم همین که با من هر جا هستی همین که با تو هر جا
هستم تو که نباشی دلگیرم خاموش و تنها عشق من تو که
نباشی میمیرم از دست دنیا عشق من تو که نباشی دلتنگم
آه از بی کسی تنهایی تو که نباشی وای از من با شب گریه
ها عشق من آگه دلت خواست داغم کن با هرم لبهات عشق
من آگه دلت خواست خوابم کن با فکر فردات عشق من تو
که نباشی تاریکم تنهایی تنها بی رویا تو که نباشی میسوزم
با یادت اینجا عشق من محو گوش دادن به آهنگ بودم که
دیدم رادمهر ایستاد نگاهی به اطراف کردم دیدم جلوی در
خونه ی سیما جونیم . از ماشین پیاده شدیم و داخل رفتیم
سیما جون با دیدنمون کنار هم گل از گلش شکفت هر
دومون و بوسید . بابا هم طبق معمول بوسه ای روی موهام
کاشت . بعد از تعویض لباس به پذیرایی برگشتم و کنار
رادمهر نشستم این بار رادمهر ازم فاصله نگرفت و میشد
گفت که دقیقا کنار هم نشسته بودیم . سیما جون با
لبخندی روی لب گفت : - چه با هم تیپتونم ست کردین
ناقلا ها ! تازه نگاه من و رادمهر به لباسامون افتاد الکی
الکی رنگ لباسامون با هم ست شده بود رادمهر لبخند

محوي روي صورتش نشست و با شيطنت گفت : - مُوژان لباسش و از روي من تقليد كرد . حرصم گرفت جوري كه بابا و مامان نبينن نيشگونى از بازوش گرفتم كه آخ بلندي گفت : - واسه چي نيشگون ميگيري ؟ مگه دروغ ميگم ؟ سيما جون و بابا قهقهه ميزدن . انگار براشون جالب بود كل

كلاي من و رادمهر با هم با لبخند بهش گفتم : - نه عزيزم فقط اين يه ياد آوري كوچيك بود كه بهت بگم شب ميريم . خونه ! اولين بار بود انقدر صميمي باهش شوخي ميكردم مثل دو تا زوج تازه ازدواج كرده شده بوديم . اولين بار بود كه عزيزم خطابش ميكردم و حس خوبي هم داشتم از گفتنش . رادمهر لبخندي زد و چيزي نگفت . تمام مدتي كه اونجا بوديم بابا و مامان با لبخند به من و رادمهر نگاه ميكردن . جوري كه زير نگاهاشون داشتم معذب ميشدم بعد از صرف شام عزم رفتن كرديم . امشب براي اولين بار بود كه واقعا احساس ميكردم من و رادمهر با هم زن و شوهريم . براي اولين بار خوشحال بودم كه کنارمه . وقتي ميديدمش شكسته شدنم يادم ميرفت . كمتر به احسان فكر ميكردم و كمتر احساس عذاب وجدان ميكردم . تو راه برگشت رادمهر مدام كلافه بود . نميدونستم اين كلافه بودنش از چيه ولي از وقتي شروع شد كه سر ميز شام

ناخواستہ دستم بہ دستش خورد . با حرکت سریعی دستش
و کشید و از اون بہ بعد کلافہ نشون میداد . با وجود
سرمایی کہ ہوا داشت شیشہ ی سمت خودش و پایین
کشید گفتم : - رادمہر سrdہ میشہ شیشت و بدی بالا ؟
بدون اینکه نگاہم کنہ با ہمون کلافگی گفت : - نمیدونم
چرا انقدر گرمہ . دستم و پیش بردم و روی دستش
گذاشتم تا ببینم چقدر گرمہ بہ محض اینکه گرمای دستم
و حس کرد سریع دستش و کشید تعجب کردم یکم
دلخور شدم . یعنی ازم بدش میومد کہ دوست نداشت
حتی دستش و بگیرم ؟ حرفی نزدم رادمہر چیزی نگفت
شیشہ رو کشید بالا و دوبارہ بہ جلوش خیرہ شد . مغموم و
سر خورده از پس زدہ شدن توسط رادمہر چشمم و بہ
پنجرہ ی کنارم دوختم . بغض کردہ بودم ولی سعی کردم
قورتش بدم و نذارم کہ خودش و نشون بدہ . بالاخرہ بہ
خونہ رسیدیم . توی آسانسور رادمہر همچنان کلافہ بہ نظر
میرسید ولی قدمی جلو نداشتم کہ ازش دلیل کلافہ
بودنش و بپرسم . در خونہ رو باز کردیم و رادمہر بعد از
من
داخل شد . ہنوزم چشم بہ رفتار عجیب و غریبش دوخته
بودم . کتتش و در آورد و روی راحتیا انداخت . بہ سرعت
بہ

سمت یخچال رفت و بطری آب و سر کشید . تا حالا اینجوری ندیده بودمش انگار داشت از درون با خودش می‌جنگید ولی به خاطر چی نمی‌دونستم ! چرا یهو اینجوری شده بود ؟ شب بخیر گفتم و داشتم به سمت اتاق میرفتم در اتاق که باز کردم هنوز دستم روی دستگیره ی در بود که صدام زد به عقب برگشتم توی یه قدمیم و ایساده بود به چارچوب در تکیه دادم و منتظر شدم چیزی بگه . رادمهر توی سکوت و تاریکی بهم خیره شده بود حس میکردم که فاصلش و باهام کم میکنه . انگار مسخ شده بودم و قدرت حرکت نداشتم . هر لحظه بهم نزدیک تر میشد توی فاصله ی کمی ازم قرار گرفت صورتش مقابل صورتم بود نگاهش تک تک اعضاي صورتم و می‌کاوید . از کلافگی دقیقه ای پیشش خبری نبود انگار آروم شده بود . نگاهش از روی چشمم پایین و پایین تر میرفت . به لبام خیره شد . یه حس داشتم مثل ترس ولی از طرف دیگه هیجان هم داشتم . بوی ادکلنش از اون فاصله ی نزدیک داشت مستم میکرد . لحظه ای لبش و نزدیک آورد ولی چیزی طول نکشید که کلافه ازم فاصله گرفت . دستش و چند باری توی موهایش کشید و به سمت اتاقش رفت . همون جا ایستاده بودم تازه متوجه شدم که رادمهر میخواست چیکار کنه . دستای یخ بستم و روی گونه هام گذاشتم داغ

داغ بود . نزدیک بودن رادمهر بهم عین جریان برق منو گرفته بود . خدایا چرا من اینجوری شده بودم ؟ دیدی موزان خانوم گفتم خدا آخر و عاقبت امشبت و به خیر کنه اینم نتیجش ! ولی چرا از کنارم رفت ؟ مگه شوهرم نبود ؟ ! کلافه و عصبی شده بودم . حس آدمی رو داشتم که برای یه لحظه خواسته میشه از طرف کسی و برای لحظه ی بعد پس زده میشه . روی تخت با لباسام ولو شدم و قطره های چه مرگته موزان ؟ " . اشك و روی صورتم حس کردم انگار

"خودتم بدت نمیاد که کار ناتمومش و بیاد و تموم کنه ؟ سرم و به شدت به طرفین تکون دادم . فکر میکردم امشب شب خوبی برای جفتمون بوده و هست ولی انگار اشتباه میکردم ! با خستگی لباسام و در آوردم و زیر پتو خزیدم تمومش کن " هنوزم قطره های اشك گونم و خیس میکرد چشمام و بستم و سعی کردم "این بچه بازیارو تموم کن دیگه به اتفاقات چند دقیقه پیش فکر نکنم . ولی خوابم نمی برد و مدام توی تختم جابه جا میشدم . انگار رادمهرم با من هم درد بود چون مدام صدای در اتاقش و میشنیدم که باز و بسته میشد انگار کلافگی رادمهر به منم سرایت کرده بود روی تخت نشستم احساس تشنگی میکردم از جام بلند شدم و نگاهی به بیرون انداختم خبری از رادمهر

نبود فقط صدای شرشر آب از توی حموم میومد . داشتم از در اتاق میرفتم بیرون که نگاهم به تاپ و شلوارکم افتاد برگشتم توی اتاق و پتو رو دور خودم پیچیدم و پاورچین پاورچین به سمت آشپزخونه رفتم . از توی یخچال بطری آب و برداشتم و یکم آب توی لیوان ریختم . داشتم آب و میخوردم که یهو رادمهر از حموم اومد بیرون . آب توی گلوم پرید و به شدت به سرفه افتادم . رادمهر با صدای من متعجب به سمت آشپزخونه برگشت و توی تاریکی آشپزخونه صدام زد :- موزان تویی ؟ - آره ، آره . قدمی به

سمت آشپزخونه برداشت حالا دیگه کاملا من و داشت میدید نگاهی متعجب اول به من و بعد به پتوی بلندی که دورم پیچیده بودم انداخت و گفت :- چرا نخوابیدی ؟ از نگاه کردن به چشماش خجالت میکشیدم . اصلا چرا من خجالت بکشم؟! سرم و پایین انداختم و گفتم :- خوابم نمیبرد . همونجوری با حوله ای که تنش بود جلوی در آشپزخونه وایساده بود و نگاهم میکرد . اگه بازم وایمیستادم معلوم نبود این بار چیکار میکرد ! باید میرفتم تو اتاقم پاهام سست و بی حرکت شده بود ولی با این حال به جلو حرکتش دادم میخواستم از آشپزخونه برم بیرون که سد راهم شده بود گفتم :- میشه بری کنار من رد شم ؟

. دوباره نگاه عمیقي بهم انداخت ولي کلافه نبود اين بار
کمي جابه جا شد و تونستم از کنارش رد بشم ولي تو لحظه
ي آخر دستم و گرفت و من و به طرف خودش کشيد . با
اين حرکت پتو از دورم باز شد و زمين افتاد . خدايا اين
امشب چش بود ؟ قلبم مثل گنجشک توي سينم ميزد
دستش و دور کمرم حلقه کرده بود و پيشونيش و به
پيشونيم چسبونده بود اين بار شوکه نشده بودم با دستم
. به سينش فشار ميآوردم با بغض گفتم : - رادمهر ولم کن
سکوت کرده بود و جوابي بهم نميداد . چشمام و به
چشماش دوختم دوباره گفتم : - رادمهر خواهش ميکنم . با
صداي آرومي گفت : - مگه تو زنم نيستي ؟ از چي ميترسي
؟ صداش يه مدل خاصي بود . ترسيده بودم . جوابي به
. سوالش ندادم و دوباره گفتم : - رادمهر خواهش کردم
انگار گوشاش ديگه هيچي رو نميشنيد عجب غلطي کردم
اومدم آب بخورم ! همونجوري که توي بغلش بودم من و به
سمت اتاقم برد هنوزم داشتم سعي ميکردم از توي بغلش
بيام بيرون ولي قدرتش انگار دو برابر شده بود . دوست
نداشتم کاري که ميخواه انجام بده از روي هوس باشه من
عشق و علاقه ي رادمهر و ميخواستم . به اتاق رسيديم
هنوزم توي بغلش بودم دوباره گفتم : - رادمهر ميخواي
- : چيکار کني ؟ من و بين . رادمهر با عصبانيت گفت

یعنی حق ندارم مثل یه شوهر رفتار کنم؟ ترسم و کنار زدم و مثل خودش با عصبانیت گفتم: - نه لعنتی تا وقتی که تصمیمی نگرفتیم در مورد این زندگی نحسمون نمیتونی شوهرم باشی و مثل زنت باهام رفتار کنی فهمیدی؟ - فکر کردی به اجازه ی توه؟ انقدر بهت زمان دادم بسه حالا کسی که تعیین تکلیف میکنه منم. دوباره ترس به وجودم برگشت نکنه کار احمقانه ای انجام بده؟ قلبم تند تند میزد گفتم: - رادمهر تو این کار و نمیکنی. نیشخندی زد و گفت: - زیاد مطمئن نباش. دستش و به سمت کمر بند حولش برد و خواست بازش کنه چشمام و بستم و خدایا باورم نمیشد رادمهر اینجوری برخورد کنه. مدام از خدا کمک میخواستم که نذاره اتفاقی بیفته. نمیدونم یهو چی شد که رادمهر من و ول کرد و همونجوری که به سمت در میرفت فریاد گونه گفت: - لعنتی. شنیدم ولی جرات اینکه جوابی بدم نداشتم. از ضعف خودم بدم اومد سریع در اتاق و بستم و قفل کردم خودم و روی تخت انداختم هنوزم داشتم میلرزیدم. نفهمیدم کی خوابم برد. صبح از خواب پریدم. تصمیم و گرفته بودم 11 حدودای ساعت روز بقیش و خونه ی 2. باید همون روز از خونش میرفتم خودمون میموندم. اتفاقی که دیشب افتاده بود بدجور ترسونده بود منو. بعد از اینکه مطمئن شدم رادمهر نیست

دقیقه بعد توي 5چمدونم و بستم و به آژانس زنگ زدم
ماشین نشسته بودم به سمت خونه در حرکت بودم . دلم
برای رادمهر و خونه تنگ میشد . . . وقتی رسیدم خونه
اولین کاری که کردم این بود که با مامان تماس بگیرم . بعد
- تا بوق جواب داد : - بله ؟ - سلام مامان خوبین ؟ 3از
. سلام مؤژان خوبی مادر ؟ من خوبم . دلم برات تنگ شده
منم دلم براتون تنگ شده بابا خوبه ؟ - آره عزیزم باباتم -
خوبه . - آقا سهراب چطورن ؟ - ای مادر تعریفی نداره
- . حالش بیچاره سروناز داره خودش و میکشه از ناراحتی
- . آخی امیدوارم زود خوب شن . - منم همینطور عزیزم
مامان کی میان خونه پس ؟ خندید و گفت : - دلت برامون
تنگ شده ؟ - آره خیلی . تورو خدا زود بیاین . - باشه
عزیزم فردا صبح راه میفتیم سمت تهران . هنوز پیش
رادمهری ؟ با شنیدن اسم رادمهر اخمام تو هم رفت و
. دوباره یاد اتفاقای دیشب افتادم گفتم : - نه اومدم خونه
چرا ؟ خوب میموندی همون جا دیگه . - خونه ی -
خودمون راحت ترم . پس من فردا منتظرتونما . بیاین حتما
با این حرف اجازه ندادم مامان بیشتر از این اصرار کنه .
اونم با لحن نگران گفت : - باشه مادر . - به بابا و بقیه هم
سلام برسونین . خداحافظ . - خداحافظ . تا عصر سرم و هر
مدلی که بود گرم کردم ولی مدام فکرم پیش رادمهر بود

يعني الان اومده خونه ؟ فهميده كه من خونه نيستم ؟ سعي
ميكردم خودم و بي تفاوت و دلخور نشون بدم نسبت به
رادمهر ولي حقيقت اين بود كه دلخور نبودم ازش ! مدام
چشمم به تلفن بود كه بهم زنگ بزنه و سراغ ازم بگيره
ولي

دريغ از يه زنگ.

بود كه گوشيم زنگ خورد نگاهی به 9 ساعت حدوداي
صفحه كردم شماره ي رادمهر قلبم و به تپش انداخت نفس
: عميقي كشيدم و جواب دادم

بله بفرماييد ؟-

سلام مؤثران-

:توي صداش غم و ناراحتي حس ميشد گفتم
.سلام -

خوبي؟-

اي بدك نيستم تو خوبي؟-

آره منم خوبم . چرا امروز بي خبر رفتي ؟-

:با طعنه گفتم

انتظار داشتني خبر بدم ؟-

:جدي شد و گفت

آره . بابت ديشب بايد بگم كه خودمم نفهميدم چم شده-

بود.

!متوجه شدم کاملا -

:کمی مکث کرد و به سختی گفت

.معدرت میخوام -

. انگار آب سردی روی عصبانیت و ناراحتیم ریخته بودن

:سکوت کردم و چیزی نگفتم دوباره گفت

برای جبران دو تا بلیت کنسرت گرفتم برای جفتمون-

برای فردا میای بریم؟

لبخندی روی لبم نشست ولی به روی خودم نیاوردم که از

:پیشنهادش ذوق کردم خیلی خونسرد گفتم

چه ساعتی؟-

ساعت 9-

.نمیدونم فردا مامان اینا میان -

یعنی نمیخوای بیای؟-

توی صداش احساس خاصی نبود ولی من دوست داشتم که

:باهاش برم . گفتم

!باشه میام ولی فقط به خاطر اینکه بلیتات سوخت نشه -

:خندید و گفت

.آره میدونم مرسی که این لطف و بهم میکنی -

.خواهش میکنم -

از تنهایی نمیترسی؟-

نه نمیترسم -

خوبه پس درارو قفل کن -

باشه حتما -

میام دنبالت پس 7:30 خوب فردا ساعت -

باشه منتظر میمونم -

مواظب خودت باش . خداحافظ -

خداحافظ -

وقتی گوشی رو قطع کردم از فکر اینکه رادمهر امروز زنگ زد بهم و ازم معذرت خواهی کرد گرمای خاصی زیر پوستم دوید . خوشحال بودم . از رادمهر مغرور بعید بود همچین کاری رو بکنه . چرا از ته دل از دستش ناراحت نبودم پس ؟
جوابی برای این سوال پیدا نکردم

همه ی درهارو قفل کردم و به اتاقم رفتم با ذوق فردا که هم مامان و بابا رو میدیدم و هم رادمهر و خوشحال به خواب رفتم

از خواب بیدار شدم صبحونه ی سرسری 9صبح حدودای خوردم و دوباره از روی کتاب آشپزی مامان یه ناهار خوشمزه درست کردم . فکر میکردم حدودا ساعت 4 - 3 عرص باید برسن تهران . این بار حواسم به همه چی بود
که

مبادا یه وقت غدام خراب بشه . غدام حاضر بود ساعت 2
ساعت دیگه میرسن 1 بود تماسی با مامان گرفتم و گفتم تا
خونه . خوشحال دستام و به هم کوبیدم و زیر غذاها رو
خاموش کردم . از صبح از رادمهر خبری نداشتم . حالا
وقتش بود که یکم به خودم برسم . سریع دوش گرفتم و
تصمیم گرفتم با اتو مو همه ی موهام و صاف کنم . کار
صاف کردن موهام تازه تموم شده بود که صدای زنگ در
اومد با هیجان نگاهی به آیفون کردم با دیدن تصویر مامان
به سمت در تقریبا میشد گفتم که پرواز کردم . بابا ماشین و
داخل پارکینگ آورد و بعد از اینکه پیاده شدن پریدم توی
بغل جفتشون و بوسه بارونشون کردم مامان خنده ای کرد
و گفت

ولم کن دختر لوس ! بزرگ شدی این کارا چیه ؟-

خندیدم و گفتم

دلتم براتون خیلی تنگ شده بود -

بعد از بوسه های پی در پی بالاخره رضایت دادم تا به خونه
بریم . کمکشون کردم و همه ی چمدونارو با هم بردیم
داخل خونه . انگار مامان تازه نگاهش به موهام افتاد و
گفت

موهات و صاف کردی ؟ چه خبره خوشگل کردی ؟-

لبخند زدم و گفتم

رادمهر امشب بلیت کنسرت گرفته -

مامان هم لبخندی زد و گفت

برین عزیزم بهتون خوش بگذره -

گفتم

مامان من راستش غذا خوردم ولی برای شما و بابا غذا-
درست کردم و روی گاز فقط باید گرمش کنین و بخورین

- .

وای دستت درد نکنه عزیز دلم . چرا زحمت کشیدی ؟
راستش من و بابات بین راه رفتیم رستوران و یه غذایی
خوردیم

جدي ؟ حالا با این همه غذا چیکار کنم من ؟-

اشکال نداره شب میخوریم از دستپخت دخترم همیشه-
گذشت

گوش و بوسیدم و به اتاقم رفتم تا حاضر بشم . حدودای
بود که آرایشمم کردم حالا باید یه لباس خوب 5ساعت
انتخاب می کردم

به سمت کمد رفتم و پالتوی شکلاتی رنگم و که کمر
پهني داشت انتخاب کردم همراه با شلوار لی سرمه ای
رنگ لوله تفنگیم شال کرم شکلاتی رو هم برداشتم که
خیلی به پالتوم میومد . بوت پاشنه بلند شکلاتی رنگم با
کيفي که دقیقاً سر جنس و رنگ بوتم بود و انتخاب کردم

بود کم کم لباسارو پوشیدم و توي 7نگاهم به ساعت افتاد
آینه نگاهي به خودم انداختم . يه دسته از چتري هام و کج
. توي صورتم ريخته بودم و بقيه موهامم بالاي سرم بستم
رادمهر اومد از مامان و بابا خداحافظي 7:30 راس ساعت
کردم و به سمت در رفتم . رادمهر توي ماشين بود . يکم
ازش به خاطر اتفاقات اون شب خجالت میکشيدم ولي
. سعي کردم خونسرد باشم . کنارش نشستم و سلام کردم
.چند ثانيه اي بهم نگاه کرد و بعد جوابم و داد
ماشين و به حرکت در آورد زير چشمي نگاهش ميکردم
. خونسرد به نظر ميومد حداقل اينجوري نشون ميداد

صداش و شنيدم

مامان اين اومدن ؟-

بود که رسيدن 4 و 3 آره حدوداي -

آها . خوبه -

دوباره جفتمون ساکت شدیم . جو سنگيني توي ماشين به
وجود اومده بود هر کدوم سعي ميکرديم حرفي بزنيم تا
اين جو سنگين از بين بره

دوباره گفت

ديشب خوب خوابيدي ؟ نترسيدي ؟-

به سمتش برگشتم و گفتم

نه نترسيدم راحت خوابيدم -

تو خوب خوابییدی؟-

نگاهش و بهم دوخت و گفت

راستش و بگم؟-

اوهوم-

نه عادت کرده بودم که یکی دیگه توی خونه باشه حس-

میکردم یه چیزی گم کردم

ضربان قلبم با این حرفش بالا رفت . راستش بهش نگفته

. بودم ولی منم دیشب مدام جای خالیش و حس میکردم

لبخند محوی زدم و سکوت کردم . دوباره جدی شد انگار از

حرفی که زده بود چندان راضی نبود چون تا آخر مسیر

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد

بالاخره به محل برگزاری کنسرت رسیدیم رادمهر ماشین و

توی پارکینگ پارک کرد تازه وقتی از ماشین پیاده شد

تونستم تپش و بیینم کت و شلوار نوک مدادی با پیرهن

مردونه ی سفید رنگ پوشیده بود روی کت و شلوارش هم

اور کت بلند مشکی رنگی پوشیده بود و همون عطر معروف

و به خودش زده بود ! با بوتای پاشنه بلندی که پوشیده

بودم تازه به زور به سرشونش میرسیدم . دختر کوتاه قدی

نبودم ولی در مقابل رادمهر زیادی کوتاه نشون میدادم ! با

هم سوار آسانسور شدیم تا به سالن اصلی برسیم . به خاطر

رسیدیم . به کمک راهنماها 8:40 ترافیک زیاد ساعت

صندليامون و پيدا كرديم و روش نشستيم . هنوز تا اجراي دقيقه اي مونده بود . نگاهم و توي سالن 20 برنامه ميچرخوندم صندليامون سر رديف قرار داشت من داخل رديف رفتم و رادمهر روي اولين صندلي کنار من نشست هنوز صندليا خالي بود و كم كم همه ميومدن . بالاخره تا پسر 4 . كسايي كه قرار بود طرف ديگم بشينن اومدن حدوداي 26 - 25 ساله بودن . معذب بودم صداي رادمهر و :كنار گوشم شنيدم
تو بيا جاي من بشين -

از خدا خواسته جام و با رادمهر عوض كردم . خوشم اومد بود كه 9 كه انقدر حواسش به من و راحتيمه . سر ساعت برنامه شروع شد با وارد شدن خواننده ها دهنم از تعجب باز مونده بود باورم نميشد من عاشق اين گروه بودم . حتي بار هم نپرسیده بودم كه كنسرت چه خواننده اي 1
ميخوايم بريم ولي الان با ديدن اونها دوست داشتم از خوشحالي فرياد بزنم . رادمهر از كجا ميدونست كه من چي دوست دارم ؟ توهمي شديا موژان ! اون از كجا بدونه تو از چه خواننده اي خوشت مياد آخه ؟ حتما خودش دوست داره اين گروه و . سعي كردم با ميلم به جيب زدن مبارزه كنم و مثل يه خانوم سنگين و متين سرجام بشينم ولي انگار رادمهر متوجه شده بود كه به وجد اومدم چون با لحن

شوخی زیر گوشم گفت:

اگه خواستی میتونی جیغ بکشی مراعات نکن -

اخمی بهش کردم . لبخندش عمیق تر شد

نگاهش هنوز بهم بود ولی با شنیدن صدای خواننده ها سرم و به سمت سن برگردوندم . آهنگش یکم ریتمش تند بود همه توی سالن دست میزدن و جیغ و هورا میکشیدن نگاهم و به رادمهر دوختم دستاشو روی سینهش قلاب کرده بود و با همون جدیت رادمهریش ! به سن چشم دوخته بود دلم میخواست شلوغ کنم و مثل بقیه جیغ بکشم ولی . رادمهر در مورد چه فکری میکرد آخه ؟ با نارضایتی به صندوق تکیه دادم و مثل رادمهر دستام و روی سینم قلاب کردم .

بالاخره آهنگ اولشون تموم شد همه براشون سوت میزدن و هر کس از سمتی آهنگی رو ازشون میخواست که بخونن دلم میخواست منم چیزی بگم هر کس ابراز احساساتی .

میکرد دیگه داشتم خودم و میکشتم تا صدام در نیاد

رادمهر دوباره کنار گوشم با خنده گفت:

انقدر مقاومت نکن کبود شدی -

بعد قهقهه ای زد که صداش بین جمعیت گم شد ولی من و عصبانی کرد . خیلی بدجنس بود . سعی کردم عصبانیتیم و

بروز ندم ولی توی دلم براش خط و نشون میکشیدم

میدونستم چجوري تلافی کنم این حرفاشو . با این فکر
لبخند شیطنت آمیزی روی لبم نشست و با لذت به آهنگ
آرومی که داشتن میخوندن گوش دادم
همه همراه آهنگ دستاشون و آروم بالای سرشون تگون
میدادن و با خواننده ها همراهی میکردن
بعد از اتمام دومین آهنگ همگی براشون دست زدیم و
سومین آهنگ و به خواسته ی مردم اجرا کردن . آهنگی
بود که به تازگی خونده بودن و از جون و دل عاشقش بودم
:

دوستت دارم ولی چرا نمیتونم ثابت کنم
لالایی میخونم ولی نمیتونم خوابت کنم
دوست داشتن منو چرا نمیتونی باور کنی
آتیش این عشق و شاید دوست داری خاکستر کنی

همه با شنیدن این آهنگ انگار به وجد اومده بودن دختر و
پسر جوانی جلومون نشسته بودن دختر سرش و روی
شونه ی پسر گذاشته بود و خیلی عاشقونه دستش و دور
بازوش حلقه کرده بود یه لحظه دلم گرفت با اینکه رادمهر
و کنارم داشتم و قانونا شوهرم بود ولی برام تکیه گاهی
نبود تا بتونم سرم و روی شونه اش بذارم

شاید میخوای این همه عشق بمونه تو دل خودم
دلتم میخواد دیگه بهت نگم که عاشقت شدم
کاش تویی چشمام میدیدی کاشکی اینو میفهمیدی
بگو چطور ثابت کنم که تو بهم نفس میدی
یه راهی پیش روم بذار یکم بهم فرصت بده
برای عاشق تر شدن خودت بهم جرات بده

با شنیدن این تیکه ی آهنگ اشک تویی چشمام حلقه زد
دوباره نگاهم به دختر و پسر جوون جلوییمون افتاد سوز
غمگین آهنگ از یه طرف عشقی که بین این دو تا جوون
بود یه طرف حالم و منقلب میکرد رادمهر دستش و آروم به
بازوم زد به طرفش برگشتم چشمای گریونم و دید و بعد رد
نگاهم و دنبال کرد به حالت بامزه ای بازوش و به طرفم
گرفت و لبخند مهربونی زد . میون گریه خندیدم . دستم و
آروم دور بازوش حلقه کردم و سرم و روی شونش گذاشتم
دوباره بوی ادکلنش به مشام خورد . تصمیم گرفتم .
چیزی نگم و فقط از آهنگ لذت ببرم . از آهنگ و گرمای
وجود رادمهر

یه کاری کردی عاشقت هر لحظه بی ثابت بشه
من جوونم و بهت میدم شاید بهت ثابت بشه

رادمهر دستش و روی دستم که دور بازوش حلقه بود
گذاشت گرمای دستاش لبخند و روی لبام نشوند

طاقت بیار اینا همش یه خواهشه برای داشتن تو یکمی
طاقت بیار

دوستت دارم میدونم میرسه یه روزی که تو منو بخوای
بیا یه گوشه از دلت برام یه جایی بذار
واسه ی همین یه بار یکمی طاقت بیار

آهنگ تموم شد همه تشویقشون کردن الحق هم که زیبا
اجرا کردن آهنگ و دلم میخواست تا آخر کنسرت سرم و
روی شونه های امن رادمهر بذارم ولی حیف که نمیشد با
لبخند ازش تشکر کردم و سر جام نشستم

تا آخر کنسرت دیگه همه ی حواسم به رادمهر بود . خیلی
جدی و خونسرد داشت به آهنگا گوش میداد . ولی من

مدام چشمم دنبالش بود . تقریبا هم دیگه چیزی از آهنگا
نفهمیدم . زمانی به خودم اومدم که با تشویق همه آخرین
آهنگ رو هم خواندن و خداحافظی کردن . به سمت درهای
خروجی رفتیم از ازدحام جمعیت خیلی شلوغ بود تصمیم
گرفتیم به جای آسانسور با پله ها بریم سمت ماشین

رادمهر مثل سرباز وظیفه شناسی سپر بلای من شده بود و

جوري دستاش و براي محافظت از من دورم گرفته بود که به خنده افتاده بودم . اول از اين حمايتش خوشحال شدم ولي بعد که با خودم فکر کردم به اين نتيجه رسيدم که رادمهر کلا هميشه شخصيت حمايتگري داشته . حتي اون اوایل که علاقه اي بهم نداشت و تا يه جاهايي هم فکر ميکردم ازم بدش مياد . پس نميتونستم اين حرکتش و به پاي عشق بذارم ! چرا دوست داشتم عاشقم بشه ؟ مگه خودم عاشقش بودم ؟

داشتيم به سمت ماشين ميرفتيم توي محوطه ي پارکينگ بوديم که پسر جووني به حالت دو از کنارم رد شد و محکم تنش و بهم زد . پسر چند قدم جلوتر وايساد . رادمهر :نگاهي به من و بعد به پسر کرد و گفت :يه معذرت خواهي بعضي وقتا بد نيست -

اخماش توي هم بود و لحنش هم عصبی بود . پسر جوون :هم اخماش و توي هم کرد و گفت :حالا مثلا معذرت خواهي نکنم چي ميشه ؟-

انگار پسرک سرش درد ميکرد واسه دعوا . رادمهر يهو :عصباني شد و کمي نزديک پسره رفت و گفت :دوباره تکرار کن ايني که گفتي رو -

:پسر سرش و يکم جلو آورد و گفت :معذرت خواهي نميکنم . ميخوام ببينم فضولم کيه -

هنوز حرفش تموم نشده بود که رادمهر عصبانی یقه ی لباسش و گرفت تقریبا از روی زمین بلندش کرد . رادمهر یه سر و گردن از پسر بلند تر بود نمیدونستم با چه اعتماد به نفسی با رادمهر در افتاده بود . به سمتشون رفتم و آروم دستش و گرفتم و با دستپاچگی گفتم

. رادمهر ولش کن بیا بریم . چیزی نشده که من خوبم -

:با همون عصبانیت بهم گفت

.کنار وایسا موژان-

:پسره رو به دیوار کوبید و توی همون حالت گفت

معذرت خواهی میکنی یا نه ؟-

. عمرا -

پسر تقلایی کرد و دستای رادمهر و از دور یقش آزاد کرد

مردم اومدن جلو و رادمهر و گرفتن تا از دعوا جلو گیری

کنن پسره از فرصت استفاده کرد و مشتت توی صورت

رادمهر زد . رادمهر شوکه شد و عصبانی تر از قبل به

سمت

پسره حمله کرد اون همه آدم نمیتونستن حریفش بشن

انگار عصبانیت قدرتش و بیشتر کرده بود چشمام به اشک

نشسته بود و گوشه ای وایساده بودم . کاری از دستم بر

نمی اومد دور رادمهر و مردا گرفته بودم . آخر هم رادمهر

دو تا مشت پشت سر هم توی صورت پسره زد و ولش کرد

با پادرمیونی مردم پسر و با خودشون بردن حالا من مونده .
بودم و رادمهر با عجله به سمتش رفتم و نگاهی به
صورتش

کردم سرش و برگردوند که چیزی نبینم گفت
بریم -

قبل از اینکه حرکت کنه صورتش و گرفتم و به سمت خودم
برگردوندم . گوشه ی لبش پاره شده بود و ازش خون
میومد . نگاهم به پیرهن مردونه ی سفید خوشگلش افتاد
که لکه های قرمز خون روش ریخته بود . با هم به سمت
ماشین رفتیم و نشستیم قبل از اینکه رادمهر حرکتی کنه
گفتم

چند لحظه صبر کن -

رادمهر به سمتم برگشت . از توی کیفم دستمال در آوردم
و کمی توی صندلی جابه جا شدم تا مسلط بشم روی
رادمهر . نزدیک تر رفتم و دستمال و بالای لبش گذاشتم
بدجوری خون میومد ترسیدم نگاهی بهش کردم و گفتم
رادمهر خیلی خون میاد بیا بریم درمونگاه شاید بخیه-
بخواد

نگاهی توی آینه به خودش انداخت و گفت
نه نمیخواد الان دیگه خونش بند میاد -
حالا نشون دادنش که ضرر نداره -

نگاهي بهم انداخت که از ترس ساکت شدم . اور کتس و در
آورد و پرت کرد صندلي عقب . دقیقه اي توي سکوت
:رانندگي کرد آخر نتونستم طاقت بيارم گفتم
اصلا واسه چي بايد سر همچين موضوع کوچيکي دعوا-
کني ؟ حالا مگه چي شد ؟ يه تنه زد رفت
:نگاه خشمگينش و به چشماي من دوخت و گفت
چي ؟!!! يه تنه زد رفت ؟-

:پوزخندي زد و گفت

انقدر برات اين چيزا راحتہ ؟-

:زير لب جوري که من بشنوم گفت

!من و بگو به خاطر کي الکی خودم و تو در دسر انداختم -
نمیخواستم باهات بحث کنم انقدر عصباني بود که ترجیح
دادم سکوت کنم

رادمهر تمام حواسش به رانندگيش بود ولي من انگار يه
غده توي گلوم بود ساکت سر جام نشسته بودم و به شیشه
ي کناريم زل زده بودم . چرا همیشه آخر هر خوشي که با
هم داشتيم يهو دعوا ميشد يا دلخوري پيش ميومد ؟

:رادمهر سکوت و شکست و گفت

گرسنت نيست ؟-

احساس ميکردم اگه حرفي بزدم اشکام ميريزه . پس فقط
:سرم و به علامت نه تکون دادم . دوباره گفت

ولي من گرسنمه ميرم يه رستوران كه شام بخوريم -
:از اين خودخواهيش حرصم گرفت بغضم و خوردم و گفتم
پس چرا ديگه نظر من و ميپرسی؟ يهو بگو زوريه و-
خودت و خلاص كن
تو اينجوري فكر كن -

:زير لب گفتم
خود خواه-

دارم ميشنوم چي ميگي . اگه ميخواس نشنوم آروم بگو-
حداقل

منم گفتم كه بشنوي . خودخواه -

هنوز صورتم به طرف پنجره بود نميتونستم حالتش و ببينم
ولي از روي صداش ميشد تشخيص داد كه زياد از
عصبانيت لحظات پيشش خبري نيست و تقريبا به حالت
خونسرد قبليش برگشته بود
:گفت

.مُوژان با اين حرفاي الكي شبنون و خراب نكن -

:از حرفش عصباني شدم به طرفش برگشتم و گفتم
من شبنون و خراب نكنم يا تو كه سر هر چيزي با مردم-
توي خيابون دست به يقه ميشي؟ خيلي جالبه لابد الانم
ميخواي بگي تقصير منه كه اون پسره بهم تنه زد چون كه

حتما داشتم بد راه ميرفتم آره ؟

رادمهر کلافه گفت

من اينو نگفتم تمومش کن موژان هر چي بود گذشت -

آره خوب واسه تو ديگه گذشته -

نميدونستم چرا انقدر گير الكي ميدادم . گفت

موژان اين چه عادت مسخره ايه كه تو داري ؟ چرا از كاه-

كوه ميسازي هميشه ؟

دندونام و با حرص روي هم فشردم و گفتم

باشه از اين به بعد حرفي نميزنم كه الكي از كاه كوه-

انساخته باشم

و بعد ساكت به صندلي تكيه دادم و دستام و روي سينم

قلاب كردم . رادمهر هم هيچي نگفت انگار از خدا خواسته

بود كه من حرفي نزنم اين بيشتتر شاكيم ميكرد

:بالاخره به رستوران رسيد ماشين و پارك كرد و گفت

:پياده شو -

. بدون اينكه حرفي بزنم همونجوري سر جام نشستم

:رادمهر كه ديد انگار قصد پياده شدن ندارم گفت

موژان يا پياده ميشي خودت يا اينكه من پيادت ميكنم-

انتخاب با خودته . ميدوني هم كه كاري رو كه بگم انجامش

ميدم.

دوباره زیر لب گفتم:
خودخواه -

برای اینکه جلوی آبروریزی احتمالی رو بگیرم خودم از ماشین پیاده شدم و در و محکم به هم کوبیدم . دزدگیر ماشین و زد دکمه ی کتش و بست تا پیرهن خونیش معلوم نشه ! انگار مجبور بود با اون قیافه بره رستوران ! به طرف

در رستوران حرکت کرد . منم به دنبالش به آرومی حرکت کردم . کنار در نیمه باز رستوران وایساده بود و سلانه سلانه راه رفتن من و نگاه میکرد دوست داشتم حرص بخوره ولی خودش و خونسرد نشون میداد بهش نزدیک شدم و نگاهش و ازم گرفت . گارسون میز دو نفره ای رو گوشه دنج رستوران بهمون پیشنهاد داد و ما نشستیم سعی میکردم نگاهم بهش نیفته ولی سنگینی نگاهش و روی خودم حس میکردم نگاهم و بهش انداختم و گفتم . همیشه انقدر بهم خیره نشی ؟ معذبم میکنی -

خندید و بدون هیچ حرفی منوی روی میز و برداشت نگاهش و به منو انداخت . نفسم و پر صدا بیرون دادم و منم منوی دیگه ای رو برداشتم .
واقعا انگار اشتها هم و از دست داده بودم رادمهر بعد از چند دقیقه گفت:

خوب چي برات سفارش بدم؟-

بدون اينکه نگاهش کنم شونم و بالا انداختم و گفتم
نميدونم غذاي خاصي مدنظرم نيست هر چي که خودت-
بخوري

با اين حرف منو رو گذاشتم روي ميز . رادمهر يه لنگه ي
ابروش و بالا انداخت و گارسون و صدا زد وقتي سفارش
غذا داد و رفت تازه فهميدم عجب غلطي کردم که به
. اختيار خودش گذاشتم ! براي جفتمون ماهي سفارش داد
حالا چجوري بهش ميگفتم که از ماهي بدم مياد ؟ رادمهر
وقتي نگاهش و به چهره ي کج و کوله ي من انداخت با
آرامش ساختگي که سعي ميکرد خندش و پشتش پنهان
کنه گفت

چيزي شده؟-

سعي کردم به روي خودم نيارم . ولي فکر ماهي هم که
ميومد توي سرم ناخودآگاه منزجر ميشدم با همون قيامم
گفتم

نه نه چيزي نشده -

رادمهر ديگه حرفي نزد ولي نيشخند شيطنت آميزش و
گوشه ي لبش ديدم . کنه ميدونسته که من ماهي دوست
ندارم و از قصد سفارش داده ؟ ميکشمتم رادمهر ! با
عصبانيت به اطرافم نگاه مينداختم سعي داشتم کمتر

چشمام توي چشماي پر خندش بيفته . بالاخره گارسون با غذاها اومده از ديدن ماهي كه جلوم گذاشت احساس تهوع كردم حالم از بوش به هم ميخورد نگاهي به رادمهر كردم كه با اشتها مشغول خوردن بود . نگاهي به من كرد كه با :چنگالم فقط ماهي رو زير و رو ميكردم و گفتم

چرا نميخوري ؟ چيزي شده ؟-

صورتش جدي بود ولي چشماش ميخنديد بالاخره نتونستم :طاقت بيارم گفتم

من ماهي دوست ندارم ميرم توي ماشين هر وقت-

خوردنت تموم شد بيا توام

قبل از اينكه از جام بلند شم دستم و گرفت و با خنده اي

:كه ديگه حالا سعي نميكرد قايمش كنه گفتم

.باشه باشه بشين برات يه چيز ديگه سفارش ميدم -

نه ديگه نميخوام ميرم توي ماشين . تو از قصد اين غذا رو-

.سفارش داداي

.باشه اعتراف ميكنم كه واسه اذيت كردنت سفارش دادم-

.
:از اعتراف راحتش بيشتر حرص خوردم گفتم

.پس منم ميرم توي ماشين -

.بچه بازي در نيار موزان الان برات غذا سفارش ميدم-

سرجام نشستم درست نبود که اونجوري از رستوران برم
بيرون . نگاه خاصي بهم انداخت و گفت
خوب همسر بنده چي ميل دارن ؟-

از لفظ همسر انگار قند تو دلم آب کردن . چقدر اين مدلي
حرف زدن بهش ميومد . يکي نبود بهش بگه ميميري اگه
هميشه اينجوري خوب حرف بزني ؟ جلوي لبخندم و
گرفتم و خونسرد گفتم
نميدونم-

خنديد و گفت

يعني باز من سفارش بدم برات ؟ راستي ميگن ميگوهاي-
! اينجا هم حرف نداره ها
رادمهر با ديدن قيافه ي عصباني من خندش و خورد و
گفت

باشه بابا من و نخور . ميخواي جوجه بگيرم برات ؟-
سرم و به نشونه ي موافقت تڪون دادم و رادمهر دوباره
:گارسون و صدا زد و بهش سفارش داد . گفتم
حالا از كجا ميدونستي كه از غذاهاي دريائي خوشم نمياد-
؟

زياد سخت نبود اون دفعه كه رفتيم رستوران و من ميگو-
سفارش دادم حس كردم كه با انزجار به غذاي من نگاه
ميكني . منم گفتم تيري در تاريخه ديگه شايد از ماهي

هم بدت اومد اونوقت به نفع من میشد که همینم شد و
بدت اومد

بعد خنده ی ریزی کرد با پشت قاشق آروم روی دستش
زدم و گفتم

بدجنس نوبت تلافی منم میرسه -

سری تکون داد و با خنده گفت

تو تلافیات و کردی حالا دیگه نوبت منه -

زیاد طول نکشید که گارسون با سفارشمون دوباره برگشت
و بقیه ی شام و تو سکوت خوردیم

وقتی از در رستوران میومدیم بیرون از عصبانیت و

ناراحتی قبل خبری نبود با خوشحالی جفتمون سوار

ماشین شدیم و رادمهر به سمت خونه ی ما رانندگی کرد

توی طول مسیر نگاهم ناخودآگاه به رادمهر میفتاد ولی

سریع چشمم و ازش میزدیدم . حواسش به من نبود اصلا

غرق در افکار خودش بود . دلم میخواست نگاهم کنه یا یه

توجه خاص بهم داشته باشه ولی رادمهر رفتارش مثل

همیشه بود چیزی که مثل همیشه نبود احساس من بود

انگار بهش عادت کرده بودم توی این مدت همش کنارش

بودم یه جورایی عادت کرده بودم که هر لحظه بوی

ادکلنش شامم و نوازش کنه . بوی ادکلنش و با لذت به ریه

هام کشیدم و منم چشمم و به جلو دوختم . به خاطر اینکه

دیر وقت بود خیابونا خلوت بود و خیلی سریع به خونه رسیدیم . توی دلم به اتوبانا لعنت فرستادم که انقدر خلوت بودن حالا همیشه شلوغ بود و ترافیک این بار که من میخوام بیشتر طول بکشه از همیشه کمتر طول کشید :جلوی در ماشین و نگه داشت . به طرفش برگشتم گفت !امشبم برای خودش خاطره ای شدا -

:لبخندی زدم و گفتم

.آره خاطره شد ! ولی خوب بود . ممنون رادمهر -

:اونم لبخند محو و مردونه ای تحویل داد و گفت

.خواهش میکنم به منم خیلی خوش گذشت -

نگاهم و به زخم بالای لبش انداختم و همونجوری خیره به

:لبش گفتم

خونش بند اومد بالاخره . حق با تو بود احتیاج به بخیه-

نداشت

:شونه اش و بالا انداخت و با قیافه ی بامزه ای گفت

.همیشه حق با منه -

.آره همیشه هم خود شیفته ای-

قهقهه ای زد و ساکت موند . منتظر بود از ماشین پیاده

بشم ولی انگار پاهام جون نداشت دلم میخواست همون جا

بمونم . نگاهم و دوباره به زخم روی لبش دوختم و کم کم

پایین تر اومدم و به لبش رسیدم . با صدای رادمهر به

خودم اومدم:

میخوای برم یه چرخ دیگه هم بزنم؟-

تازه انگار به خودم اومدم خیلی داشتم لفتش میدادم دیگه

ساعت به [اصلا معلوم هست حواست کجاست دختر؟ .

لبش زل زدی! اونوقت میخوای کاریتم نداشته باشه؟

!خوب کرم از خود درخته دیگه

دستیچه افکارم و پس زدم و در ماشین و باز کردم و گفتم

:

نه دیگه دیر شده من میرم -

هنوز در نیمه باز بود خواستم کامل بازش کنم و برم پایین

که اسمع و صدا زد روم و به طرفش برگردوندم یه لحظه

فقط صورتش و دیدم که جلو آورده بود و بعد گرمای لبش و

روی لبام . چشمام و بستم گرمای مطبوعی زیر پوستم

دوید . این اتفاق فقط چند ثانیه طول کشید یهو رادمهر

خودش و کنار کشید مثل آدمای مست چشمام و باز کردم

. و نگاهی بهش انداختم سرش و پایین انداخته بود

خواستم حرفی بزنم ولی روم نشد سریع از ماشین پیاده

شدم و بدون خداحافظی به خونه رفتم

در حیاط و بستم و بهش تکیه زدم صدای ماشینش و

شنیدم که دور میشد . چشمام و بستم . چرا احساس بدی

نداشتم؟ چم شده بود؟ دستم و روی گونه ام گذاشت

طبق معمول داغ شده بود از هیجان . با سستی به سمت
خونه رفتم . همه ی چراغا خاموش بود و خونه توی سکوت
فرو رفته بود مامان و بابا خواب بودن منم آروم و بی سر و
صدا به سمت اتاقم رفتم

لباسام و عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم . به محض
اینکه چشمام و میبستم همه ی اتفاقات چند لحظه پیش
جلوی چشم میومد . چه مرگم شده بود ؟ این چه
احساسی بود که داشتم دچارش میشدم ؟ با فکر کردن به
رادمهر همون گرما دوباره زیر پوستم میدوید
خجالت دخترونه ای همه ی وجودم و گرفته بود . لبخند
غیر ارادی روی لبهام نشسته بود

رادمهر مال من بود واقعا ! رادمهر شوهر من بود ! امروز
توی

رستوران متوجه نگاه چند تا دختر جوون به رادمهر شده
بودم . تازه داشتم این روزا دقیق تر بهش نگاه میکردم
برخلاف چیزی که قبلا فکر میکردم اخلاقی خوب هم
خیلی داشت . تازه داشتم به این نتیجه میرسیدم که با
زندگیم واقعا چیکار کرده بودم

با همه ی هیجاناتی که داشتم بالاخره به خواب رفتم
روزی بود که از رادمهر خبری نداشتم . مثل مرغ 3
سرکنده شده بودم و همش بی حوصله بودم . مدام توی

. خونه غر ميزدم جوري كه ديگه مامان شاکي شده بود
خوب حق هم داشت از همه چي ايراد ميگرفتم و الكي
بهانه گير شده بودم . انتظار داشتم بعد از اون برخورد
نزديكمون با هم حداقل يه زنگ بهم بزنه ولي انگار توقع
پوچ و بي جايي بود . هي هر روز نسبت به علاقه ي
رادمهر

سرد و سردتر ميشدم . سوگندم كه هنوز يزد بود . باز
حداقل اگه سوگند تهران بود كمتر متوجه جاي خالي
رادمهر ميشدم . روز سوم بود ديگه حسابي عصبني شده
بودم دوست داشتم هر جور شده ببينمش تا احساساتش و
بيشتر بفهمم نسبت به خودم . غرق فكر بودم كه چجوري
ببينمش فكري توي سرم جرقه زد با عجله از جام بلند
شدم و لباسام و پوشيدم . مامان وقتي من و لباس پوشيده
ديد گفت:

جايي ميري ؟-

:با خونسردي گفتم

.آره ميرم يكم قدم بزنم توي خونه پوسيدم -

تا كي برمياگردي ؟-

بيام خونه . شما چيزي بيرون 7 - 8نميدونم فكر كنم تا -

نميخواين ؟

نه مادر زياد توي اين سرما نمون تنت ضعيفه ميترسم-

سرما بخوري.

چشم -

بوسه اي روي گونش کاشتم و از در بيرون اومدم
سر کوچه تاکسي گرفتم و به سمت مطب رادمهر راه افتادم
توي دلم خندم گرفت عجب پياده روي بود . براي ديدن .
رادمهر هيجان داشتم

مسير مطب رادمهر سر راست و خيلي هم به خونه ي ما
دقيقه رسيدم دم در مطبش . بار 40 نزديك بود در عرض
اول بود که ميومدم اينجا ولي قبلآ آدرسش و از سيما جون
گرفته بودم . دم در مطب نفس عميقي کشيدم و داخل
رفتم .

فضاي شيكي داشت . نگاهم به دختر جووني که پشت ميز
نشسته بود و سرش روي دفتري بود افتاد کنارش رفتم و
:سلام کردم . دختر نگاهي بهم کرد و گفت
سلام بفرماييد . وقت داشتين ؟-

خير-

دختر نداشت حرفم تموم شه مثل کسي که جمله ي از
پيش تعيين شده اي توي مغزش ثبت شده باشه تند تند
گفت:

شرمنده خانوم آقاي دکتر بيماري رو بدون وقت قبلي-
نميپذيرن

وقتي دختر من و ديد که هنوز اونجا ايستادم گفتم
مخصوصا امروز که آقاي دکتر ميخوان زودتر جايي-
تشریف ببرن

جايي بره ؟ يه لنگه ابروم و بالا انداختم و گفتم
ولي من بيمار ايشون نيستم خانوم . بنده همسرشونم -
دختر جوون با شنيدن لفظ همسر از جاش بلند شد و با
دستپاچگي گفتم
و اي خانوم صبوري شرمنده که نشناختمون . خوب-
هستين ؟

اولين بار بود که کسي من و خانوم صبوري خطاب ميکرد
لبخندي روي لبم نشست و گفتم
ممنون . ميتونم ببينمشون ؟-
بله ولي اگه کمي صبر کنين تا مريضشون بيان بيرون-
بهتر ميشه

سري تکون دادم و گفتم
باشه پس من منتظر ميمونم -
خواهش ميکنم . چاي قهوه ميل دارين براتون بيارم ؟-
لبخند زدم و گفتم
نه ممنون به کارتون برسین -

دختر سر جاش نشست منم روي يکي از صندلي هاي اتاق

انتظار نشستم . نگاهم و دور تا دور مطب چرخوندم به جز
من مرد دیگه ای هم توی اتاق نشسته بود که سرش و با
مجله ای که توی دستش بود گرم کرده بود . منشی مدام
زیر چشمی من و میپایید . بالاخره مریض از اتاق بیرون
اومد . منشی دوباره از جاش بلند شد و با دست به اتاق
:رادمهر اشاره کرد و گفت
:بفرمایید خانوم صبوری -

تشکری کردم و داخل شدم . رادمهر با دیدنم یه لحظه جا
خورد ولی بعد به خودش مسلط شد و سلام کرد جوابش و
:دادم گفت

چه عجب ! اینجا چیکار میکنی ؟-

انتظار این سوال و داشتم خودم و خونسرد نشون دادم و
:گفتم

. داشتم از اینجا رد میشدم گفتم یه سری هم به تو بزنم-
اگه مزاحم برم ؟

! توی دلم به خودم خندیدم ! عجب دروغی گفته بودم
:رادمهر گفت

نه مراحمی . بیا بشین . چیزی میخوری بگم برات بیارن ؟-
نه ممنون . از منشیت شنیدم زود میخوای امروز بری ؟-
. آره -

تنها به همین اکتفا کرد لجم گرفت حتی نمیخواست بهم

بگه که کجا میخواد بره . خودم و نباختم رادمهر سکوت

کرده بود و حرفی نمیزد دوباره گفتم

مثل اینکه حضور من معذبت کرده -

نگاهش و به من دوخت و گفت

نه معذب نیستم . همه خوبن ؟-

آره ممنون . مامان و بابا ی تو خوبن ؟-

آره اونام خوبن -

نگاهی به ساعتش انداخت . داشتم حرص میخوردم . به

خودم همش فحش دادم که چرا اومده بودم اینجا . از جام

بلند شدم رادمهر دوباره نگاهی به من کرد و گفت

کجا ؟-

. میرم خونه . فقط میخواستم سر بزنم که حالا هم زدم-

کاری نداری ؟

مریض دیگه دارم بعد پرسونمت ؟1میخوای صبر کن من -

با کنایه گفتم

نه میترسم دیرت بشه ! خودم میتونم برم -

متوجه کنایم شد اخماش و تو هم کرد و گفت

هر جور که خودت راحت تری -

باورم نمیشد رفتارش انقدر سرد باشه ! پس اون اتفاقی

که بینمون افتاده بود چی بود ؟ با حرص ازش خداحافظی

کردم و از اتاقش اومدم بیرون . منشی با دیدن دوباره از
جاش بلند شد و خداحافظی کرد . حوصلش و نداشتم
لبخند بی جونی بهش زدم و از در مطب اومدم بیرون
لعنت به تو رادمهر . تقصیر من بود که انقدر راحت بهت
اعادت کرده بودم . فکر کردی بدون تو میمیرم ؟ هه
بدون اینکه تاکسی بگیرم پیاده مشغول قدم زدن شدم
اخمام تو هم بود و راه میرفتم

یعنی میخواست کجا بره ؟ انقدر اونجا رفتن من برایش بی
اهمیت بود ؟ چند دقیقه یه بار برمیگشتم عقب و نگاه
میکردم نمیدونم شاید امید داشتم رادمهر بیاد دنبالم . چه
!خیال خامی

. تا خونه پیاده اومدم از سرما پاهام سست شده بود دیگه
:رفتم تو خونه مامان با دیدن چهره ی در هم من گفت
رفتی بیرون دلت باز شه بدتر شدی ؟-

:سعی کردم لبخند بزنم گفتم

.سرحال شدم کلی فقط یکم سردمه -

باشه زود لباسات و عوض کن بیا الان باباتم میاد میخوایم-
شام بخوریم

.مامان من سیرم میخوام بخوابم لطفا صدام نکنین -

اومدم توی اتاقم ولی هنوز صدای غرغرای مامان و

:میشنیدم

آخه مگه آدم با شکم خالي هم خوابش ميبره ؟ ناهار-
درست و حسابيم که نخوردي آخه . دختر تو به چي زنده
اي آخه ؟
حوصله ي جواب دادن نداشتم بالاخره هر چي من ميگفتم
مامان يه چيز ديگه ميگفت

لباسام و در آوردم و روي تخت ولو شدم . همش فکرم
پيش رادمهر بود . امروز کجا ميخواست بره که انقدر من و
راحت دک کرد ؟ هي جابه جا ميشدم روي تختم کلافه
بودم . براي خودمم عجيب بود که چرا انقدر کنجکاو و
عصبي شدم . اصلا به من چه با هر کسي ميخواه قرار بذاره
ولي ته دلم احساساتم چيز ديگه اي ميگفت !
براي اينکه از فکر و خيال زياد ديوونه نشم گوشيم و
برداشتم تا يه زنگي به سوگند بزنم خيلي وقت بود ازش
خبر نداشتم

بله ؟-

سلام-

به چه عجب دختر عموي گرامي . حال شما خوبه ؟-
بد نيستم تو خوبی ؟-
جات خالي توپ توپم . باز کشتيات غرق شده ياد سوگند-
بدبخت افتادي ؟
تيکه ننداز سوگند حوصله ندارم -

باز چي شده؟-

امروز رادمهر يه جايي ميخواست بره -

کجا؟-

از کجا بايد بدونم؟-

پس اگه نميدوني واسه چي غمگيني؟-

نباید باشم؟-

. تا اونجايي که يادم مياد رادمهر ربطي بهت پيدا نميکنه-

نه نباید باشي

!چرا چرت ميگي سوگند مثلا شوهرمه ها -

!؟ جدي؟ ديگه هر کي ندونه من که ميدونم همه ي اين-

!کارا سوري بوده

راست ميگفت ولي نميدونم چرا از حرفش دلگير شدم

:گفتم

. اصلا دو کلام نمیشه باهات حرف زد -

باشه حالا قهر نکن من خفه خون ميگيرم تو حرفت و-

بزن

ناراحتم سوگند نميدونم کجا ميخواست بره ازش پرسيدم-

ولي جواب بهم نداد چيکار کنم؟

يعني ميخواي بگي الان کنجاوي؟ يا مثلا ناراحتي؟ يا-

اينکه حسوديت مياد؟

واقعا خودمم حال خودم و نمیدونستم سکوت کردم سوگند
گفت:

مُورژان خوبی؟ نکنه خبرایی شده شیطون؟ این چند وقت-
من تهران نبودم زیر آبی رفتی؟

با لحن تندي گفتم

سوگند باز شروع کردی؟-

!خوب یکم روشن کن من و . یعنی ازش خوشت اومده؟ -

دستپاچه شدم با این حرفش گفتم

من این و نگفتم فقط چون بهم نگفت ناراحت شدم -

سوگند با لحن مشکوکی گفت

!خدا از دلت بشنوه! ما هم که پشت گوشامون مخملیه -

اصلا ول کن این حرفارو . کی میای تهران؟ اونجا جا-

خوش کردی؟

!بابا من که از خدومه پیام مامان خانوم اینجا جاگیر شده-

راستی حال داییت بهتره؟-

تعریفی نداره . شاید بیاریمش تهران برای درمان -

کی میان حالا؟-

من و سارا و بابا که قراره فردا بیایم ولی مامان میمونه تا-

وقتی که دایی رو بخوان بیارن تهران

چه عجب بالاخره دل کندي از یزد! فردا هر وقت اومدی-

تهران اول يه سر بيا خونه ي ما
:با لحن مسخره اي گفتم
تورو خدا ؟ امر ديگه اي نيست سرورم ؟-
نه ديگه عرضي ندارم -
بميري كه انقدر پررويي -
برو ديگه پول موبايلم زياد ميايد-
.حالا نه كه من كارت داشتم ! و قتم و الكي گرفتيا-
فردا يادت نره . فعلا -
فعلا -

هميشه وقتي با سوگند حرف ميزدم احساس بهتري پيدا
. ميكردم ولي اين بار ترس ناشناخته اي به جونم افتاده بود
سوگند شك كرده بود كه از رادمهر خوشم اومده باشه ! هه
! چه خيال خامي . من از اون خوشم بياي ؟ صد سال سياه !
. ولي با اين دلداريائي كه به خودم دادم حالم بهتر نشد
نكنه واقعا ازش خوشم اومده باشه ؟ اونم از رادمهر ! كه
احساساتش و هيچ جوري نميشد فهميد . حتي وقتي با هم
ميگفتم و ميخنديدم هم معلوم نبود داره از با من بودن
لذت ميبره يا نه ! پس رفتاراش چي ؟
افكارم و پس زدم . نبايد الكي دل خوش ميكردم من فقط
عادت كرده بودم بهش ! ولي اين بهانه ها نميتونست حالم و
بهتر كنه

چشمام و بستم و خوابیدم تا شاید بتونم با این احساسا و افکار ناشناخته ای که توی قلب و مغزم داشت رشد میکرد
مقابله کنم

از صبح مدام منتظر زنگ یا خبری از رادمهر بودم ولی
انگار

نمیخواست هیچ خبری ازم بگیره . بیشتر از صد بار به سوگند زنگ زدم . انگار هر چی از رادمهر نا امید میشدم میخواستم با حرف زدن با سوگند جبرانم کنم . دیگه:
دفعه ی آخر سوگند از زنگ زدنام کلافه شد و گفت
من که میدونم تو یه مرگیت هست هی تند تند به من -
زنگ میزنی . دو دقیقه دندون رو جیگر صاحب مردت بذار
ساعت دیگه میرسم خونه 1 نزدیکیم دیگه تا
هر وقت نزدیکی خونتون شدی بگو خودم میام پیشت -
باشه بهت زنگ میزنم فعلا -

. حاضر و آماده نشسته بودم و منتظر زنگ سوگند شدم
بود که خبر داد رسیده خونه . به مامان 4حدودای ساعت
اطلاع دادم و از خونه زدم بیرون . نمیدونم چرا ولی
احساس میکردم الان تنها کسی که ناجی من میتونه باشه
سوگنده . برای اینکه بتونم از این افکار مسخره ای که از
دیشب تا حالا گریبان گیرم شده بود راحت بشم

به خونه ي عمو رسيدم زنگ زدم عمو در و برام باز کرد و
به استقبالم اومد گونم و بوسيد و با خنده گفت
خوش اومدي عمو دلم برات يه ذره شده بود -

منم لبخندي به روش زدم و گفتم
منم همينطور عمو جون . نميگين دلمون براتون تنگ-
ميشه ؟ رفتين اين همه اونجا موندن ؟
. چي بگم عمو سروناز خيلي بي تابي ميکرد واسه سهراب-
هر کاريش هم کرديم که با ما نيومد آخر سر هم صدای
سوگند و سارا در اومد ما امروز راهي شدیم . خوب خودت
خوبي عزيزم ؟ مامان خوبه ؟ مهران چطوره ؟
ممنون عمو همه خوبن . سلام رسوندن -
سلامت باشن . از آقاي داماد چه خبر ؟-

عمو درست دست رو نقطه ضعفم گذاشته بود . مُوژان
چقدر تو گيجي چجوري ميخواي از دست رادمهر و فکر
کردن بهش فرار کنی ؟ اون ديگه ثبت شده توي زندگيت
سر سري جوابي به عمو دادم و سراغ سوگند رفتم . توي
اتاقش مشغول باز کردن چمدونش بود . با دیدنم لبخندي
زد و به طرف اومد . گونه ي هم و بوسيديم گفت
خيلي خري دلم برات تنگ شده بود -

به شوخي گفتم
خر يعني عزيزم ديگه ؟-

آره خودمونیش میشه خر ! چطوري ؟-

.خوبم -

.معلومه كاملا -

بگو باز چي شده كه من و قبضه كردي انقدر بهم زنگ-
زدي ؟

.دلم برات تنگ شده بود -

:ادام و در آورد و گفت

. دلت تنگ شده بود ؟ آره جون خودت منم باور كردم-
ديگه من تورو نشناسم كه سوگند نيستم آخه پس خودت
بگو

اول نميخواستم چيزي بهش بگم ولي بعد ناخود آگاه هر
چي توي دلم بود بهش گفتم وقتي حرفام و زدم آروم زد تو
:سرم و گفت

خاك بر سرت يعني واقعا اينم سوال داره ؟ خوب معلومه-
!كه هلاكش شدي

چرت نگو سوگند . خودم ميدونم اين چند وقت زيادي-
.ديدمش ازش فاصله بگيرم درست ميشم
واقعا ميخواي ازش فاصله بگيري؟ بگو ببينم اصلا ميخواي-
با زندگيتون چيكار كني ؟
.نميدونم سوگند هنوز هيچي نميدونم -

من میدونم ولي -

نگاهش کردم که دوباره گفت

بين الان داشتی حرف میزدی همش رادمهر بود بین-
کلمه هم از احسان نگفتی . اصلا چند حرفات حتی تو
وقته که دیگه به احسان فکر نمیکنی ؟

خواستم چیزی بگم که نداشت دوباره گفت

مُورثان با خودت صادق باش حضور رادمهر توی زندگیت-
تورو از فکر احسان دور کرده . قبل حرف میزدی انقدر
احسان احسان میکردی که آدم بالا میآورد ولي الان چي ؟
یه کلمه هم هیچی در موردش نگفتی . چرا دلتنگ اون
نیستی ؟ چرا سراغ اونو نمیگیری ؟ هان ؟ به این فکر
کردی تا حالا ؟

سوگند راست میگفت ولي نمیخواستم باور کنم گفتم

شاید به خاطر اینه که دارم سعی میکنم احسان و-

فراموش کنم

شاید سعی کنی احسان و بیرون کنی از زندگیت ولي الان-

داری سعی میکنی که رادمهر و وارد زندگیت کنی

حرف سوگند انگار من و از خواب بیدار کرد واقعا چند وقت

بود که از احسان خبر نداشتم ؟ چرا هیچ حسی تو قلبم با

گفتن اسمش دیگه به وجود نمی اومد ؟ آخه اصلا

احساسایی که به احسان داشتم و به رادمهر ندارم . مطمئن

!بودم که عاشقش نشده بودم . این فقط عادت بود

:رو به سوگند گفتم

حالا میگی چیکار کنم ؟ با اینکه دیروزم رفتم دیدمش-

ولی امروز اصلا هیچ خبری هم ازم نگرفت انگار که اصلا

.مُورثانی وجود نداره

:سوگند خنده ای کرد و گفت

!میخوای بهش زنگ بزنی فحش بده -

:اخمام و تو هم کردم و گفتم

.چرند نگو سوگند -

نمیدونم آخه . من مغزم کار نمیکنه فعلا بیا بریم یه چیزی-

واسه شام درست کنیم که ما ناهار درست و حسابیم

.نخوردیم

.نه دیگه من میرم خونه -

.غلط کردی مگه من میذارم -

.دستم و کشید و با هم به آشپزخونه رفتیم

اون شب کنار سوگند اینا خیلی بهم خوش گذشت جوری

که چند لحظه ای از فکر رادمهر بیرون اومدم ولی هنوزم

.ازش دلخور بودم که خبری ازم نگرفته

آخر شب با آژانس به خونه برگشتم . دم در خونه ماشین

.رادمهر و دیدم و بعد هم خودش و که به ماشین تکیه زده

با دیدنش ضربان قلبم بالا رفت سعی کردم خونسرد باشم و
یه جورایی ندیده بگیرمش . هنوز به خونه نرسیده بودم که
تکیه اش و از ماشین برداشت و چند قدم به سمتم اومد رو
به روی هم و ایسادییم دستاش و روی سینش قلاب کرده بود
. صدای ضربان قلبم و خودمم میشنیدم . گیج و گنگ بودم
این حس چي بود ؟ چرا يه کشش خاصی بهش داشتم ؟

نگاهش و توي چشمام دوخت و گفت

این موقع شب از کجا داري ميای ؟-

بدون هیچ سلام و احوالپرسی يهو همچین سوالي پرسیده

:بود توي ذوقم خورد بعد عصباني شدم گفتم

از يه جايي ! چه فرقي ميکنه ؟-

:اخماش و تو هم کرد و گفت

.جواب سوالم و بده چرند نپرس -

لحنش اصلا دوستانه نبود قلبم فشرده شد ولي جلوش

:و ایسادم و گفتم

.یکم مودب تر حرف بزني بد نيست -

راهم و کج کردم تا از کنارش رد بشم که دوباره با قدمي

جلوم قرار گرفت . دوباره رفته بود توي جلد خونسردش که

حرصمو در مي آورد نگاهش و بهم دوخت و شمرد شمرد

:گفت

پرسيدم کجا بودي ؟-

از سر راهم برو کنار -

و اگه نرم؟-

بهتره که بري -

جواب سوالم و بده خيلي راحت از سر راهت ميرم کنار -

اصلا تو اين وقت شب دم خونه ي ما چيكار ميکني؟-

نیشخندي زد و گفت

!اومده بودم رفت و آمد تورو چك كنم -

عجب ! برو کنار رادمهر حوصله ندارم -

كجا بودي؟-

با عصبانيت گفتم

مگه تو به من ميگي كجا ميری و كجا ميای كه توقع داری-

من بهت بگم؟

انقدر ظفره نرو . اگه از اول گفته بودي الان جفتمون نبايد-

اينجا و ايساده باشيم

داشت اين بي منطقي و خودخواهيش بيشتتر اعصابم و

خورد ميکرد . گفتم

هر وقت تو بهم كامل توضيح دادي كه كجا ميری و ميای-

منم بهت توضيح ميدم

مُوژان عصبيم نكن . انقدرم واسه من شرط و شروط نذار-

تا صبح همينجا و ايميستيما . بگو

برای اینکه حرصش و در بیارم مثل خودش خونسرد گفتم
با یه سری از دوستانم رفته بودم بیرون -

یه لنگه ابروش و بالا انداخت و همینجوری که به سمت
ماشینش میرفت آرام گفت

اجالبه فکر میکردم سوگند دختر عموته -

بدجنس پس میدونست با اخم به طرفش رفتم و بازوش و
کشیدم به سمت برگشت و دوباره نیشخند بهم زد گفتم

تو که میدونستی واسه چی پرسیدی؟-

میخواستم ببینم آدم صادقی هستی یا نه ولی شکست-
خوردی متأسفانه

حرصم بیشتر شد بازوش و ول کردم و به سمت خونه رفتم
حلقه ی اشکی توی چشمم نشسته بود . حالا هم که .

. اومده بود اینجوری همه چی و داشت خراب میکرد

خودش و بهم رسوند و قبل از اینکه با کلید در و باز کنم
من و به طرف خودش برگردوند حلقه ی اشک و تو چشم

:دید سعی کردم سرم و پایین بندازم ولی با تحکم گفت
من و نگاه کن -

نگاهش نکردم سرم و بالا گرفتم ناخودآگاه مجبور شدم
توی چشمش نگاه کنم . با دیدن اشک توی چشمم اخمی

:کرد و گفت

!میشه بپرسم این بارندگی به خاطر چیه؟-

. سرم و پايين انداختم و روم و برگردوندم تا در و باز کنم .
. بازوم و گرفت و دوباره من و به سمت خودش برگردوند
چرا نمیتونستم توي چشماش خيره بشم ؟ چرا قلبم داشت
:از جاش در ميومد ؟ گفت

از چي ناراحتي كه باهام اينجوري رفتار ميكني ؟ من فقط-
يه سوال ساده پرسيدم ميتونستي همون اول راستش و
.بهم بگي

:با ناراحتي و بغض گفتم

منم ديروز ازت يه سوال پرسيدم ميتونستي بهم از اول-
.همه چي و بگي

:يه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت

آها حالا فهميدم داشتني تلافي ميكردي ؟ اونوقت من-

كدوم سوال سركار خانوم و جواب ندادم ؟

من ديروز ازت پرسيدم جايي ميري و تو خيلي خونسرد-
گفتي آره

خوب ببخشيد جواب اين سوال به جز آره چيه ؟-

:دوباره به سمت در برگشتم كه گفت

باشه باشه قهر نكن . اول صورتت و پاك كن بعد بيا با هم-

بريم يه دوري بزنيمن من همه چي و بهت ميگم خوبه ؟

به طرفش برگشتم توي نگاهش يه چيز خاصي بود . من

اينجوري فكر ميكردم يا واقعا يه چيزي فرق كرده بود توي

نگاهش؟ نا خود آگاه گفتم

مامان اینا نگران میشن بهشون بگم بعد بریم -

دستم و توي دستاي گرمش گرفت و گفت

من خودم بهشون گفتم . قبل از اینکه تو بیای بهشون سر-

زدم و بعد گفتم منتظرت میمونم تا بیای با هم بریم جایی

نگران نباش

نگاهی به دستامون کردم انگار متوجه شد ولي و لشون

نکرد همونجوري به سمت ماشینش رفت و در جلو رو برام

. باز کرد و من نشستم . خودشم از سمت دیگه سوار شد

چرا انقدر با رفتاراش من و گیج میکرد؟ یه لحظه خوب بود

یه لحظه بد! نمیدونستم باید باهاش چه رفتاری بکنم

:کمی به سکوت گذشت بالاخره به حرف اومدم

کجا میریم؟-

نگاهم کرد و گفت

شام خوردی؟-

:بود گفتم 11نگاهی به ساعت کردم

آره خونه ی سوگند اینا خوردم تو نخوردی؟-

نه راستش اشتها نداشتم -

خوبی؟-

:لبخند تلخی گوشه ی لبش نشست و گفت

آره خوبم -

همینجوري بي هدف رانندگي ميکرد و ساکت بود دوباره

:سکوت و به هم زدم و گفتم

رادمهر کجا داري ميري ؟ دير ميشه من بايد زود برگردم-

خونه

. نفشش و پر صدا بيرون داد و گوشه ي خيابون نگه داشت

:به طرفم برگشت و گفت

.خوب حالا سوالات و پيرس من آمادم-

:من مني کردم و گفتم

چه سوالي ؟-

همونايي که فکر ميکردي تو مطب بايد جوابش و ميدادم-

.ولي ندادم

کنجکاوي داشت ديوونم ميکرد پس بدون فکر سريع گفتم

:

ديروز کجا ميخواستي بري ؟-

:لبخند محوي روي لباش نشست و گفت

با دوستاي دانشگاهمون دوره داريم . چند وقت يه بار يه-

.جا جمع ميشيم دور هم . ديروزم اونجا دعوت داشتم

از اينکه خيلي راحت از مهموني که رفته بود حرف ميزد

! ناراحت شدم . حداقل به عنوان زنش ميتونست منم بيره

روم و ازش گرفتم و با لحن دلخوري گفتم:
خوش گذشت ؟-

!عالي بود جاي شما خالي-

!كسي ازم دعوت نكرد كه بيايم . ظاهرا جام پر بوده-

:خنده اي كرد و گفت

.مُوزان حرص ميخوري خيلي باحال ميشه قيافت -

با ناراحتي نگاهش كردم . ساكت شد ولي هنوزم ميخنديد

:گفتم

. چيه ؟ انقدر خنده داره ؟ خوب منم بودم ميخنديدم-

دوست دختراي سابقتونم بودن ؟ خوش گذشت با هم

بهتون ؟

:با شنيدن لحن اخمي كرد و گفت

.ديگه چي ؟ بازم بگو -

به صندلي تكيه زدم و نگاهم و به بيرون دوختم . با

:عصبانيت گفت

تو از چي ناراحتي ؟-

. از اينكه به من به عنوان زنت هيچ احترامي نميداري-

حتي خودت و موظف نميدوني همون لحظه اين حرفارو بهم

.بزني و بگي كجا ميری

:پوزخندي زد و گفت

يعني واقعا همچين انتظاري ازم داري ؟ چي باعث شده-
فکر کنی که میتونی همچین حقی داشته باشی ؟
اسم تو که توی شناسنامه ی منه . و اسم من که توی-
شناسنامه ی توئه

اومد چیزی بگه که نداشتم سریع گفتم
باشه تو راست میگی من فرار کردم من پشت پا به-
زندگیم زدم . ولی الان چي ؟ هنوزم اسم من توی
شناسنامه ی توئه . این هیچ احساس مسئولیتی بهت
نمیده ؟

دوباره خونسرد شده بود گفتم
اگه راستش و بخوام بگم نه ! کلا نه اسمت نه نسبتمون-
هیچ احساس مسئولیتی بهم نمیده . چون هیچ وقت کنار
خودم نداشتمت که بخوام همچین حسی بهت پیدا کنم . تو
برای من یه غریبه ای . حتی درست نمیشناسمت
دندونام و با حرص روی هم فشار دادم و از ماشین پیاده
شدم حتی نمیدونستم کجاایم رادمهرم پیاده شد و گفتم
کجا میری برو سوار ماشین شو-

ترجیح میدم خودم برم . ما برای هم غریبه ایم بهتره همه-
چی خیلی زود تموم بشه و کلا با هم غریبه بشیم
کلافه دستی توی موهاش کشید و دستم و گرفت تا به
سمت ماشین بره . سریع دستم و به سختی از توی

دستش بیرون کشیدم و گفتم

اگه برات غریبم اگه هیچ حسی بهم نداری حداقل انقدر-
مرد باش و بهم نزدیک نشو . بذار تو غریبگیمون بمونیم

نگاه متعجب و عصبانیشو بهم دوخت و گفت

ایا بریم موژان دیگه داری هذیون میگی کم کم-

با این حرفش یهو بغضم ترکید . حالا داشتم جلوش اشک
میریختم . گفتم

هذیون نمیگم دارم واقعیت و بهت میگم . مگه غیر از اینه-

؟ دیگه بذار با هم رک باشیم ! اگه برات غریبم چرا توی

خونت انقدر بهم نزدیک شدی ؟

دوباره دستی توی موهایش کشید . پشتش و بهم کرد و به

سمت ماشینش قدمی برداشت دوباره بلند تر از قبل گفتم

:

اگه غریبم چرا اون روز توی ماشین من و بوسیدی ؟-

هیچ وقت فکر نمیکردم بتونم در مورد این اتفاقا انقدر رک

باهاش حرف بزنم ! به سمت برگشت انگار از چشماش

:آتش میزد بیرون نگاهی بهم کرد و گفت

غریبه هستی برام ولی فقط از نظر احساسی . درکت-

نمیکنم . اصلا کنارم حسست نمیکنم . تو شرعا و قانونا زنی

ولی احساس زخم و بهم نمیدی . تو واقعا من و چی فرض

کردی ؟ من پسر پیغمبرم ؟ فکر کردی خیلی راحت برام که

توي خونه ي خودمون با هم باشيم ولي من جدا بخوابم توام
جدا؟! يا واقعا فكر كردي ميتوني هر موقع شب كه دلت
خواست و از خواب پريدي من و بکشوني به اتاقت و خودت
با خيال راحت و آرامش بخوابي؟ مُوژان توي اون كلت چي
ميگذره؟ بهت نزديك شدم چون نياز دارم زخم باشي

از حرفش تكون سختي خوردم يعني براي نيازاش به سمت
اومده بود؟ به سمتش رفتم مشتاي گره شدم و به سينش
كوبيدم و ميون هق هق بلند فرياد ميزدم

ازت متنفرم رادمهر. ازت متنفرم. تويه حيواني. تو-

احساسات و همه چي من و به بازي گرفتي. ازت متنفرم

. عصبى شده بودم. هيچ جوري نميتونستم مهارش كنم

رادمهر اصلا سعي نميكرد جلوم و بگيره. كم كم دستام

شل شد و پايين افتاد

رادمهر بدون اينكه بهم نيم نگاهي بندازه ازم فاصله گرفت

:و به سمت ماشين رفت توي همون حال گفت

.بيا سوار ماشين شو ميرسونمت خونه -

حرفاي رادمهر برام مثل شوك بود. يعني من و بازي داده

بود؟ حفته مُوژان! مگه توام بازيش نداده بودي؟ حداقل

اون انقدر مرد بود كه با آبروت بازي نكرد ولي تو باهش

چيكار كردي؟

.انرژيم تحليل رفته بود. حتي حال مخالفت هم نداشتم

. کشون کشون خودم و به ماشینش رسوندم و سوار شدم
سرم و به شیشه تکیه دادم و چشمام و بستم . نفهمیدم
:چقدر تو راه بودیم . یهو با صداش به خودم اومدم
.مُوزان بلند شو رسیدیم -

نگاهی به اطراف کردم جلو در خونمون بودیم . کیفم و
برداشتم و بدون خداحافظی ازش پیاده شدم و به اتاقم پناه
بردم.

تا صبح همش گریه میکردم . برای سرنوشتم برای
احساساتم برای سهل انگاری هام
ماهی گذشت نزدیک عید بود و هوا کم کم داشت گرم1
بار2 . میشد . همه چی روی روال معمولیش افتاده بود
بار هم خونه ی1بار خونه ی خودمون و 1 . احسان و دیدم
عمو مهرداد . توی این دو تا برخورد بازم نگاهی خاصش
و

دیدم ولی مثل قبل دلم و نلرزوند . البته دروغه اگه بگم بی
تفاوت از کنارش گذشتم ولی به اندازه ی قبل حالم و
دگرگون نکرد.

ماه بیشتر میدیدم . البته بیشتر خونه1رادمهر و توی این
ی مامان و باباش و خونه ی خودمون . دیگه کمتر با هم
سر

جنگ داشتیم انگار با هم کنار اومده بودیم بعد از اون روز

که با هم حرف زده بودیم دیگه پیش نیومده بود دو تایی با هم تنها حرف بزنیم . یعنی یه جورایی انگار جفتمونم رغبت نداشتیم دیگه . هنوزم احساسای ناشناخته ی خاصی بهش داشتم . ولی با حرفای اون شبش قلبم و بدجوری شکسته بود . حتی تلاشی نمیکردیم که سوء تفاهمات حل بشه

زن عمو سروناز هم بالاخره از یزد برگشت . مثل اینکه برادرش قبول نکرده بوده که بیاد تهران البته خود زن عمو میگفت حالشم بهتر شده . بعد از اون همه مدت واقعا دلم برای زن عمو هم تنگ شده بود

یه روز توی اتاقم نشسته بودم و بی حوصله کتابی رو ورق میزدم که سوگند اومد خونمون . صداش و میشنیدم که با مامان سلام و احوالپرسی میکنه بعد در اتاقم و به شدت باز کرد و اومد تو . مثل همیشه خنده رو بود گفت :
چته باز تو خونه چمباتمه زدی ؟ پاشو ببینم -
پاشم چیکار کنم ؟-

وای مورتان نمیدونم عجب هوایی شده . آدم دوست داره -
هی توی خیابون نفس بکشه
توی این دود ؟-

اه اه چقدر منفی بافی میکنی ! اصلا نخواستم همین جا -
بشین کتابت و بخون

چه عجب اومدي اين ورا -

اومدم با هم جايي بریم -

کجا؟-

بریم لباس بخریم-

براي چي؟-

چقدر سوال ميپرسی . يکي از دوستانم تولد گرفته من و-

تورو هم دعوت کرده

من حوصله ي مهموني وتولد و اين حرفارو ندارم خودت-

برو.

دوباره نگاهم و با اين حرف به کتابم دوختم . سوگند سريع

:کتاب و ازم گرفت و گفت

به خدا گفته نيای ناراحت ميشه -

اصلا اين دوست جناب عالي کي هست ؟ اصلا من-

ميشناسمش که ناراحت بشه يا نشه ؟

.اختيار دارين بله ميشناسيش-

خوب کي هست؟-

:سريع بحث و عوض کرد و گفت

.پاشو ديگه مؤژان انقدر بهونه نيار -

به زور دستم و گرفت و کشيد . از جام بلند شدم و من و به

سمت کمد لباسام برد . همينجوري که داشت لباسي برام

انتخاب میکرد که بپوشم گفتم:

حالا کی هست این تولد؟-

اسفند 20 -

روز تولدش با من یکیه؟-

آره متاسفانه . یه گند اخلاقیه مثل خودت -

از توصیفش و حرصی که توی حرفاش بود خندم گرفت

گفتم:

پس واجب شد ببینمش حتما خانوم متشخصیه -

آره جون عمه جونت -

ندارم -

میدونم واسه همین گفتم-

بالاخره با زور من و حاضر کرد تا بریم خرید . وقتی به

مامان گفتم که میرم بیرون لبخند خاصی زد و خداحافظی

کرد . به نظرم مشکوک میومدنا

توی مسیر گفتم:

اصلا روز تولدمه من میخوام توی خونه ی خودمون باشم-

و واسه خودم تولد بگیرم . زوره مگه؟ نمیام

. انقدر غر نزن مؤثران سرم رفت . آی پدر مسئولیت بسوزه-

میردم و این کار و قبول نمیکردم

کنجکاو گفتم:

كدوم كار و ؟-

من يه چيزي گفتم توام منتظري حرف از دهن من در-
!بيادا

جلوتر از من راه افتاد شونه هام و بالا انداختم و دنبالش راه
افتادم كاراش مشكوك بود

سوگند با حوصله و بترين همه ي مغازه ها رو ميديد و جلو
ميرفت . منم بي حوصله فقط دنبالش راه ميرفتم . گه گاهي
لباسي كه به نظرش خوشگل ميومد و بهم نشون ميداد ولي
وقتي با چهره ي بي تفاوت من روبه رو ميشد اخم ميكرد و
تشري بهم ميزد

:پشت و بترين يه مغازه لباسي رو بهم نشون داد و گفت
مُوژان اين خيلي قشنگه برو پرورش كن -
چرا خودت پرورش نميكني اگه قشنگه ؟-

براي تو انتخاب كردم تو لاغري اين بهت مياد -

به زور من و داخل مغازه هل داد . لباس و از فروشنده
گرفت و بهم داد . توي اتاق پرو لباسام و تعويض كردم . تن
خور خوشگلي داشت پيراهن کوتاه سفيدي بود تا بالاي
زانوم به صورت كج يه نيچه آستين داشت و يه طرفشم
كاملا لخت بود . با اينكه کوتاه بود ولي يه چاك کوتاه پايين
دامنش داشت كه يكم از رونام و نشون ميداد . قشنگ بود
ولي زيادي باز بود . سوگند در اتاق پرو و به آرومي باز

کرد

:و با دیدنم هیجان زده گفت

.وای موزان چقدر تو تنت قشنگه همین و بردار -

:نگاهی بهش کردم و گفتم

آخه ببین این پایینش که چاک داره . کوتاهم که هست-

!خیلی لختیه دیگه

نخیرم اصلا هم لختی نیست . خیلی هم قشنگه زود-

.عوضش کن بیا بیرون

با این حرف مهلت نداد من چیز دیگه ای بگم . آخرین نگاه

و توی آینه به خودم انداختم و لباسم و عوض کردم . پول

لباس و حساب کردیم و از در مغازه بیرون اومدیم . سوگند

هم پیراهن بلند دکلمه ای به رنگ مشکی خرید قصد کردم

که برگردم خونه ولی سوگند دستم و کشید تا کفش هم

بخریم . بالاخره برای خودش کفش مشکی و برای من

سفید خرید . و آخرش رضایت داد برگردیم خونه . وقتی

:لباس و نشون مامان دادم اول اخم ظریفی کرد و گفت

موزان خیلی لختی نیست ؟-

:روم و به سمت سوگند کردم و گفتم

. بیا سوگند خانوم منم اونجا همین و به جناب عالی گفتم-

!هی گوش نکردی

:سوگند بی توجه به من رو به مامان گفت

نه زن عمو زيادم لختي نيست . ببينيد چه تن خور-
خوشگلي داره

:مامان نگاه پر شك و ترديدي به لباسم انداخت و گفت
چي بگم والا قشنگ كه هست . مبارك باشه مادر -

. با اين حرف رضائتش و از پوشيدن اون لباس نشون داد
سوگند بعد از شام از خونمون رفت . براي بار صدم نگاهی
به گوشيم كردم . هيچ خبري از رادمهر نبود . با كلافگی
خوابيدم و ديگه به هيچي فكر نكردم

صبح روز تولد رسيد . مدام منتظر زنگ يا پيام تبريكي از
طرف رادمهر بودم ولي هيچ خبري نبود انگار اصلا پراش
مهم نبود كه روز تولدم بود اون روز ! ناراحت و سرخورده
به تلاشاي سوگند نگاه ميكردم چند روز بود مشكوك شده
بود همش در مورد تولد حرف ميزد و مدام ازم ميپرسيد
اون روز ميخواوم موهام و چجوري درست كنم . منم با
خونسردي فقط نگاهش ميكردم . به نظرم دليلي نداشت كه
انقدر در تلاش باشيم . تولد يكي ديگه بود ميتونستم
خيلي ساده موهام و دورم بريزم . وقتي اين پيشنهاد و به
سوگند دادم خيلي عصباني شد و امپر تركوند اصلا
!نميفهميدم كه چرا بايد انقدر مهم باشه

از صبح روز تولد به زور سوگند به آرايشگاه رفتيم . سوگند
تند تند به آرايشگر پيشنهاد ميداد براي آرايش صورتم و

موهام . كل مدتي كه توي آرایشگاه بودیم از کارا و رفتاراي
.سوگند متعجب بودم . يه تولد كه اين حرفارو نداشت
از صبح بغض کرده بودم و هر لحظه امکان داشت كه اشكم
سرازير بشه . صبح مامان و بابا و سوگند بهم تولدم و
تبريك گفتن حتي سيما جون و بابا سیاوشم زنگ زدن و
تبريك گفتن ولي دريغ از رادمهر كه يه خبر حتي ازم
بگیره . خيلي نامرد بود مثلا شوهرم بود ! مدام خودم و
دلداري میدادم و جلوي اشكام و میگرفتم . وقتي با كمك
آرایشگر توي آينه به خودم نگاه كردم از تعجب دهنم باز
. مونده بود حتي روز عروسيمم انقدر خوب نشده بود قیافم
يكم از موهام و بالاي سرم جمع کرده بود و بقیش و هم
روي شونم ريخته بود . آرایش كم رنگ و دخترونه اي برام
:کرده بود . سوگند با دیدنم متعجب و هيجان زده گفت
.وای موزان خيلي خوب شدي -

لبخندي زدم دوباره توي آينه نگاهي به خودم انداختم . تو
! امشب قراره خوش بگذروني بيخيال رادمهر "دلم گفتم
"حالا فكر کرده كيه پسره ي از خود راضي

حالم يكم بهتر شده بود . تصميم گرفتم تا آخر امشب به
رادمهر اصلا فكر نکنم . وقتي كار آرایش موها و صورت
سوگند هم تموم شد با هم آژانس گرفتيم تا مستقيم بریم
به محل برگزاري تولد . کنجكاو بودم كه ببينم اين دوست

. سوگند کي هست که منو هم به تولدش دعوت کرده
سوگند توي کل مسير مدام به يکي اس ام اس مي‌زد يا به
آرومي با تلفنش حرف مي‌زد . کنجاو شده بودم که ببينم
بود که 7 کيه ولي به روي خودم نياوردم . ساعت حدوداي
رسيديم . با ديدن خونه ي رادمهر اخمي به سوگند کردم و
گفتم:

واسه چي اومدي اينجا؟-

.بريم بالا ميفهمي-

سوگند من پام و تو خونه ي رادمهر نمي‌ذارم . زود بيا بريم-

.الان دير ميشه ها دير به تولد ميرسيم

بهت ميگم بيا رادمهر کارت داره فوqش بهش ميگيم-

بعدش مارو برسونه تولد

با هر زوري که بود بالاخره من و برد داخل خونه . در خونه

نيمه باز بود در و باز کرد و من و به داخل هل داد . همه ي

چراغا خاموش بود . به محض ورود من چراغا روشن شد

و

چشمم به يه عالمه آدم افتاد که همه با فریاد تولدم و بهم

تبريك ميگفتن . شوکه شده بودم . اينجا چه خبر بود ؟

خونه پر از آدماي آشنا و نا آشنا بود . پرسشگر به عقب

برگشتم تا حداقل با نگاه کردن به سوگند بفهمم قضيه از

چه قراره . بر خلاف انتظارم سوگند اصلا شوکه نشده بود

پس از همه چي با خبر بود ؟ بعدا حسابت و ميرسم سوگند
خانوم . بين جمعيت نگاهم به دنبال يكي بود فقط . بعد از
گشتن بالاخره پيداش كردم گوشه اي ايستاده بود و فقط
دست ميزد . هيچ لبخندي روي صورتش نبود . دلم گرفت
ولي بعد با خودم گفتم همين كه تولد من و توي خونه ي
!خودش گرفته يه نشونست
سيما جون به سمت اومد و دستم و كشيد و رو به همه
گفت:

شرمنده اول بذارين دخترم لباساش و عوض كنه بعد مياد-
پيشتون با اجازه

همه ي مهمونا خنديدن و سر جاهاشون نشستن . داشتم به
سمت اتاق ميرفتم كه صداي آهنگ كر كنده اي به گوشم
رسيد . خدا آخر و عاقبت امشب و به خير كنه . من و
سوگند همراه سيما جون به اتاق مشترك رفتيم . سيما
جون نگاهي بهم كرد و گفت:

وای چقدر ناز شدي موزان جون -

مرسي مامان چشمتون قشنگ ميپينه -

سيما جون رو به من و سوگند گفت

نه والا تعريف الكي كه نميكنم جفتتون خوشگلين -

لبخندي زديم و ازش تشكر كرديم مانتوم و در آوردم سيما
جون با ديدن لباسم گفت

چقدر این لباس بهت میاد عین فرشته ها شدي -

با ناراحتی گفتم

به نظرتون یکم زیادی باز نیست ؟ راستش سلیقه ی این-

خانومه

و به سوگند اشاره کردم . قبل از اینکه سوگند حرفی بزنه

سیما جون گفت

نه مادر حالا برو بقیه رو ببین خیلی لباساشون باز تر از-

این حرفاست . لباست قشنگه اتفاقا

سوگند چشم و ابرویی برام اومد که یعنی دیدی سلیقم

حرف نداره . منم لبخندی بهش زدم

برای بیرون رفتن از اتاق استرس داشتم عکس العمل

رادمهر در مورد لباسم چیه یعنی ؟ اون روز یه تاپ پوشیده

بودم هزار تا گیر بهم داد حالا این لباس و میدید چی

میگفت ؟

بالاخره با سیما جون و سوگند از اتاق بیرون رفتیم . بعد از

جریانات عروسی اولین بار بود که توی جمع خانوادگی

حاضر میشدم . نمیدونستم برخوردشون باهام چیه . یا

اینکه چجوری باید باهاشون حرف بزنم . سوگند بالافاصله

از ما جدا شد و به سمت مهمونای خودمون رفت ولی سیما

جون دست من و گرفت تا به همه ی فامیلشون معرفی کنه

انقدر شلوغ بود و تعداد مهمونا زیاد بود که هیچ کدوم از .

اسامي و نسبتها يادم نموند . تنها كسايي رو كه ميشناختم
خانواده ي خاله ي رادمهر بود . به نظرم اومد كه فاميلاي
! رادمهر اينجا بيشتتر توي اون جمع حضور دارن
بعد از مراسم معارفه به سمت مامان و بابا رفتم كه کنار
عمو

و زن عمو نشسته بودن . بابا در آغوشم گرفت و روي
پيشونيم بوسه اي زد و برام آرزوي عمر با عزت كرد مامان
هم همينطور ولي تنها فرقي كه مامان با بابا داشت اشكاش
بود ! هميشه سر تولدام مامان اشك ميریخت نميدونم
شايد دلش براي بچگيام تنگ ميشد ! مامان و بوسيدم و به
سمت عمو و زن عمو رفتم . سارا رو هم در آغوش گرفتم و
كنار سوگند ايستادم كه ديدم با چشم و ابرو به سمتي
اشاره ميكنه نگاهم به اون طرف افتاد با ديدن احسان كه
ليواني در دستش بود و به سمت من خيره شده بود قلبم
. فشرده شد . توي كت و شلوار كرم رنگش جذاب شده بود
با ديدنش تولد و جشن و مهمونارو كلا فراموش كردم انگار
به سمتش رفتم گوشه اي به ديوار تكيه زده بود . رو به .
روش قرار گرفتم با ديدنم همون لبخند مهربون
:هميشگيش و به روم پاشيد و گفت
. سلام . تبريك ميگم -

:ناخود آگاه لبخندي روي لبم نشست گفتم

سلام ممنون . خوشحالم كردي با اومدنت -
تورو شايد ولي مثل اينكه رادمهر امشب به خونم-
تشنست

. با لبخند به سمتي كه اشاره كرده بود نگاهي انداختم
رادمهر ميون جمع دوستاش بود و با اخمائي توي هم
نگاهش روي من خيره مونده بود . انگار اصلا توجهي به
جمعي كه توش قرار گرفته بود نداشت . با عصبانيت ليواني
" كه توي دستش بود و يه ضرب خورد . توي دلم گفتم
! "حالا نوبت منه كه يه ذره تورو بچزونم آقا رادمهر
تتها اومدي ؟-

:نیشخندي بهم زد و گفت

جين بچه رو با خودم بردارم بيارم ؟! پس انتظار داشتی -
:خنديدم

.نه منظورم اين نبود -

نگاهم با نگاهش تلاقي كرد توي سكوت فقط به هم خيره
شده بوديم . چرا اون حسي كه هميشه با نگاه كردن به
چشماش پيدا ميكردم و الان نداشتم ؟ نگاهم و ازش گرفتم
:و گفتم

نميري پيش دوستاتون ؟ تا جايي كه ميدونم بيشتر-

دوستاي رادمهر دوستاي تو هم هستن ؟

:همونجوري خيره به من گفتم

تتهایی رو بیشتر دوست دارم . حداقل تنها بودن این-
مزایا رو داره که بتونم با تو هم صحبت بشم و لذت ببرم
لبخند مصنوعی تحویلش دادم . از حرفش زیاد خوشم
نیومد . انگار از روی هوشیاری حرف نمیزد
دنبال راه فراری بودم که سوگند به دادم رسید همینجوری
:که دستم و میکشید رو به احسان گفت
.احسان جان شرمنده سیما جون موزان و صدا میزنه -
عذر خواهی کردم و همراه سوگند راه افتادم . نفس عمیقی
:کشیدم . صدای سوگند و کنار گوشم شنیدم
گیس بریده من به جای تو مردم و زنده شدم ! نگاهای-
خشمگین رادمهر و ندیدی ؟ باز وایسادی با احسان دل
میدی و قلوه میگیری ؟
:اخمی کردم و گفتم
من کار خلافی نکردم که بخوام به خاطرش توبیخ بشم یا-
.بترسم
:سوگند ایستاد من و به سمت خودش برگردوند و گفت
خری یا خودت و به خریت میزنی ؟ دیگه رادمهر که-
میدونه عروسی به خاطر چی به هم خورد میخوای به شك
و تردیداش دامن بزنی؟ داری با زندگی چیکار میکنی ؟
:ازش فاصله گرفتم و گفتم

ولم کن سوگند . من نه مجرم نه گناهکار . آگه افکار-
رادمهر مسمومه پس همون بهتر که توي همین افکار
مسمومش بمونه

ازش فاصله گرفتم و به سمت سیما جون رفتم مشغول
حرف زدن باهاش بودم که عده ای دختر و پسر برای رقص
اومدن وسط . چراغرو خاموش کرده بودن و فقط صدای کر
کننده ی موزیک بود که شنیده میشد . رقص نور روشن
کرده بودن و همه مشغول بودن . فقط نشسته بودم و با
نگاه به جمع دست میزدم براشون . مدام حواسم بود جور
بشینم که کمتر پاهام معلوم بشه . زیر چشمی دنبال
رادمهر میگشتم ولی خبری ازش نبود . احسان هنوز همون
گوشه وایساده بود و نگاه خیرش روی من بود . زیر
نگاهش

معذب میشدم کاش انقدر نگاهم نمیکرد . چراغها که روشن
شد تازه تونستم رادمهر و پیدا کنم با افسانه دختر خاله ی
عزیزش مشغول رقص بود از حسادت داشتم آتیش
میگرفتم . آهنگ تموم شد . رادمهر تنها یه نگاه بهم
انداخت و بعد با بی تفاوتی چهرش و ازم گرفت
:سوگند کنارم اومد و با لحن شوخ رو به سیما جون گفت
ببخشید سیما جون میشه عروستون و دو دقیقه قرض-
بگیرم ؟ بالاخره صاحب تولده دیگه باید برقصه

سيما جون لبخندي زد و گفت

.خواهش ميکنم عزيزم . برين خوش باشين -

دودل از جام بلند شدم تو دلم همش به سوگند فحش
ميدادم با اين لباس انتخاب كردنش . همش معذب بودم
رادمهر وقتي من و وسط ديد اخماش تو هم رفت انگار با
اخماش انرژي مضاعف گرفته بودم . لبخندي روي لبم
نشست و با سوگند مشغول رقص شديم

کم کم احسان رو هم ديدم که به جمع رقصنده ها اضافه
شد . اول با دختری که نمیشناختم شروع به رقصیدن کرد
و بعد به سمت من اومد و گفت

با من ميرقصي؟-

با ترس نگاهی به اطراف کردم تا رادمهر و ببينم . وقتي
غرق رقص با دختر خالش ديدمش انگار آتیش گرفتم با
.خونسردي لبخندي به روي احسان زدم و قبول کردم
نگاهم به سوگند افتاد که از عصبانيت داشت منفجر ميشد
بيخيال با احسان مشغول رقص بوديم . چشماش روي من .
. مونده بود ولي من سعي ميکردم نگاهم و ازش بدزدم
خيالي معذب بودم . حتي از اينکه پيشنهاد رقصش و قبول
کرده بودم پشيمون شدم . هر کاري رادمهر ميکرد که من
نبايد ميکردم . بالاخره آهنگ تموم شد . لبخندي به
احسان زدم و از هم جدا شديم . خواستم برم بشينم که

آهنگ بعدي شروع شد و کسي دستم و کشيد . برگشتم و
با ديدن رادمهر تعجب کردم . آهنگ آرومي بود با لبخند
:مصنوعي بهم گفت
با من نميرقصي ؟-

منم مثل خودش لبخند زدم ولي از سردي دستام حتم
داشتم که استرسم و ميتونست بخونه

نگاهش انگار توي چشمام قفل شده بود . از سر ناچاري
مجبور به رقص شدم باهاش . يه دستم و روي شونه هاي
محکم و مردونش گذاشتم و دست ديگم و توي دستش
قرار دادم . اونم يکي از دستاش و دور کمرم حلقه کرد . به
آرومي مشغول رقص شدیم . هنوزم بهم خيره بود ولي من
مدام نگاهم ميچرخيد . با همون لبخند تصنعيش آروم آروم
:شروع به حرف زدن کرد باهام

لباست خيلي قشنگه ! خوشگل شدي ! ولي چي باعث-
شده که فکر کني ميتوني توي همچين مهموني لباس به
اين بازي بپوشي ؟

:منم مثل خودش آروم کنار گوشش گفتم

من همیشه همينجوري لباس ميپوشم توي مهمونيامون -
قبلا آره ولي الان تو متاهلي . فکر نميکني بايد نظر من و-
ميرسيدي ؟

کي ميرسيدم ؟ من تا همين چند دقيقه پيش هم-

نمیدونستم که تولد کی میخوام پیام
به هوشت شك میکنم -

عصبانی شدم دیگه نتونستم تظاهر کنم اخمی روی
پیشونیم نشوندم لبخندش و عمیق تر کرد و گفت
بهتره اخمات و باز کنی تا بیشتر از این پشت سرمون -
!حرف درست نشه

نیشخندی زدم و گفتم
کارای تو تا الان مطمئنا باعث به وجود اومدن خیلی حرفا -
!پشت سرمون شده
مثلا کدوم کارم ؟ -

حس میکردم داره کم کم عصبانی میشه و من از این فکر
!غرق لذت میشدم . حقش بود

به قول خودت تو الان متاهلی وقتی زنت وارد یه جمعی -
میشه باید کنارش باشی . حداقل کنارشم نخواستی باشی
!باید واسه ی ظاهر سازی هم که شده سلام کنی بهش
:اونم نیشخندی زد و گفت

آخه همسر عزیز من در حال صحبت با معشوقشون بودن -
.حیف بود پیام و جمع رمانتیکشون و به هم بزnm .
لبش میخندید ولی از چشماش انگار گلوله های آتیش
داشت میزد بیرون ! خدارو شکر کردم که نمیتونه با صدای

بلند حرف بزنه وگرنه مطمئن بودم از خشم حتما صداش
:گوشم و کر میکرد ! خیلی خونسرد گفتم
توام که اصلا از فرصت استفاده نکردی ! افسانه جون-
چقدر امشب خوشگل شده نظرت چیه ؟
:با این حرف لبخندی روی لبش نشست و گفت
حسادت بد دردیة ! افسانه هم میشه گفت بد نیست ولی-
سلیقه ی من بهتر از این حرفاست که افسانه به نظرم
خوشگل بیاد

با چشماي نافذش توي چشمام خیره شد . تا خواستم
جواب دندون شکنی بهش بدم آهنگ تموم شد . ازم فاصله
گرفت من مات و مبهوت با خشمی که همه ی وجودم و
گرفته بود سر جام وایساده بودم . ولی ته دلم از اینکه
حسادتش و تحریک کرده بودم خوشحال بودم . به سمت
. مامان رفتم مشغول صحبت با یکی از فامیلاي رادمهر بود
کمی پیشش نشستم . تنش مهمونی بیش از اندازه بود ! از
یه طرف نگاهای گاه و بی گاه احسان بود که دلیلش و درک
نمیکردم . از یه طرف دیگه چهره ی عصبانی رادمهر بود
که

. غافلگیرم میکرد

:عجب تولدی شده بود ! سیما جون به دنبالم اومد و گفت
عزیزم همه ی مهمونا دوست دارم بیشتر باهات آشنا-

بشن بيا چند دقيقه اي پيششون بشين
لبخندي زدم و قبول كردم با سيما جون تك تك کنار
مهمونا مينشستيم و باهاشون حرف ميزديم
خسته شده بودم ببخشيد گفتم و به سمت اتاقمون پناه
بردم . صدای سر و صدا از يه طرف و لبخندي که بايد موقع
سلام و احوالپرسی روی لبم مينشوندم از طرف ديگه کلافم
میکرد.

توي آينه قدي اتاق نگاهی به خودم انداختم رادمهر حق
داشت حسادت کنه . مُوژان خانوم خوشگلیا . لبخندي به
تصویر خودم توي آينه زدم و برگشتم که از اتاق بیرون برم
ولي بلافاصله در اتاق باز شد احسان وارد شد . با دیدنش
:شوکه شدم . دستپاچه گفتم
احسان اینجا چیکار میکنی؟-

:بدون توجه به حرفم نگاهی به اتاق انداخت و گفت
چه اتاق قشنگی -

از حالت دستپاچگی بیرون اومده بودم . لبخند کم جونی
:بهش زدم و گفتم

.بیا با هم بریم بیرون . خوب نیست زیاد اینجا بمونیم -
:نگاهم کرد و گفت

چرا ؟ میترسی رادمهر فکر بد بکنه ؟-
:از بی منطقیش عصبانی شدم گفتم

کلا صورت خوبی نداره تنها بودن من و تو توی این اتاق -
انقدر از رادمهر حساب میبری؟-

بحث حساب بردن نیست . فکر میکنم با دیدن تو اینجا-
حق داشته باشه که ناراحت یا عصبانی بشه
یعنی نمیتونم با دختر عموم حرف بزنم؟-

توی این اتاق و اینجا نه نمیتونی-

تو قبل از اینکه زن اون بشی دختر عموی من بودی یادت-
برفته؟

نه ولی الان شرعا و قانونا زن اونم و فکر میکنم اون رابطم-
!ارجحیت داشته باشه

نمیدونستم چرا این حرفارو بهش میزنم . شاید میخواستم
انتقام بگیرم ازش که این همه پرپر شدن من و دید ولی
هیچ کاری نکرد . حتی از عشق خودش سردمم نکرد تا
!بتونم به زندگیم برسم
:به سمت اومد و گفت

تو چرا انقدر بد اخلاق شدی؟ اخلاق رادمهر روی توام اثر-
گذاشته؟ قبلا باهام مهربون تر رفتار میکردی

یادت رفته که من الان یه زن متاهلم؟ فکر کنم باید-

حواسم خیلی به روابطم با مردای مجرد باشه . اینطور فکر
نمیکنی؟

پوزخندي زد و گفت:
آره همینطوره -

. ازم فاصله گرفت و بدون هیچ حرفي از در بیرون رفت
نفس عمیقي کشیدم . میترسیدم هر لحظه رادمهر سر
برسه اونوقت مارو اینجا میدید چه فکري میکرد ؟
چرا احسان اینجوري میکرد ؟ زماني که بهش احتیاج
داشتم ازم دوری میکرد و فاصله میگرفت حالا که
!میخواستم فراموشش کنم همش میومد پیشم
چند دقیقه اي همون جا نشستم تا حالم بهتر شه در اتاق
دوباره باز شد با ترس از جام بلند شدم با دیدن سوگند
نفس راحتی کشیدم گفت:
تو اینجا نشستی ؟ همه دارن دنبالت میگردن . بدو بیا-
میخوايم كيك و ببريم
باشه بریم-

با سوگند از اتاق اومدم بیرون . نگاه رادمهر و دیدم که
روي

در خیره بود . یه لحظه ترسیدم نکنه احسان و دیده باشه
که میاد توي اتاق ؟ ولي نه اگه دیده بود حتما سریع میومد
تو اتاق ! با این حرفا خودم و دلداري میدادم
سوگند من و بالاي سالن برد . یهو همه ي چراغا خاموش
. تا خدمه آوردن و جلوم گذاشتن2شد و كيك تولد و

. فشفشه هايي كه روي شمع بود كل سالن و روشن ميكرد
طبقه ي شكلاطي بود طبقه ي بالاي كيك عدد 325 كيك
خودنمايي ميكرد . همه آروم دست ميزدن و شعر تولدت
مبارك و برام ميخوندن . به وجد اومده بودم . ميخواستم
:شمعهارو فوت كنم كه صداي سوگند و کنار گوشم شنيدم
. اول آرزو كن -

ناخود آگاه با اين حرفش نگاهم به سمت رادمهر كشيده
شد كه مقابلم جدي و سرد و ايساده بود . انگار توي اون
لحظه فقط رادمهر جلوي روم بود هيچ كس ديگه اي رو
نميديدم . نگاهم و ازش گرفتم و چشمام و بستم . از ته دل
از خدا خواستم كه راه زندگيم و برام مشخص كنه . چشمام
. و باز كردم و شمعهارو فوت كردم همه برام دست زدن
:سيما جون رادمهر و كنارم آورد و گفت
. با هم كيكتون و ببرين -

نگاهم دوباره با نگاه عصبانيتش گره خورد . حتي وقتي
عصباني هم ميشد چشماش خواستي بود . رادمهر چاقو رو
به دست گرفت و منم دستام و روي دستاي مردونش
گذاشتم . با هم به هر طبقه ي كيك برشي زديم . اين
. نزديكي بيش از حد باعث ميشد حرارت بدنم بالا بره
وقتي برش كيك تموم شد همه برامون دست زدن . دوباره
نگاهم توي نگاه رادمهر افتاد . از عصبانيتش خبري نبود

حالا کلافه به نظر میرسید . نگاهم ناخودآگاه به احسان افتاد که گوشه ای با اخم‌های تو هم داشت مارو نگاه میکرد قلبم فشرده شد سریع نگاهم و ازش گرفتم . برش کوچکی از کیک و توی پیش دستی گذاشتیم و به اصرار سیما جون دهن همدیگه کیک گذاشتیم رادمهر خیلی مسلط کیک و !
به خورد من داد ولی من وقتی چنگال و بالا می آوردم دستم به وضوح میلرزید . این لرزش از دید رادمهر پنهون نموند . دستش و روی دستم گذاشت و کیک و به سمت دهنش بردم . همه برامون دست زدن . کاش این بازیازودتر تموم میشد حرارت بدن رادمهر داشت من و ذوب میکرد تک تک مهمونا کادوهاشون و برام آوردن و به دستم دادن بعد با گفتن تبریک سرجاشون بر میگشتن . تنها کادویی . رو که جلوی همه باز کردیم کادوی رادمهر بود اونم به اصرار سیما جون رادمهر برام گردنبنده ظریف طلا سفید خریده بود . خیلی خوش سلیقه بود . بعد از باز کردن کادو . رادمهر بوسه ای به روی گونم کاشت که خجالت زدم کرد سعی کردم اصلا نگاهم به احسان نیفته . نمیدونم چرا ! نزدیکی من و رادمهر به هم انقدر ناراحتش میکرد :
سیما جون با اصرار گفت :
رادمهر گردنبنده و به گردن مورتان ببند .
با دستیباچگی گفتم

نه ممنون خودم بعدا ميبندم -

خودش خريده خودشم بايد برات ببنده عزيزم -

تسليم شدم . موهايي كه ريخته بود روي شونم و کنار زدم
و پشتم و به رادمهر كردم . رادمهر گردنبنده و دور گردنم
انداخت و خم شد تا قفلش و ببنده . انگار هر ثانياش برام 1
ساعت ميگذشت . هرم داغ نفسهاش و روي پوستم
احساس ميكردم . حس ميكردم از قصد بيشتري طولش ميده
جلوي نگاه اون همه مهمون معذب بودم دوست داشتم .
سريع تموم شه . بالاخره گردنبنده و به گردنم بست برگشتم
. و نگاهی به صورتش انداختم لبخندي روي لبهاش بود
همش فيلمه ، كاش از ته دلت بهم لبخند "توي دلم گفتم
حلقه ي اشكي كه ميخواست توي چشمم بشينه "ميزدي
. رو پس زدم . به جاش منم لبخندي به صورتش پاشيدم
بقيه ي كادوها رو تصميم گرفتيم كه بعدا باز كنيم چون
براي شام داشت دير ميشد ولي من و رادمهر شخصا از تك
تك مهمونا تشكر كرديم و بعد به سمت ميز غذا دعوتشون
كرديم . دستم دور بازوي رادمهر بود . همگي به سمت ميز
شام رفتن . تنها كسايي كه همون جا مونده بودن من و
رادمهر بوديم . اصلا اشتهايي براي غذا خوردن نداشتم از
سر شب انقدر حرص خورده بودم كه ديگه جايي براي غذا
نداشتم

يکي از خدمه ها روي ميز کوچيکي براي من و رادمهر غذا

چيد و بعد رو به رادمهر گفت

امر ديگه اي ندارين آقا؟-

رادمهر سري تکون داد و گفت

ممنون شما بفرماييد -

خدمه رفت با تعجب به ميز نگاه کردم و گفتم

اين چيه؟-

بدون اينکه نگاهي بهم بندازه گفت

!غذا -

دارم ميبينم که غذاست ولي مگه نميريم پيش بقيه؟-

اينجوري که زشته . مگه ما تافته ي جدا بافته ايم ؟

نگاهش و بهم دوخت و با خونسردي گفت

امشب تولدته پس هستي . به جاي اين حرفا بيا غذا-

!بخوريم گشمنه

خودش روي صندلي نشست و مشغول خوردن شد . بدون

:اينکه نگاهي بهم بندازه گفت

نميخوري ؟ ميخواي تا آخر شب همون جا وايسي؟-

با اين حرفش تکوني خوردم و روي صندلي کنارش نشستم

ولي اصلا حواسم به لباسم نبود . چاک کنار لباس کنار .

رفت و تقريبا کل رونم معلوم شد . اول خودم متوجه نشدم

ولي وقتي نگاه عصباني و خيره ي رادمهر و ديدم تازه به خودم اومدم . خواستم با دستم لباسم و درست کنم که رادمهر سريع کتتش و در آورد و به دستم داد زير لب :
تشکري کردم و سرم و پايين انداختم . رادمهر گفت :
وقتي ميگم لباس خوب بپوش براي همين وقتاست -
ميشه غر نزي ؟-

انگار انتظار نداشت اينجوري باهانش حرف بزنم . اخماش و تو هم کرد و گفت
ميشه توام از اين به بعد جلوي همه بدنت و به نمايش-
نداري ؟

خشمگين گفتم

هر چي که وادارم ميکرد ازت به خاطر اين جشن تشکر-
کنم الان با اين حرفت باعث شد همه ي لذت تولد برام از بين بره . تبريك ميگم امشب جز بدترين خاطره هام
ميمونه

نگاهي به اطراف کردم کسي حواسش به ما نبود از جام بلند شدم کتتش و روي صندلي انداختم و به سمت سرويس بهداشتي رفتم . واقعا هم امشب جز بدترين شبهاي زندگيم بود

چند دقيقه اي همون جا موندم تا عصبانيتم کمتر شه
نميخواستم رفتارم با رادمهر جلوي بقيه جوري باشه که به

بقیه ی شایعات در مورد من دامن بزنه
. بیرون اومدم مثل اینکه مهمونا شامشون و خورده بودن
. هر کس گوشه ای نشسته بود و با یکی دیگه حرف میزد
داشتم از گوشه ی سالن رد میشدم که صدای حرف زدن
: دو تا خانومی که نمیشناختم متوقفم کرد

دختره چه فیلمی هم بازی میکرد سر گردن بند دیدیش؟-
نمیدونم سیما از چی این دختره خوشش اومده . خیلی
!نچسب و نگیره

فقط نچسب و نگیره ؟ بابا مگه کارش سر عروسی رو-
یادت نیست ؟ کدوم آدم عاقلی از عروسیش فرار میکنه
!آخه ؟ مطمئن باش یه عیب و ایرادی داره این دختر
از سیما پرسیدی که میخوان چیکار کنن دختره رو؟-
نمیخوان طلاقش بدن ؟

والا من سعی کردم از زیر زبون سیما حرف بکشم ولی-
خوب سیما رو میشناسی که جواب درست و حسابی به آدم
نمیده

این دختره انگار مهره مار داره اصلا ! باور کن این همه-
دختر خوب توی فامیل داریم . نمیدونم این سیما گیر به
چیه این دختره داده . با این کارش بازم حاضر نیست
. طلاقش بدن بره

. انگار داره دستی دستی پسرشم بدبخت میکنه -

.همين و بگو -

با شنیدن این حرفا خونم به جوش اومد انگار هر چي روي
خودم کار کرده بودم که عصبانيتم بخوابه فايده نداشت و با
این حرفا بدتر شده بودم . دوست داشتم ميرفتم جلو و
مشتي محکمي توي دهن جفتشون ميزدم ولي حيف که
توانايي این کار و نداشتم . عصباني به سمت سوگند رفتم با
سارا مشغول حرف زدن بود بدون هيچ حرفي دستش و
:کشيدم و با خودم به سمتي بردم گفت

.چي شده باز ؟ مُوژان وایسا بابا پام درد گرفت -

گوشه اي وایسادم سوگند نگاهي به صورت ناراحت من کرد
:و گفت

چي شده ؟-

يهو بغضم ترکيد . بالاخره بعد از این همه اتفاقا و حرفاي
رنگ و وارنگ امشب کنترلم و از دست دادم . سوگند با
دیدن اشکام نگاهي به اطراف کرد و من و به نزدیک ترین
:اتاق که اتاق رادمهر بود هل داد . در و بست و گفت
چي شده مُوژان ؟ چرا گريه ميکني ؟ کسي حرفي بهت-
زده ؟

فقط اشک ميریختم حتي نمیتونستم حرفي به سوگند بزنم
:سوگند هم با گريه ي من دستپاچه شده بود گفت .
.وایسا من برم برات آب بیارم . انقدر گريه نکن -

سوگند رفت روی تخت نشستم و سرم و بین دستام گرفتم
دیگه طاقت طاق شده بود . مگه چه گناهی کرده بودم ؟ .
صدای باز و بسته شدن در اومد . سرم و بلند نکردم حتما
سوگند بود با صدایی که شنیدم شوکه شدم و سرم و بالا
آوردم .

مُوزان چیزی شده ؟-

رادمهر بود . لحن نگرانش انگار بدتر باعث شد گرم بگیره

دوباره سرم و پایین انداختم و بی صدا اشکام روی گونم
جاری شد . اومد و کنارم نشست یه کلافگی خاصی توی
صداش بود . هی با خودش کلنجار رفت آخرش گفت
از حرفایی که زدم ناراحت شدی ؟-

عصبانی نگاهش کردم و گفتم

نه برای چی باید ناراحت شم ؟ تو همیشه هر چی که-
دوست داری میگی . اصلا هم برات مهم نیست من ناراحت
بشم یا نه ! انقدر خودخواهی که حتی بعدش ازم عذر
خواهی هم نمیکنی . هر وقت دلت میخواد من و به سمت
خودت میکشی و هر وقت میخوای من و به امان خدا ول
میکنی . نه برام شوهری نه برام دوستی نه هیچ آشنایی
خاصی باهات دارم . نمیدونم داری توی زندگیم چیکار
میکنی . دیگه خسته شدم از حرفات . همش طعنه میزنی

همش تيکه ميندازي . مگه چيکار کردم ؟ غير از اينه که فقط عروسي رو به هم زدم ؟ تو چي ؟ واقعا دوست داشتی اين ازدواج سر بگيره ؟ تا حالا از خودت پرسیدی که توام چقدر مقصري ؟

معلوم بود سعی میکنه که عصباني نشه آروم بهم نزديك : شد و همينجوري که سعی میکرد دستام و بگيره گفت : مؤثران الان عصباني وقت اين حرفا نيست . كلي مهمون- . . . اون بيرونه

نداشتم حرفش تموم شه از جام بلند شدم و با عصبانيت :گفتم

دست به من نزن . برو پيش مهمونا . نميخوام ببينمت - جمله ي آخر و توي چشمات خيره شدم و گفتم . عصبی و مغرور از جاش بلند شد و از در رفت بيرون . چرا انقدر ! احمق و همیشه فکر میکنم که منت کشي میکنه ازم ؟ ! مغرور لعنتي

در اتاق بار ديگه باز شد و سوگند با ليوان آبی که تو دستش بود وارد شد . عصبانيتم و سر اون خالي کردم و :گفتم

معلومه 1ساعته تو کجايي؟-

:سوگند مات و مبهوت به من خيره شد و گفت :رفتم آب بيارم . بيا اين و بخور يکم آروم ميشي -

دستش و پس زدم دوباره لیوان و جلوم گرفت و گفت:
میگم بخور الان سخته میکنیا آخه چی شده؟-

لیوان و ازش گرفتم و یکم خوردم . دوباره روی تخت خودم
و انداختم . هر چی که از اون دو تا زن شنیده بودم و برای
سوگند گفتم . کنارم نشست و دستش و دور شونم حلقه
کرد با حق هق گفتم

سوگند من خیلی مقصرم ؟ من واقعا انقدر بدم؟-

سرش و به سرم چسبوند و با مهربونی گفت
معلومه که تو بد نیستی عزیزم . تو از سر رادمهرم زیادی-
گریه نکن قربونت برم همه ی آرایشست پاک شد .

دوباره از بیرون صدای تند موسیقی اومد با کلافگی گفتم
وای دیگه اعصاب سر و صدا ندارم چرا نمیرن؟-
آروم باش عزیزم . اگه تو نخوای نمیریم بیرون -
محکم گفتم

نه بیا بریم . من محکم تر از این حرفام -

سوگند لبخندی به روم زد و گفت

پس حداقل برو چشمت و پاک کن صورتت سیاه شده-
همه ی ریملت ریخته

سریع از جام بلند شدم و توی آینه ی اتاق نگاهی به
صورتم انداختم . عجب افتضاحی شده بود . از فکر اینکه

اینجوري جلوي رادمهر وایساده بودم و اون حرفارو بهش
میزدم خندم گرفت

سریع صورتم و پاك كردم و خودم و مرتب كردم و با
سوگند از اتاق اومدیم بیرون

نگاه خیره و نگران رادمهر و روي در اتاق دیدم ولي با
!دیدن من سریع رفت توي جلد مغرور بودنش

بي اعتنا بهش به سمت جايي كه مامان و بابا نشسته بودن
رفتم . انگار مامان برام منبع آرامش بود . نگاهم و دور
اتاق

چرخوندم ولي احسان و ندیدم کنار گوش سوگند آروم
گفتم:

پس احسان كو ؟-

تو رفته بودي تو اتاق رفت . گفت از طرفش خداحافظي-
كنم . زياد رو به راه نبود . انگار عصبی بود
چرا ؟-

نمیدونم . ولي يه بسته ي كادويي بهم داد گفت اين و يه-
جوري كه كسي نبينه بدمش به تو . حالا يا آخر تولد بهت
میدمش يا اينكه بعدا بيا خونمون ازم بگير

كنجكاو شدم يعني چي توش بود ؟ ديگه دلم نميخواست نه
با احسان نه با رادمهر حتي حرف بزنم . جفتشون عصبیم
میکردن . احسان با اون قيافه ي به ظاهر مظلومش تا الان

هر بلایي که خواسته بود سرم آورده بود و حالا که همه چي
تموم شده بود قیافه ي عاشقاي دل خسته رو به خودش
میگرفت . از این طرف هم رادمهر با خودخواهیاش و
غرورش عصبیم میکرد .

انگار اون شب دیگه از همه بریده بودم . دلم میخواست
تنهای تنها به یه جایی پناه ببرم . خسته بودم واقعا خسته
بودم!

به سوگند گفتم

فعلا پیش خودت باشه . دلم نمیخواد فعلا دست به-

کادوش بزنم

سوگند با تعجب گفت

مطمئنی مؤثران؟-

آره مطمئنم -

باشه هر جور که خودت بخوای -

کم کم مهمونا خسته شدن و عزم رفتن کردن . با سیما
جون و مامان و رادمهر کنار در ورودی خونه وایساده
بودیم

و با مهمونا تك تك خداحافظي میکردیم . من بین مامان و

سیما جون وایساده بودم . اصلا دوست نداشتم لحظه ای

حتی برخورد کوچیکی با رادمهر داشته باشم . شبی که

قرار بود برام بهترین شب زندگیم باشه و خاطره ي خوبی

برام به جا بذاره رو تبدیل به یه مجلس پر تنش و اضطراب
!کرده بود هم رادمهر و هم احسان

:همینجوری که مهمونارو بدرقه میکردیم مامان گفت
مُوژان عزیزم با ما میای دیگه ؟ بمونیم تا با هم بریم ؟-
آخه بابات خسته بود گفت بریم

:تا خواستم حرفی بزنی رادمهر گفت
مامان شما و بابا برین . وقتی همه مهمونا رفتن من آخر-
شب مُوژان و میارم خونه

با التماس به چشماي مامان نگاه کردم که قبول نکنه . ولی
:مامان با اطمینان خاطر به رادمهر گفت
مرسی پسرم لطف میکنی . زحمتت همیشه ؟-

:سیما جون با لبخند همیشگی گفت
مونس خانوم این چه حرفیه . هیچ زحمتی نیست شما-
بفرمایید . سیاوشم کم کم صداش داره در میاد ما هم باید
بریم

جلوی مهمونا و مخصوصا سیما جون نمیتونستم حرفی بزنی
یا مخالفتی کنم . همون جا وایسادم و دندونام و از حرص به
هم فشار میدادم . سیما جون و مامان اینا هم خداحافظی
کردن و رفتن . من و رادمهر توی سکوت کنار هم وایساده
بودیم و هنوزم داشتیم تَك و توك مهمونی که مونده بودن
و بدرقه میکردیم

خانواده ي خاله ي رادمهر به سمتون اومدن . سها جون
:بوسه اي روي گونم زد و با مهربوني گفت
ساله شي موزان خانوم گل . ممنون از اين همه 100 ايشالله -
رحمتي هم كه كشيدين

:لبخندي زدم و گفتم
خواهش ميكنم . ممنون از شما كه تشريف آوردين خيلي-
لطف كردين

:رادمهر هم با لبخند اضافه كرد
. مهموني مارو گرمتر كردين با حضورتون خاله جون-
ممنون

توي دلم پوزخندي به اين حرف رادمهر زدم ! كسي كه
مهموني و گرم كرده بود افسانه بود با اون رقصش و لباسي
!كه پوشيده بود ! نه خاله جونت
.الهي به پاي هم پير شين خاله-

خاله و شوهر خاله ي رادمهر خداحافظي كردن و رفتن حالا
نوبت به مجلس گرم كن و داداشش رسيده بود ! ارسلان با
:لبخند نگاهي به من كرد و گفت

موزان خانوم بازم تبريك ميگم . واقعا مهموني خوبي بود-

.-

.خواهش ميكنم لطف كردين اومدين آقا ارسلان

. رادمهر هم دست ارسلان و فشرد و ازش تشکر کرد
:افسانه جلو رفت و گونه ي رادمهر و بوسید و گفت
وای رادمهر مهموني فوق العاده اي بود . مخصوصا -
رقصش

میدوني چند وقت بود با هم اينجوري نرقصیده بوديم ؟ به !
من که خيلي خوش گذشت

با لبخند به رادمهر خیره شد . حيف الان توي وضعيت
خنثي گیر کرده بودم وگرنه چشماش و حتما از کاسه در
مي آوردم . يکي نبود بهش بگه که تولد من بود نه رادمهر
جونت . تازه از صدقه سري من بود که باهات خيلي گرم
گرفت و رقصید ! اگه حرص من و نمیخواست در بیاره که
یه

نگاهم بهت نمینداخت ! نگاهی به صورت رادمهر کردم با
:لبخند نگاهی به افسانه کرد و گفت
.شب خوبی بود ممنون که اومدین -

:افسانه سرسري بوسه اي روي گونم کاشت و گفت
تولدت مبارك دوباره مُوژان خانوم-
سعي کردم خونسرد تر از هر موقعي باشم . لبخندي زدم و
گفتم

.مرسي -

.بالاخره دل کندن و رفتن

نوبت به خانواده ي عمو رسيد . عمو و زن عمو گونم و بوسيدن و با تبريك گفتن بهم و تشكر از رادمهر به خاطر مهموني از خونه بيرون رفتن . سارا هم تبريك گفت و سريع به دنبالشون رفت . سوگند دستام و گرفت و مهربون توي چشمام نگاه كرد و گفت:
خوبي؟-

لبخند مصنوعي زدم و گفتم
!آره-

ديگه واسه هر كي خالي ميبندي واسه من نبند -
. خندم گرفت هميشه حال خودم و از خودم بهتر مي فهميد
:بوسيدمش دوباره گفت
تو با كي ميري خونه؟-
اشاره ي نامحسوسي با چشم به رادمهر كردم اونم فهميد و
گفت:

فعلا عصباني هستي حرفي نزن كه بدتر دعوا نشه . باشه-
؟ خودت و كنترل كن

چشمام و روي هم گذاشتم و بهش اطمينان دادم . واقعا هم
حوصله ي دعوا و جر و بحث و ديگه نداشتم
.بالاخره سوگند هم خداحافظي كرد و رفت
تا خدمه اي كه براي 3همه ي مهمونا رفته بودن و به جز
.پذيرايي و كاراي ديگه اومده بودن كسي توي سالن نبود

حالا باید با رادمهر چیکار میکردم ؟
رادمهر بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه به سمت خدمه
ها رفت و چیزی رو بهشون گوشزد کرد روی یکی از
صندلی ها نشستم . منتظر بودم که رادمهر بهم بگه تا با
هم بریم .

رادمهر دوباره به سمت برگشت و گفت
باید وایسیم کار خدمه ها تموم شه بعد بریم . اشکال که-
نداره ؟

اصلا حوصله ی صبر کردن نداشتم . سرم به شدت درد
میکرد سری تکون دادم و همینجوری که از جام بلند
میشدم گفتم :

پس من میرم توی اتاق یکم دراز بکشم وقتی رفتن صدام-
کن بریم .

اونم سری تکون داد و دوباره به سمت خدمه ها رفت
به اتاق رفتم و روی تخت ولو شدم . چقدر خوابم میومد . از
صبح تا حالا همش در حال فعالیت بودم . با این همه دعوا و
جر و بحث هم که دیگه اعصابی برام نمونده بود . چشمام و
!بستم و سعی کردم به هیچ اتفاقی فکر نکنم

از خواب بیدار شدم همه جا تاریک بود نگاه به پتویی که
روم بود انداختم . دنبال ساعت گشتم روی عسلی ساعت و
صبح و نشون میداد . یهو از جام پریدم . هنوزم 3دیدم

لباساي مهموني تنم بود . پتو رو کنار زدم و از اتاق بيرون رفتم . همه ي چراغا خاموش بود . فقط نور تلويزيون بود که پذيرايي و روشن ميکرد . به سمت صدای آروم تلويزيون کشيده شدم . رادمهر و ديدم که روي راحتی لم داده و چشمش به تلويزيونه . نگاهم به سيگاري که بين انگشتاش بود افتاد . نميدونستم سيگار ميکشه ! نگاهی به همه ي جاي خونه کردم . تمیز و مرتب مثل روز اولش بود .

با صدای رادمهر سرم و دوباره به سمتش برگردوندم
بیدار شدي ؟-

فقط نگاهش کردم . سيگارش و خاموش کرد و از جاش بلند شد . تاپ و شلوارك كرم رنگ تنش بود . به سمت اومد و دوباره گفت

چرا بیدار شدي ؟-

بدون اینکه جواب سوالش و بدم با اخمائي تو هم گفتم
چرا بیدارم نکردي ؟-

خدمه ها همین الان رفتن . اومدم تو اتاق ديدم خوابي -

اگر خوابم بودم بايد بیدارم ميکردي -

كلافه دستي به موهاش کشيد و گفت

چرا انقدر عصباني هستي ؟ يعني نميتونيم مثل دو تا آدم-

عاقل بشينيم و سوء تفاهمارو رفع كنيم ؟

سوءتفاهم ؟ هر وقت تونستي ايني که الان هستي نباشي-

!اونوقت مشکلمون و ميتونيم با هم حل کنيم

نیشخندي زد و گفت

آها تو مشکلات اخلاق منه ؟ مثلا چجوري باشم خوبه ؟-

مثل احسان باشم و دوست داري ؟

عصباني شدم . انگار کل اتفاقيي که افتاده بود امشب

:دوباره جلوي چشمم اومد

از همتون متتفرم . ولي از تو که انقدر با حرفات دلم و-

ميسوزوني بيشتري ميتتفرم

به طرف اتاق برگشتم و در و محکم به هم کوبيدم . روي

تخت نشستم و زانوهام و توي بغل گرفتم دوباره اشکام به

روي گونه هام راه باز کرد . اصلا انگار هيچ احساسی

نداشت . انگار هيچ جوري نميخواست همه چي رو درست

کنيم با هم

بعد از چند دقيقه صدای تقه اي به در و بعد صدای رادمهر

:اومد

.ميشه بيام تو ؟ بايد حرف بزني-

:ميون هق هق گفتم

.نميخوام ببينمت . برو -

:آروم در و باز کرد و اومد تو اتاق با عصبانيت گفتم

مگه نځغتم نميخوام ببينمت ؟ همين الان برو بيرون -

دستاښ و توي جيب شلواركش كرد و گفتم

الكي بشيني و اينجا گريه كني چيزي درست ميشه ؟-

آروم گفتم

من و برسون خونه -

اين موقع شب ؟-

آره همين الان ميخوام برم خونه -

نگاهم كرد و گفتم

تا باهام حرف نزي هيچ جايي نميبرمت -

نميخوام حرف بزوم -

عصباني شد و گفتم

فكر كردي دست خودته دختر لجاز ؟ بچه بازي و بذار-

كنار و مشكلت و بگو . چرا امروز داشتني گريه ميكردي ؟

چي بهش ميگفتم ؟ ميگفتم كه حرفاي فاميلاتون و شنيدم

؟! يا مثلا ميگفتم از رفتار و نگاهاي احسان ناراحت شدم ؟

يا بگم كه از برخورد خودش ناراحت شدم ؟ دوباره گفتم

نميخواي چيزي بگي ؟-

نه -

باشه هر جور راحتی پس من حرف ميزوم -

عصباني به نظر ميومد ولي صداش آروم بود . گفتم

اون چه لباسی بود که تو پوشیده بودی ؟ اصلاً چجوری -
روت شد با اون لباس جلوی جمع ظاهر بشی ؟ اصلاً وقتی
دیدمت باورم نمیشد تو باشی ! نگاهای دیگران و روی
خودت حس نمیکردی ؟ حس خوبی داشتی اونوقت ؟
! هه ! پس حسودیت شده -

با تحکم گفت

مُورژان ! چرا انقدر بچه گانه فکر میکنی ؟ اصلاً به هر -
حسابی که دلت میخواد بذار . هیچ کس نمیگه من چجور
شوهریم که اجازه دادم زنم همچین لباسی بپوشه ؟ هان ؟
تو فقط شوهر شناسنامه ایمی -

عصبانیت و میشد توی نگاهش خوند . چشمش قرمز شده
بود . مشتش و محکم تو دیوار کوبید و این بار صداش و
کمی بلند تر کرد و گفت

چرا حرف من و نمیفهمی ؟ چرا خوست میاد باهام بحث -
کنی ؟ دوست داری همش با هم جنگ داشته باشیم ؟ هان
؟ کی میخوای تمومش کنی ؟ آخرش چی ؟ میخوای همه
چی رو تموم کنیم ؟ قبل از اینکه بیشتر از این حرفا
سوهان روح همدیگه بشیم ؟

حرفاش از روی عصبانیت بود ولی دلم گرفت . نمیخواستم
چرا مُورژان خانوم ؟ به خاطر همون عادت " . ازش جدا شم
دلم "؟! چقدر تو احمقی اعتراف کن که دوستش داری

میخواست یکی پیدا میشد و این صدای موزی توی سرم و خفه میکرد از جام بلند شدم . نباید خودم و میبایختم :گفتم

چرا باهات بحث میکنم ؟ چرا سر جنگ دارم باهات ؟-
واقعا نمیدونی یا خودت و به ندونستن میزنی ؟ امشب و برام پر از تنش کردی . نگاهای عصبی و ناراحتت عین ! خوره داشت من و میخورد . تیکه هات که دیگه فاجعه بود از همه بدتر این بود که جلوی اون همه آدم انقدر ازم کناره گرفتی که شخصیت من و زیر سوال بردی . به جای اینکه تو من و به فامیلت معرفی کنی این کار و سیما جون کرد به جای اینکه دست من و بگیری و برای رقص بلند کنی دست افسانه رو گرفتی . به جای اینکه برام امشب یه شب پر از خاطره های خوب بسازی بدتر نابودم کردی امشب . بازم بگم ؟ هر چند از مردی که به زنش میگه تورو واسه نیازهام

!میخوام بیشتر از این انتظار نمیره

:انگار عصبانیتش بدتر شد گفت

چرا کارای خودت و نمیگی ؟ فکر کردی من خرم ؟ وقتی-
اومدی تو با نگات دنبال احسان بودی . وقتی خواستی برقصی با احسان رقصیدی . مدام داشتی با احسان حرف میزدی . از اتاق خوابمون که تو توشی احسان میاد بیرون

همش احسان احسان احسان . باید چیکار کنم دیگه ؟ پیام
جلوت خم و راستم بشم ؟

:عصبانی تر گفتم

حداقل احسان دم به دقیقه بهم تیکه نمیندازه . انقدر-

.آزارم نمیده . حرص نمیخورم از دستش

:عصبانی تر از قبل سرم فریاد کشید

.خفه شو موژان-

امشب دوست داشتم با احسان حرف بزنم . دوست داشتم-

که اونجوری لباس بپوشم . دوست داشتم میفهمی ؟

دستش و بالا آورد ترسیدم قدمی به عقب برداشتم و

چشمام و بستم منتظر سیلی جانانه ای بودم ولی خبری

نشد چشمام و باز کردم دیدم دستش و مشت کرد و پایین

آورد . از اتاق رفت بیرون و در و محکم به هم کوبید . پاهام

داشت میلرزید . میخواست چیکار کنه ؟ روی تخت نشستم

مغموم و سر خورده بودم . صدای کوبیده شدن در خونه .

رو شنیدم . یعنی رفته بود ؟

چند دقیقه ای سر جام نشستم وقتی صدایی شنیدم از

. اتاق اومدم بیرون . واقعا رفته بود . چه حرفایی زده بودیم

وای خدا چرا این روزا تموم نمیشد ؟ چرا نمیفهمید که فقط

و فقط چشمم امشب به خودش بود ؟ چرا سوءتفاهما رو

نمیدید ؟

نگاهي به لباسام کردم از جايي که معلوم بود امشب اینجا
موندگارم . با این لباسا چجوري بخوابم ؟
آروم آروم به سمت اتاق رادمهر رفتم يه جوري احتياط
میکردم که انگار هنوز تو خونه بود . با این فکر حالت عادي
به خودم گرفتم و به اتاقش رفتم . در اتاق و محکم باز کردم
همینجوري که نگاه به لباسا میکردم بلند بلند با خودم
حرف میزدم

فکر کرده هر چي بگه من حوابي بهش نمیدم . میخواست-
من و بزنه؟! خجالت نمیکشه! بد اخلاق از خود راضي
توي کمد لباساش دنبال يه لباسي میگشتم که به من
بخوره . ولي همش خيلي بزرگ بود . از بين لباساش بوي
عطرش به مشام میرسید ریه هام و از عطرش پر کردم
!با این اخلاقش چقدر عطرش خوش بوئه -

یه تاپ و شلوارك جذب که از همش کوچیکتر بود و
برداشتم . پیش خودم گفتم چه چايي نخورده زود باهاش
فامیل شدم! به اتاق برگشتم و لباسم و زود عوض کردم
سرم درد میکرد . کاش میشد امشب فراموشم بشه! زیر
پتو خزیدم و سعی کردم بخوابم ولي مدام به فکر رادمهر
بودم . با اون حالش و عصبانیتش يعني کجا رفته بود؟ نکنه
تصادف کنه؟ مدام توي نگراني اضطراب بودم
پتوم و برداشتم و رفتم روي يکي از راحتی هاي توي

پذیرایی دراز کشیدم تا هر وقت که اومد بتونم ببینمش
. چشمام و بسته بودم ولی توی سرم همش سر و صدا بود
چرا انقدر رادمهر برام مهم شده بود؟ کاش میشد
احساسش و بفهمم. اگه دوستم نداشت که به احسان
حسادت نمیکرد میکرد؟ ولی نه اینکه نشد دلیل! اون از
روی غیرتش یه حرفی زده همیشه حساب دیگه ای روش
اگر!

بود. چشمام آروم 5چشمام و باز کردم ساعت نزدیکایی
روی هم میومد ولی به زحمت باز نگهشون داشتم
نمیخواستم بخوابم. ولی انگار مقابله کردن با خواب یه امر
غیر ممکن بود. کم کم پلکام اومد روی هم و خوابم برد
. با صدای چرخش کلید توی قفل یهو چشمام و باز کردم
در خونه باز و بسته شد. هنوزم خواب آلود بودم. با
صدای

آروم همونجور که چشمام بسته بود گفتم
رادمهر تویی؟-

صدایی نیومد دوباره گفتم
.. رادمهر -

بوی عطرش و نزدیک خودم حس کردم و بعد صدای
آرومش و شنیدم
اینجا چرا خوابیدی؟-

همینجوري -

هنوزم چشمام بسته بود . صدایي اومد حدس زدم باید
نشسته باشه بدون اینکه چشمام و باز کنم گفتم
ساعت چنده ؟-

- 8

با شنیدن ساعت یهو چشمام و باز کردم و گفتم
- 8؟

. چشمام به صورت خسته و به هم ریخته ي رادمهر افتاد
نیم نگاهی بهم کرد و سرش و به راحتی تکیه داد و
چشماش و بست . بلند شدم و نشستم آروم گفتم
اگه خسته اي برو بخواب -

چند ثانیه اي مکث کرد و بعد بدون اینکه نگاهی بهم
بندازه گفت

وقت ندارم بخوابم باید برم یه دوش بگیرم برم مطب . اگه-
میخوای بری خونه حاضر شو برسونمت

لحنش بوي غم میداد . از حرفایي که بهش زده بودم
مُوژان خدا بکشتت ببین با پسر " . پشیمون شده بودم
"مردم چیکار کردی . خوب میمیری کمتر ادیتش کنی ؟
خوب تقصیر " ولی صدای دیگه اي توي مغزم میگفت
"خودشه میخواست انقدر عصبانیت من و تحریک نکنه
نمیدونم چه حسی بهم دست داد . ترحم بود یا علاقه یا هر

چیز دیگه ای که بشه اسمش و گذاشت یهو گفتم
همیشه امروز نری مطب؟-

چشماش و باز کرد و گفت

چی؟ خیلی داغون به نظر میرسم؟-

. سرم و پایین انداختم و حرفی نزدم . خیلی آروم بود
دوباره گفت

نه باید برم . موندن تو خونه فایده ای نداره -

با این حرف از جاش بلند شد که بره ولی نگاهش روی نیم
تنه ی بالایی من افتاد و چند لحظه مکث کرد . نگاهش و
دنبال کردم . انقدر لباساش برام گشاد بود که یقه اش شل
. و ول دور گردنم افتاده بود و یه کمی از بدنم معلوم بود
سریع با دست جمعش کردم و هول گفتم

نمیتونستم با اون لباسا بخوابم مجبور شدم از بین-

لباسات یه چیزی پیدا کنم و بپوشم

هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد . از کنارم رد شد و
به سمت اتاقش رفت

این با این حالش اگه بره مطب که بدتر دندونای مریضارو
داغون میکنه ! اصلا به من چه هر جا میخواد بره

از جام بلند شدم پتو رو با خودم به اتاق بردم . صدای شر
شر آب از حموم میومد . سریع لباسام و عوض کردم و به
آشپزخونه رفتم . کتری رو آب کردم تا جوش بیاد بعد

خیلی سریع میز صبحونه رو آماده کردم . بالاخره بعد از اون همه جر و بحث یه صبحونه ی مفصل واسه ی این اعصاب له شدمون خوب بود

رادمهر از حموم اومد و سریع به اتاقش رفت . کمتر از نیم ساعت حاضر شدنش طول کشید . این بین من چایی هم دم کردم و منتظر رادمهر موندم . از اتاقش اومد بیرون و صدام زد

مُوزان کجایی؟-

تو آشپزخونم -

بدون حرفی به سمت آشپزخونه اومد با دیدن میز صبحونه یکم تعجب کرد ولی به روی خودش نیاورد گفتم بیا صبحونه بخور بعد برو -

بدون حرفی سر میز نشست . هیچ کدوممون هیچی . نمیگفتیم . انگار آتش بس موقتی بینمون ایجاد شده بود هر کسی غرق فکر خودش بود . وقتی صبحونه رو خوردیم :میخواستم میز و جمع کنم که بدون نگاه کردن بهم گفت بذار باشه خودم بعدا جمع میکنم بیا بریم -

یعنی انقدر مشتاق بود که سریع از شرم خلاص بشه ؟ دلخور شدم ولی به حرفش گوش دادم و با هم از خونه اومدیم بیرون . میخواست کادوها رو هم بذاره توی ماشین که گفتم باشه پیشش بعدا میام ازش میگیرم اونم اصراری

نکرد . صبح بود و خیابونا خلوت برای همین خیلی زود
جلوی در خونه رسیدیم . خیلی دماغ بود . توی اون حالت
که میدیدمش قلبم فشرده میشد . از هر حرفی که زده
بودم پشیمون شدم . البته اونم مقصر بود نباید چیزی
میگفت که من عصبانی بشم ولی با حرف آخری که بهش
زده بودم خوردش کرده بودم . خواستم چیزی بگم تا شاید
جو و بهتر کنم ولی تا لب باز کردم بدون اینکه نگاهی بهم
:بکنه آروم گفت
:خداحافظ -

:حرصم گرفت گفتم

یعنی نمیخواهی هیچ حرفی بزنییم با هم ؟-

چند لحظه ای پلکاش و روی هم گذاشت و بعد باز کرد

:دوباره با همون لحن آرومش گفت

باشه برای بعد الان بیشتر باید فکر کنیم به جای اینکه-

.حرف بزنییم . الانم من خیلی خستم

.باشه . فعلا -

از ماشین پیاده شدم . با احساساتم سر دو راهی بدی گیر
افتاده بودم . انقدر وایسادم و نگاهش کردم تا اینکه از خم
کوچه پیچید و از نظرم محو شد . نفس عمیقی کشیدم تا
قطره های اشک راهی به بیرون چشمم پیدا نکنن . کلیدم
و در آوردم و در خونه رو باز کردم . به مامان سلام کردم با

لبخند جوابم و داد و من خسته و درمونده به اتاقم پناه
بردم . دلم تنهائي ميخواست . يه جايي كه بتونم به اين
احساسات ضد و نقیضم فكر كنم
روي تختم نشسته بودم كه زنگ گوشيم به صدا در اومد به
طرف گوشي تقريبا پریدم فكر ميكردم رادمهره ولي با
! دیدن اسم سوگند روي گوشي وا رفتم . چه خيال خامي
همیشه غير قابل پيش بيني بود . هيچيش مثل مرداي
ديگه نبود
بگو سوگند-
سلامت كو ؟-

خوب نيستم سوگند سر به سرم نذار-
صداي شیطونش رنگ دلسوزي گرفت گفت
چرا ؟ حتما با رادمهر يه دعواي حسابي كردي آره ؟-
راستي الان كجايي ؟
خونم . همين الان رادمهر من و رسوند خونه و رفت -
يعني ديشب اونجا موندي ؟-
آره سوگند من بعدا باهات حرف ميزنم الان نميتونم -
چرا عزيزم ؟ چيزي شده ؟-
انگار لحن دلسوز و مهربونش بدتر آتیش به قلبم زد ميون
هق هق گريه گفتم
خداحافظ سوگند-

گوشي رو قطع کردم و اشک ريختم جديدا زيادي لوس شده بودم سر هر چيزي اشکم در ميومد . نميدونستم براي چي گريه ميکنم . همه ي حرفام و بهش زده بودم حالا نشسته بودم گريه ميکردم ! اين گريه مال چي بود خدا !ميدونست

خيلي خونسرد و آروم باهام برخورد کرد کاش حداقل . چيزي ميگفت ! کاش ميگفت داره به چي فکر ميکنه . موزان گند زدي به ايندت با اين حرفايي که گفتي بهش اونم مرده بالاخره غرور داره . ولي آخه من چي ؟ من غرور

ندارم ؟ چرا جلوي اون همه آدم اين برخوردارو باهام کرد ؟ کلافه و عصبی بودم حتي با مشت زدن به بالشمم آروم نميشدم

من چه احساسی به رادمهر داشتم ؟ چرا انقدر ناراحتيش ناراحتم ميکرد ؟ چرا با ديدن چهره ي خستش کلافه ميشدم ؟ اين احساسم اسمش چي بود ؟ هر چي که بود ديگه نميتونستم اسم عادت و روش بذارم . خودمم . ميدونستم که داره ازش خوشم مياد . از جذبه ي مردونش از حمايت کردنش . براي اولين بار دلم خواست که کنارم "بود و توي بغلش آروم ميگرفتم صدايي بهم گفت انگار با اين " ! دوستش داري حداقل به خودت اعتراف کن

اعتراف بدتر گریم شدت گرفت . هق هقم بلند تر شد .
پس احسان چي بود این وسط ؟ احساسم به اون چي بود ؟
هیچ وقت احساسایی که الان به رادمهر دارم و به احسان
نداشتم . حتی میتونستم بگم که الانم احساسای قدیم و
دیگه بهش ندارم . چرا شب مهمونی از نگاهاش هیچ حسی
بهم دست نمیداد ؟ خدایا من داشت چم میشد ؟ به خاطر
یکی دیگه با زندگیم بازی کردم و حالا دارم تو عشق یکی
دیگه اسیر میشم ؟

احساسم به رادمهر به مرور و با چشم باز اتفاق افتاد ولی
از

همون بچگی به احسان علاقه ی خاصی داشتم . برام هم
بازی بود ، دوست بود ، پسر عمو بود همیشه توی زندگیم
احساسش میکردم . بعضی وقتا حتی نقش برادرم بازی
میکرد ! همیشه توی زندگیم بود . نقشی رو که هر دختری
توی بچگی یا بزرگسالی از یه مرد میخواست برام ایفا
میکرد . نمیدونم شاید چون فقط احسان توی زندگیم بود
طبیعی بود که فکر کنم عاشقشم ! یعنی عاشقش نبودم ؟
پس این دیوونه بازی چي بود ؟ انگار خودمم توی جواب
دادم به خودم مونده بودم .

ولی میدونستم که احساسم به رادمهر یه احساس خاصه
! احساسم به احسان مثل تب تندي بود که زود عرق کرد

احساسم به رادمهر با آگاهی بود . با رفت و آمد و شناخت بود . نمیدونستم هنوزم توی احساساتم شك داشتم . فقط دلم میخواست رادمهر الان پیشم بود . دوباره یاد چهره ی خسته و ناراحتش افتادم . قلبم فشرده شد . دلم

میخواست باهاش حرف بزنم ولی دستم به سمت تلفن نمیرفت . سعی کردم ذهنم و منحرف کنم برای همین از جام بلند شدم و پیش مامان رفتم . حرف زدن باهاش حداقل از فکر و خیال من و در میاورد .

:مشغول تلویزیون دیدن بود نگاهی بهم کرد و گفت .
چه عجب از اتاقت اومدی بیرون -

.دراز کشیده بودم روی تختم دیشب خوب خوابیدم -

:مامان نگاهی به چشمام کرد و گفت

.آره چشماتم قرمزه خوب میخوابیدی -

مامان که نمیدونست چشمای قرمزم به خاطر گریست

:لبخندی به روش زدم و گفتم

.نه خوابم نمیبره یهو شب میخوابم -

باشه میل خودته . دیشب تو و رادمهر توی مهمونی با هم-

بحثتون شده بود ؟

:نگران نگاهی به مامان دوختم گفتم

نه چطور ؟-

آخه جفتون کلافه بودین و نگاهتون و از هم میگرفتین-

گفتم شاید چیزی شده
یا منو رادمهر خیلی تابلو بودیم یا اینکه مامان زیادی تیز
بود! من منی کردم و گفتم
چیزی که نشده بود ولی جدی اینجوری به نظر میومد؟-
مامان که انگار تا ته قضیه رو خونده بود گفت
نه زیاد معلوم نبود منم چون مادرم فهمیدم . اگه نفهمم-
تو چت شده که دیگه مادرت نیستی . خودم بزرگت کردم
به سمتش رفتم و توی آغوشش فرو رفتم . چقدر محتاج
این آغوش پر مهر بودم . سرم و نوازش کرد و بوسه ای
روی

موهام کاشت گفت

چی شده موزان مامان ؟ خوبی؟-

با کمی مکث سرم و از توی بغلش بیرون آوردم و با

لبخندی روی لبم گفتم

هیچی فقط دلم گرفته همین -

مطمئنی؟-

آره مامان . راستی شام امشب با من . میخوام شام بپزم-

شما و بابا انگشتاتون و بخورین

مامان لبخندی روی لبش نشست و گفت

الان تازه باید ناهار بخوریم دختر هولی؟-

خندیدم و گفتم:

نه از الان برای شب نوبت گرفتم -

متوجه شدم که ناراحتیم از چشمامی تیز بین مامان دور

نمودند ولی چیزی هم بهم نگفت

. شب با آشپزی و کارای آشپزخانه خودم و سرگرم کردم

. اون شب با شوخی و خنده شام و کنار مامان بابا خوردم

سعی کردم به رادمهر و احساسی که به تازگی توی قلبم به

وجود اومده بود فکر نکنم . موفق هم شدم تقریباً ولی

موقع خواب دوباره فکرآ به سرم هجوم آورد . با هر سختی

که بود خوابیدم ولی مدام فکر پیش رادمهر بود

دو روز بود که از رادمهر هیچ خبری نداشتم دلم برآش پر

میزد ولی غرورم اجازه نمیداد بهش زنگ بزنم . توی این

دو

روز با سوگند و سارا به بهانه ی خرید عید مدام توی

پاساژا

و مغازه های لباس فروشی بودیم با اینکه حوصله ی کاری

رو نداشتم ولی برای اینکه کمتر به رادمهر فکر کنم

.باهاشون راهی شده بودم

شنبه بود که صدای زنگ خونمون اومد باز مثل 5عصر روز

همیشه فکر کردم سوگنده مامان به سمت آیفون رفت و

بعد از چند دقیقه به اتاقم اومد و گفت

مُوژان رادمهر اومده -

:از جا پریدم و گفتم

كجاست ؟-

دم در وایساده-

چرا نگفتین بیاد تو ؟-

گفت باهات كار داره تو بري پایین -

شال پشمیم و دورم گرفتم و از در خونه زدم بیرون صدای

غر غر مامان و میشنیدم که به خاطر لباسای کمی که

پوشیده بودم مدام تویبخم میکرد و میگفت سرما میخورم

ولی توجهی نکردم . بعد از این همه انتظار رادمهر اومده

!بود خودش با پاهای خودش

با هیجان در خونه رو باز کردم و دیدم تکیه به ماشینش

زده و به در خونه خیره شده . قیافش مثل همیشه مرتب

بود دیگه اثری از ناراحت و خستگی توی صورتش دیده

. نمیشد . انقدر محوش بودم که یادم رفت بهش سلام کنم

:سرش و انداخت پایین و زیر لب گفت

.سلام -

:تازه به خودم اومدم سریع گفتم

.سلام . بیا تو چرا اینجا وایسادی -

نه تو نمیام باهات كار دارم اگه میشه لباسات و بپوش و-

.بیا من منتظرت میمونم

نمیدونم چرا دلم به شور افتاده بود با شك پرسیدم:
چيزي شده ؟-

اتفاق جديدي نیفتاده ولي بايد در مورد يه چیزايي با هم-
حرف بزنییم

سریع گفتم

باشه منتظر باش الان حاضر میشم -

سري تڪون داد و سوار ماشينش شد . قلبم داشت از جاش
در میومد يعني چیکارم داشت ؟ خيلي مشکوک به نظر
میومد . از قیافه ي جدي و نفوذ ناپذیرش هيچي نمیشد
خوند

سریع داخل خونه رفتم مامان با دیدنم گفت
پس رادمهر کو ؟-

نیومد تو ! گفت با هم بریم جايي کارم داره -
به سمت اتاقم رفتم مامان گفت

پس شام میذارم بیاین خونه با ما شام بخورین -
مامان معلوم نیست راستش كي برگردیم -

نگفت چیکار داره ؟-

نه هيچي نگفت -

مامان هيچي نگفت و ساکت و متفکر کنار چارچوب در
وایساد منم سریع لباسام و پوشیدم و بوسه اي روي گونش

گذاشتم و از در بیرون اومدم

سوار ماشینش شدم بدون هیچ حرفی ماشین و به حرکت در آورد . هیچ کدوممون حرفی نمیزدیم . اصلا حواسم به اطرافم نبود مدام توی این فکر بودم که رادمهر چیکارم داره ؟ زماتی به خودم اومدم که رادمهر جلوی در خونش :نگه داشت نگاهی بهش کردم و گفتم اینجا چرا اومدی ؟-

پیاده شو یه جای آروم میخوام که باهات حرف بزنم -
از ماشین پیاده شدم و با هم به سمت خونه رفتیم . رادمهر در و باز کرد و کتتش و روی یکی از راحتی ها انداخت و بعد هم خودش ولو شد روش . بعد از چند ثانیه نگاهی به من کرد که همینجوری و ایساده بودم گفتم

بیا بشین تا آخر حرفام میخوای اونجا ایسی ؟-

عین مسخ شده ها بودم نمیدونم چم شده بود . به خودم حرکتی دادم و روی مبل رو به روش نشستم دوباره سرش و انداخت پایین و با انگشتاش بازی کرد به نظرم کلافه :میومد . بالاخره صبرم تموم شد و گفتم

چیزی شده ؟-

چند ثانیه نگاهم کرد و دوباره سرش و پایین انداخت گفتم :

یه راه حل واسه مشکلاتمون پیدا کردم -

خوب ؟ ميشنوم-

:چشماش و توي چشمام دوخت و گفت

به نظرم بايد همه چي رو تموم كنيم -

وا رفتم اين داشت چي ميگفت ؟ حالا كه من انقدر بهش
وابستگي عاطفي پيدا کرده بودم ؟ وحشت زده به صورتش

:خيره شدم دوباره گفت

من خيلي توي اين دو روز فكر كردم . اگه چيزي قرار بود-

درست بشه توي اين مدت ميشد . ما زمان داديم به

. خودمون و رابطمون ولي بايد قبول كنيم كه شديني نيست

اگه تموم شه خيال جفتمون راحت تر ميشه . هر كدوممونم

.ميتونيم بريم سراغ زندگي خودمون

سعي كردم گريم نغيره ولي وقتي شروع به حرف زدن

:كردم صدام ميلرزيد

.ولي ما نميتونيم جدا شيم -

:ابروش و بالا انداخت و گفت

نميتونيم ؟ چرا ؟-

دلم ميخواست بهش ميگفتم كه چقدر دوستش دارم و

دوري ازش برام سخته ولي صدام و توي گلوم خفه كردم و

چيزي نگفتم هنوزم با وحشت بهش خيره شده بودم دوباره

:گفت

مُوژان من و تو از اول همينو ميخواستيم مگه غير از اينه-

؟ مگه به اصرار مامانامون نبود که قبول کردیم یه فرصت
دیگه به هم بدیم ؟ تو خوشت میاد هر روز من سوهان
روحتم بشم ؟ هان ؟ بهم بگو
حلقه ی اشک بالاخره توی چشمم نشست . مات و مبهوت
داشتم نگاهش میکردم و اونم با بی رحمی پیشنهاد طلاق
بهم میداد و دلیل و برهان می آورد سرم و انداختم پایین و
گفتم:

به مامانت گفتمی ؟-

زندگی ماست ما باید ببینیم میتونیم با هم زندگی کنیم یا-
نه . تو میتونی با من زندگی کنی مُوژان ؟ آره میتونی ؟
میتونی بدون اینکه دعوا با هم داشته باشیم کنار هم
بشینیم و حرف بزیم ؟

جواب من سکوت بود و اشک که حالا روی گونه هام
میریخت . سرم و بالا گرفتم با دیدن اشکام کلافه دستی
توی موهای پرپشتش کشید و از جا بلند شد . گفت
برای چی گریه میکنی ؟-

با پشت دست اشکام و پاک کردم و سعی کردم یه قیافه ی
خونسرد به خودم بگیرم و جوابشو بدم ولی برای اینکه
اشکم در نیاد مدام لبام و روی هم فشار میدادم مطمئن
بودم اگه کلمه ای بگم اشکم سرازیر میشه . دوباره گفت
مُوژان توام حرف بزنی . با پیشنهادم موافقی ؟-

انگار جرقه ای توی ذهنم زده باشه اشکام و به سختی پس
زدم و از جام بلند شدم با اخم می تو هم گفتم
شاید برای تو مشکلی پیش نیاد ولی من یه دخترم اگه از-
هم جدا شیم بعدا معلوم نیست چه حرفایی پشتم زده بشه
من میخوام بیشتر فکر کنم تا بتونم تصمیم بگیرم .

نیشخندی زد و گفت

دختری که عروسیش و به هم میزنه نباید ترسی از-
حرفای پشت سرش داشته باشه . راستش و بگو جریان این
فکر کردن و وقفه ای که میخوای برای تصمیم گرفتن
بندازی چیه ؟

راست میگفت حرفی نداشتم بزنی ولی باز حق به جانب
گفتم

بالاخره حق منه که بخوام فکر کنم بعد تصمیم بگیرم-
مگه نه ؟

دوباره دستش و توی موهایش کشید و اخم کرد
مُوزان به خدا اگه توی این مدت بازیم بدی یا یه نقشه ی-
.. جدیدی برام بکشی

حرفش و نصفه رها کرد و پشتش و به من کرد . بعد از چند
ثانیه دوباره برگشت هنوزم اخم روی پیشونیش بود گفت
هفته بسه ؟ 1 باشه چقدر وقت میخوای ؟ -

هفته چه 1 هفته ؟ این نامردی بود . ازم میخواست توی 1

تصميمي بگيرم ؟ راه برگشت نداشت ؟ من زندگيم و
ميخواستم . اين چه بازي بود كه راه انداختم ؟ خودم شدم
بازنده ! خدايا اين چه تقديري بود ؟ هي ميگن ناشكري
نكنين ولي چرا به موقعش دستم و نگرفتي ؟ از فكر و خيال
بيرون اومدم و به چهره ي منتظر رادمهر خيره شدم
كاش جراتش و داشتم تا بهش همه چي و بگم ولي به جاي
:اينكه در مورد احساسم حرفي باهاش بزدم گفتم
تو دوست داري طلاق بگيريم ؟-

من دوست دارم از اين وضعيت خلاص بشم . از اين جر و -
بحثا . از اينكه الان نه مجردم نه متاهل . از اين دو راهي
احمقانه اي كه توي زندگيمه . ميفهمي موثران ؟
آره ميفهميدم چون منم توي همين دو راهي احمقانه گير
:كرده بودم . سرم و پايين انداختم و گفتم
. هفته بهم وقت بده 2 -

:نفس عميقي كشيد و گفت

هفته فكر كن . وقتي جوابت حتمي شد به همه 2 باشه -
ميگيم باشه ؟

. فقط سرم و تكون دادم . چون نميتونستم حرفي بزدم
:دوباره گفت

. ميرسونمت خونتون -

:خودم و كنترل كردم و گفتم

نه خودم ميرم ميخوام قدم بزnm -

اصراري نكرد منم با يه خداحافظي سرسري از خونه اومدم
بيرون

صداي بسته شدن در خونه تلنگري بود تا دوباره اشكام
سرازير بشه . نميدونستم حق با كدومونه ولي ميدونستم
رادمهر خيلي داره بي انصافي ميكنه . يعني هيچ لحظه ي
خوبي با هم نداشتيم ؟ پس همه ي اون لحظه ها واقعا الكي
واقعا هنوز باورت نميشه كه داشته احساسات و "بود ؟
. دلم ميخواست سرم و به يه جايي بكوبم "بازي ميداده ؟
فكر كردي هميشه اينجوري ميمونه آقا رادمهر ؟! دلم
ميخواست انقدر فرياد بزnm تا ديگه صدام در نياد

از همه ي عالم و آدم شاكي بودم . كاش ميشد زمان و
برگردوند به عقب . خدايا يعني هيچ احساسي بهم نداشت
؟ اين خيلي نا عادلانست . چرا بايد به كسايي دل ببندم كه
دلشون با من نيست ؟ مگه من چه گناهي كردم آخه ؟ چرا
انقدر سنگ دل و سرد بود ؟ يعني هيچ احساسي به من
نداشت ؟ من تو زندگيش چي بودم ؟

پاهام ديگه جوني نداشت راه برم بقيه ي مسير برگشت تا
خونه رو تاكسي گرفتم . توي ماشين مرد راننده همش
نگاهش به چشماي خيس از اشكم بود معذب بودم ولي
. دست خودم نبود همينجوري اشكام روي گونم ميرixت

حتي نemitونستم از رادمهر متتفر باشم . اين ديگه چه مرضي بود به جونم افتاده بود ؟

. پشت در خونه اشكام و پاك كردم و به خودم مسلط شدم
مطمئن بودم مامان با ديدن چشماي قرمز همه چي رو
ميفهمه . ولي دل و به دريا زدم و كلیدم و توي قفل
:چرخوندم . داخل خونه شدم و مامان و صدا زدم
مامان كجايي ؟-

:صداش و از توي اتاق خوابشون شنيدم
من اينجام موزان چه زود برگشتي -
آره حرفامون زود تموم شد -

توي اتاقشون رفتم اولين چيزي كه نظرم و جلب كرد
چمدون بزرگي بود كه روي تخت بود و مامان تند تند لباس
:توش ميچيد با تعجب گفتم
اين چمدون براي چيه ؟-

مامان تا اومد حرفي بزنه نگاهش به صورت من افتاد
نگران
:گفت

گريه كردي ؟ چشماي چرا انقدر قرمز ه ؟-

:نگاهم و ازش گرفتم و گفتم

نه گريه نكردم هوا سرد بود باد سرد خورده بهم اينجوري-
شدم.

معلوم بود مامان قانع نشده گفت

مگه با رادمهر نیومدی؟-

اسم رادمهر انگار دوباره داغ دلم و تازه کرد گفتم

. نه رادمهر جایی کار داشت منم گفتم خودم میرم-

نگفتین این چمدون برای چیه؟

مامان قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت و گفت

چند دقیقه پیش بابات زنگ زد گفت که عموت خبر داده-

داداش سروناز مرد

کی؟ آقا سهراب؟-

آره . بیچاره خیلی حالش بد بوده انگار . مثل اینکه امشب-

عموت اینا راه میفتن برن یزد . بابات گفت ما هم بریم . چه

میدونم والا مرگ و زندگی دست خداست . اون بنده خدا

هم راحت شد . به خدا رفتیم یزد دیدیمش جیگرم کباب

شد خیلی حالش بد بود . داشت زجر میکشید

یه زنگ به سوگند و زن عمو بزخم تسلیت بگم پس -

خوب شب که میریم میبینیشون -

من نمیام مامان -

دوباره میخوای تنها بمونی خونه؟-

آره -

مگه من میدارم؟ اون بارم همینجوری اجازه دادم پاشو-

لباسات و جمع کن شب میریم
مامان چه میدونست که منم توی قلبم یه عزاداری دیگه به
:راهه ؟ کلافه به سمت اتاقم رفتم و گفتم
من نمیام شما برین -

. در اتاق و بستم ولی هنوز صدای مامان و میشنیدم
گوشیم و برداشتم و سریع شماره ی سوگند و گرفتم . بعد
:از چند تا بوق با صدای گرفته جوابم و داد
.سلام سوگند تسلیت میگم عزیزم -

:بغضش ترکید و گفت

.سلام مرسی موزان -

:از خونشون صدای گریه ی زن عمو میومد گفتم
ایشالله غم آخرتون باشه و خدا بیامرزشون . خوبی ؟-
سارا و مامانت خوبن ؟

مامان که با گریه خودش و خفه کرده . داریم وسایل جمع-
میکنیم بریم یزد . تو نمیای ؟

مامان اینا میان ولی من نمیام . راستش اتفاقی زیادی-
افتاده باشه من بعدا برات تعریف میکنم . میتونم با زن عمو
حرف بزنم ؟

.باشه عزیزم . آره گوشی -

چند لحظه ای هم با زن عمو حرف زدم و بهش تسلیت
گفتم و بعد روی تختم دراز کشیدم حالا نوبت عزاداری

واسه قلب خودم بود

شب بابا زودتر از همیشه اومد وقتی فهمید من نمیام حرفی نزد فقط من و بوسید و سفارش کرد حسابی مواظب خودم باشم . نمیدونم چی توی نگاهش بود ولی دلم و لرزوند دقیقه ی آخر مامان و به خودم فشاردم و بوسیدمش بهش قول دادم که حسابی مواظب خودم باشم ولی دیدمش که تا لحظه ی آخری که از خونه میرفت بیرون غمگین و نگران بود.

دوباره من مونده بودم و خونه . مطمئن بودم که این بار خبری از رادمهر هم نمیشه . با اون حرفا و تصمیمایی که گرفته بود این بار باید تنهایی سر میکردم . شونه هام و بالا انداختم . نباید زانوی غم بغل میگرفتم من خودم به اندازه ی کافی قوی و محکم بودم که بتونم به تنهایی از پس خودم بر بیام . با این فکر گریه و ضعیف بودن و تموم کردم .

میلی به شام نداشتم پس بدون خوردن چیزی به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم . شاید تقدیر منم این بود . که همیشه تنها بمونم

با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم به سمت تلفن رفتم و گوشی رو برداشتم با شنیدن صدای رادمهر وا رفتم

:

سلام خواب بودي؟-

محکم و جدي گفتم

آره . کاري داشتی؟-

12. میدونی ساعت چنده ؟ نزدیک -

دیشب دیر خوابیدم -

چرا؟-

از این همه بي تفاوتی و خونسر دیش حرم گرفت دوباره

گفت:

تتهایی ترسیدی؟-

نه داشتم کاري انجام میدادم دیر شد دیگه -

چه کاري؟-

وای چقدر سوال میپرسید با تحکم گفتم

چی کار داری؟-

مامانت اینا شنیدم دیشب رفتن یزد -

آره . چطور؟-

تتهایی نمیترسی؟-

خیر میتونم از خودم دفاع کنم و از دزدایی هم که بیان-

توی خونه هیچ ترسی ندارم . اگه کار دیگه ای داری بگو

نه کاري ندارم . بالاخره وظیفم بود که ازت خبر بگیرم -

جوري که براي خودم عجيب بود محکم گفتم
ممنون . ولي تا دو هفته ي ديگه تو شوهرم نيستي و الانم-
هيچ وظيفه اي نداري . توي اين دو هفته هم بايد خودم و
آماده کنم که يه جوري به مامان و بقيه بگم تا ناراحت نشن
خودت درك ميکني که . بالاخره من تک دخترم و مامانم .
مطمئنا دوست نداره ببينه که دارم طلاق ميگيرم
پس مهلت دو هفته اي که گرفته بودي واسه اين بود ؟-
نکنه به چيز ديگه اي فکر کردي ؟-
. نه . خوبه . پس هر وقت آماده شدي ! بهم خبر بده-
بالاخره اگر ترسيدي خونه ي من که دوست نداري احتمالا
!بياي ولي خونه ي مامان ايناميتوني بري
ممنون از راهنماييت . کاري نداري ؟-
نه-

خداحافظ -

. وقتي تلفن و قطع کردم همون جا سر خوردم و نشستم
چجوري تونسته بودم اون حرفارو پشت سر هم بزnm ؟ واقعا
وقتي براي لجبازي داشتم ؟ چرا نميتونستم احساسم و
بهش بگم ؟ ميگفتم که چي بشه ؟ بيشتري از اين مورد
تمسخرش قرار ميگرفتم ؟ انقدر سنگي و بي احساس بود
که دلم نميخواست حتي ذره اي از احساسم و بفهمه
خواستم از جام بلند بشم که دوباره تلفن زنگ خورد با بي

حالی گوشي رو برداشتم و تماس و برقرار کردم صدای

سیما جون توی گوشي پیچید

سلام موزان جان . خوبی دخترم ؟-

سلام ممنون ماما شما خوبین ؟-

مرسی عزیزم . شنیدم ماما اینا رفتن سفر ؟-

بله دایی دختر عموم فوت کردن رفتن برای تشییع-

جنازه

خدا بیامرزتشون . دخترم تنها نمون تو خونه . پاشو-

امشب بیا پیش ما . من و سیاوشم تنهائیم

باشه برای یه فرصت مناسب تر ماما . امروز یکم کار-

دارم

هر جور میل خودته عزیزم . زیاد اصرار نمیکنم . تعارف-

که با هم نداریم هر وقت خواستی بیا منم مثل مادرت

ممنون ماما لطف دارین . فردا یه سر میام -

یه سر و قبول ندارم از نهار بیا منتظرتم -

باشه چشم-

میبوسمت عزیزم . پس میبینمت فعلا -

خداحافظ -

تماس و قطع کردم . سیما جون و هیچ وقت به چشم مادر

شوهر ندیدم همیشه برام عین مادر خودم بود . نمیدونستم

حالا که حرف طلاق شده بود بازم باید راحت توي خونشون رفت و آمد میکردم ؟ برام سخت بود . اگه رادمهر میفهمید چه فکری پیش خودش میکرد ؟ کلافه بودم . کاش میتونستم هر چی دلم میخواد بار رادمهر !کنم

تا شب انقدر حوصلم سر رفته بود و عصبی بودم که بیش از بار به مامان اینا زنگ زدم دیگه دفعه ی آخر مامان 100 شاکی شده بود . خوب حق داشت . پشیمون شدم که چرا باهاشون نرفته بودم . حداقل شاید جو اونجا میتونست از این فکر و خیالا در بیارتم ولی چه فایده اونجا هم گریه و !آه و ناله بود بدتر آدم یاد غم و غصه هاش میفتاد واقعا میخواستم همین جا بشینم و دست رو دست بذارم تا دو هفته بیاد و بره ؟! نمیدونستم باید چیکار کنم . دوست داشتم رادمهر پیش قدم بشه ولی چون پیشنهاد از اون بود . این امر غیر ممکنی به حساب میومد

صبح زود از خواب بیدار شدم و دوش گرفتم . به سیما جون قول داده بودم که برم خونشون . هر چی که بود از خونه نشستن که بهتر بود . موهام و خشک کردم و همونجوری فر دورم ریختمشون آرایش نسبتا غلیظی کردم دلم میخواست سیما جون بعدا که رادمهر و دید اینارو .

بهش بگه تا رادمهر احمق بفهمه من ذره اي ناراحت نيستم
البته داشتم به خودم دروغ ميگفتم ولي بالاخره گندي كه !
توي خونه ي رادمهر زده بودم و بايد يه جوري درست
ميكردم.

شلوار تنگ كرم رنگي رو با بلوز آستين كيمونوييم ! كه
سفيد رنگ بود پوشيدم . پالتوي مشكي و شال كرم و
روي سرم انداختم . همه ي درارو قفل كردم و با آژانس
خودم و به خونه ي سيما جون رسوندم

مثل هميشه سيما جون و بابا با چهره هاي بشاش به
استقبال اومدن . بوسه اي به صورت جفتشون زدم و به
. داخل رفتيم به اتاق رادمهر رفتم تا لباسام و عوض كنم
وقتي از اتاق بيرون اومدم سینه به سینه ي رادمهر در
:اومدم نگاه پر تعجبي بهش انداختم و گفتم
تو اينجا چيكار ميكني ؟-

:يه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت
خونه ي مامانم ايناست مثلا ! نبايد اينجا باشم ؟-
:اخممام و تو هم كردم و گفتم

.سيما جون بهم نگفته بود كه توام مياي اينجا -
:نیشخندي زد و گفت

چيه ؟ اگه مي فهميدي نمي اومدي ؟-
معلومه كه نمي اومدم . ترجيح ميدم كه تا دو هفته ي-

دیگه اصلا نبینمت . این برای جفتمونم بهتره میدونی که به خاطر تنش و بحثایی که بینمون امکان داره بیفته دارم میگم.

اونم اخماش و تو هم کرد و گفت
پس تصمیمت جدیه؟-

مگه تصمیم تو جدی نیست؟-
دستپاچه شد گفت

چرا معلومه که جدیه -

خوبه . امروز که دیگه هیچی ولی ترجیح میدم از این به-
بعد سر راهم نباشی

از کنارش گذشتم . قلبم تند تند میزد . ولی از حرفایی که بهش زده بودم راضی بودم . بالاخره یه جایی باید انتقام این خونسردیش و میگرفتم . هر چقدر که برای خودم
سخت باشه بازم اهمیتی نداره

سیما جون توی آشپزخونه بود پیشش رفتم و گفتم
کاری ندارین انجام بدم؟-
نه عزیزم کاری نیست -

قرار شد تعارف نداشته باشیم . منم مثل دخترتون -
الهی فدات شم باشه گلم . پس بی زحمت سالاد و تو-
درست کن

چشمي گفتم و مشغول خورد کردن مواد داخل ظرف شدم
انگار از درون داشتم اشک میریختم ولی خودم و سرگرم .
کرده بودم و سعی میکردم لبخند از روی لبم کنار نره ! کار
خیلی سختی بود مخصوصا وقتی که زیر نگاهای تیز بین
سیما جون باشی

:سیما جون سکوت بینمون و شکست و گفت

نمیدونم چرا دو سه روزه رادمهر همش کلافت . هر چی-
هم بهش میگم چی شده جوابای سر بالا بهم میده ولی
بالاخره من مادرشم میفهمم از یه چیزی ناراحته . دیگه
نمیدونم چیکار کنم . بهش میگم توی اون خونه تنها نمون
بیا پیش من و بابات ولی قبول نمیکنه که نمیکنه . به تو
چیزی نگفته مؤژان جون ؟

:دستپاچه شدم سریع گفتم

نه حرفی به منم نزده -

.گفتم شاید به تو گفته باشه بالاخره تو زنشی -

عجب زنی بودم من ! چه "تو دلم پوزخندی زدم

میدونست که چه اخباری در راهه ! حتما از شنیدن خبر

:دوباره گفت " ! طلاق سخته میکرد

شاید بد نباشه تو باهات حرف بزنی دخترم . بالاخره-

.شاید با تو بیشتر احساس راحتی کنه

اگه چیزی بود به شما میگفت مطمئنا . فکر نکنم چیزی-

باشه بد به دلتون راه ندین مامان
خدا از دهنه بشنوه . آخه تا حالا انقدر رادمهر و به هم-
ریخته ندیده بودم

پس ناراحت بود ؟ از طلاقمون ؟! نمیدونم چرا ولی
. خوشحال شدم . حرفای سیما جون امید دوباره بهم داد
انگار منتظر یه تلنگر بودم تا دوباره به احساسات رادمهر
دل خوش کنم . ولی وقتی دوباره یاد سردی نگاهش افتادم
ناامید شدم . سیما جون خواست چیزی بگه که یهو حرفش
و خورد و با لبخند نگاهی به پشت سر من کرد و گفت
رادمهر جان چرا اینجا اومدی عزیزم ؟ برو پیش بابات -
. سرم و بر نگردوندم خودم و مشغول کارم نشون دادم
:صدای گرم و مردونش و شنیدم که گفت
این شوهر جناب عالی مارو قال گذاشت -
چرا کجا رفت ؟-

یکی از دوستاش زنگ زد رفت با اون حرف بزنه -

:سیما جون با کنجکاوئی گفت

کدوم یکی از دوستاش ؟-

:رادمهر با لحن شوخی گفت

.نمیدونم ولی صدای زن میومد -

و بعد خنده ای کرد سیما جون به طرف رادمهر رفت و آروم

پشتش زد و گفت

.کمتر سوسه بیا واسه بابات -

.از ما گفتن بود -

:سیما جون خندید و گفت

.من به بابات اعتماد دارم -

:این حرف و گفت و از آشپزخونه بیرون رفت رادمهر گفت

اگه اطمینان دارین پس کجا دارین میرین ؟-

. سیما جون خندید و رفت . سعی کردم توجهی بهش نکنم

سیما جون چی میگفت که رادمهر ناراحته و از اینجور

حرفا؟! این که از منم خوشحال تره ! صندلی اپن و برداشت

و درست مقابل من گذاشتش و روش نشست . نگاهی بهش

. نکردم بازم فقط زیر چشمی حرکاتش و دنبال میکردم

خودم و حسابی سرگرم کارم نشون دادم چند لحظه ای

:سکوت بود بالاخره به حرف اومد

بعد از طلاق برنامه چیه ؟-

چرا انقدر پررو بود ؟ حالا که اون انقدر بی احساس خودش

و نشون میداد منم تصمیم گرفتم که جلوش کم نیارم

:خونسرد گفتم

.نمیدونم هنوز برنامه ی خاصی ندارم -

دوباره ازدواج میکنی ؟-

:شونه هام و بالا انداختم و گفتم

بالاخره تا آخر عمرم که نمیتونم مجرد بمونم . اگه یکی با-

!شرایط خوب پیدا شه چرا که نه

:پوزخندی زد و گفت

تو که احسان و تو زندگی داری . غیر از اینه؟-

:اخمی کردم و گفتم

آره البته اینم فکر خوبیه . شاید دوباره شانسم و با-

.احسان امتحان کنم

اخماش تو هم رفت و به شدت عصبانی شد . انگار هر چی

عصبانیت اون شدت میگرفت من خونسرد تر و آروم تر

میشدم . اگه اون مغرور بود من از اون مغرور تر بودم . به

.این راحتیا نمیذاشتم من و شکست بده

:با صدایی که سعی میکرد کنترلش کنه تا بالا نره گفت

انگار زیادم بدت نیومده از پیشنهاد طلاق ؟ خوب به-

نفعتم شد . اینجوری با خیال راحت از من جدا میشی و

میری با کسی که دلت میخواست . از اولم نقشت همین بود

.

:اخمام و تو هم کردم و گفتم

من هیچ نقشه ای نداشتم و ندارم . تو به همه عالم و آدم-

.شک داری

.من شك الكي به هیچ کس ندارم -

خودم و به نشنیدن زدم ظرف سالاد و برداشتم و به سمت
یخچال رفتم در و باز کردم و تا خواستم ظرف و تو یخچال
بذارم رادمهر سریع اومد جلوی در یخچال و محکم بستش
بعد سرش و به صورتم نزدیک کرد و با خشم گفت
واقعا اگه فکر کردی من میذارم دست احسان بهت برسه-
کور خوندي . این و تو مغزت فرو کن مؤثران من نمیذارم
دست احسان بهت برسه

این و گفت و ازم دور شد . توی دلم بهش خندیدم . براش
خوب بود یکم حرص بخوره . یکی نبود بگه اگه برات مهم
نیستم چرا انقدر آتیشی میشی تا اسم احسان میاد ؟ با این
. برخوردار و رفتارای رادمهر حس خوبی بهم دست داد
حداقل میشد از رفتاراش اینجور استنباط کرد که براش
!مهمم . ولی این غرور لعنتیش انگار نمیداشت چیزی بگه
به سیما جون کمک کردم و میز ناهار و چیدیم . توی
سکوت ناهار و خوردیم و بعد هم داوطلب شدم تا ظرفای
ناهار و خودم بشورم . سیما جون و بابا برای استراحت
ظهر

رفتن بخوابن رادمهر تکیه به یکی از راحتی ها زد و مشغول
:تلویزیون دیدن شد . کنارش وایسادم و گفتم
رادمهر پاشو ظرفارو جمع کن از روی میز بیار من-
بشورمشون

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه گفت:
حوصله ندارم -

یعنی چی حوصله نداری؟ پاشو ظرفارو بیار توام خوردی-
بالاخره

جوابی بهم نداد حرصم گرفت رفتم جلوی تلویزیون
وایسادم و دستام و روی سینم قلاب کردم با حرص گفت
مُوزان بیا کنار دارم میبینم -

اخم کردم و گفتم
یا میای کمک یا کلا تلویزیون بی تلویزیون -
مُوزان بیا کنار -

عمرآ-

نگاهی به چهره ی مصمم انداخت و از جاش بلند شد گفت

:

نمیری کنار؟-

. ابرو هام و به نشونه ی نه بالا انداختم به سمت اومد
صورتش و بهم نزدیک کرد هرم نفساش توی صورتم

میخورد این بار با لحن خاصی گفت

عزیزم گفتمی که نمیری کنار؟-

فاصله گرفتم ازش و سعی کردم هیجانم و نشون ندم آروم

گفتم

خوب بگو كمك نميكني -

خواستم برم كه دستم و گرفت گفتم

كجا ؟ چند دقيقه وايسا بعد با هم ميريم همه ي كارارو-
انجام ميديم

دستم و از توي دستش در آوردم و گفتم

ولم كن رادمهر الان مامانت بلند ميشه منم هيچ كاري-
نكردم

دوباره دستم و گرفت و گفتم

تازه خوابيده حالا حالا ها بيدار نميشه -

رادمهر ولم كن . الان يكي بيداد چه فكري ميكنه ؟-

شونه هاش و بالا انداخت و با بي خيالي گفتم

فكر ميكنه دست زخم و گرفتم -

خودتم ميدوني كه قراره بينمون چه اتفاقي بيفته پس-

بهتره نقش شوهر عاشق و ديگه بازي نكني

ولي هنوز كه از هم جدا نشديم . هنوزم ميتونم نقش-

شوهر عاشق و برات بازي كنم

بهم نزديك تر ميشد انگار داشتم دوباره مسخ ميشدم يه

لحظه دوباره چهره ي سرد رادمهر جلوي چشمم اومد

دستم و سريع از دستش بيرون كشيدم و ازش فاصله

گرفتم گفتم

ایشین تلویزیون ببین خودم از پس کارا بر میام -

رادمهر لبخند شیطونی زد و گفت

منم کمکت میکنم -

چیزی نگفتم به سمت آشپزخونه رفتم . رادمهرم ظرفای
کثیف و از روی میز جمع کرد و آورد توی آشپزخونه بعد

هم تکیه زد به این آشپزخونه و به من خیره شد

خودم و سرگرم ظرفا نشون دادم سعی کردم بهش توجه

نکنم ولی اون بدون رو در وایسی بهم زل زده بود . آخر

صبرم تموم شد و گفتم

میشه بگی چی انقدر جالبه که بهش خیره شدی ؟-

دارم به همسرم نگاه میکنم جرمه ؟-

جرم نیست ولی داری عصبیم میکنی -

چه زود عصبانی میشی -

کلافه شده بودم . ظرفا تموم شد از آشپزخونه بیرون اومدم

رادمهرم به دنبالم اومد . کنار هم روی مبل نشسته بودیم و

تلویزیون نگاه میکردیم . خدا رو شکر کردم که حداقل

دیگه خیره خیره نگاهم نمیکنه . از اینکه من و نگاه میکرد

خوشم میومد ولی زیر نگاهش معذب بودم . وقتی فکر

میکردم که کمتر از دو هفته ی دیگه باید ازش جدا بشم

ناخودآگاه باعث میشد ناراحت بشم و بخوام که ازش فاصله

بگیرم

بود که سیما چون از خواب بیدار شد 4 ساعت نزدیکی
بهش سلام کردم اونم با لبخند بهم جواب داد بلافاصله از
جا بلند شدم و گفتم

مامان من دیگه برم خونه منتظر بودم بیدار شین باهاتون-
خداحافظی کنم

کجا موزان جان؟ مگه من میدارم تنهایی بری توی اون-
خونه بخوابی؟ یه امشب و بد بگذرون و پیشمون بمون هم
مامانت اونور خیالش راحت میشه هم من
نه دیگه مزاحم نمیشم تو خونه در رو قفل میکنم-

باشه مادر به قفل در که همیشه اعتماد کرد عزیزم . بذار 1-
شب من با خیال راحت بخوابم

نمیدونستم چی بگم اصراراش من و معذب کرده بود نگاهی
به رادمهر کردم تا حداقل اون حرفی بزنه تا مامانش راضی
بشه من برم خونمون ولی وقتی دیدم خونسرد خودش و
سرگرم تلویزیون نشون میده دندونام و عصبی روی هم
فشردم و به زور با لبخندی مصنوعی گفتم

باشه مامان هر چی شما بگین -

سیما چون لبخندی زد و گفت

برای اینکه اینجارو خونه ی خودت بدونی شام و تو-

درست کن که غریبی نکنی

تا این حرف از دهن سیما چون بیرون اومد رادمهر قهقهه

ي بلندي زد . تو دلم گفتم زهر مار اين ديگه چي بود ؟

:سيما جون متعجب گفتم

حرف بدي زدم ؟-

:رادمهر که سعی میکرد جلوي خندش و بگيره گفتم

نه نه اصلا ! مُوژان شام ميخواي چي بهمون بدي ؟-

بعد دوباره نيشش باز شد . حالا باز هي سيما جون بگه پسر

من افسرده شده ! پس لابد اينم عمه ي نداشته ي منه که

داره ريسه ميره ! خوب ميدونستم که داره به دست پخت

من ميخنده حتما ياد لازانياهاي وا رفته ي اون شب افتاده

راستش خودمم يادش افتادم ولي مثل شازده از خنده روده

بر نشدم ديگه ! اتفاقا به نظر خودم لازانياهاي اون شب

خيلى هم خوشمزه بود ! براي رو کم کني از رادمهر رو به

:سيما جون با اعتماد به نفس گفتم

چشم مامان . شما چي دوست دارين بپزم ؟-

دوباره رادمهر خنديد نگاه جدي بهش انداختم سعی کرد

لبخندش و جمع کنه ولي موفق نميشد سيما جونم که از

:عكس العملاي رادمهر گيج شده بود گفتم

نميدونم مادر همه چي داريم ديگه بين خودتون چي-

دوست دارين

.باشه پس شام با من -

رادمهر ديگه خنده هاش اروم شده بود . داشتم پيش

خوڊم فڪر ميڪردم حالا ڇه غلطي بڪنم ؟ خيلي آشيڙي
بلڊم دارم سفارش غذا هم ميگيرم ! با اجازه اي گفتم و به
سمت آشيڙخونه رفتم

در يخچال و باز كردم ولي هر چي فڪر ميڪردم نميدونستم
بايد چيڪار كنم . عجب كاري كردما ! حالا ميگردم بگم
آشيڙي بلد نيستم ؟! اونوقت سيما جون ڇه فڪري در
موردم ميڪرد ؟

مشغول فڪر كردن بودم كه رادمهر وارد آشيڙخونه شد
هنوزم همون لبخند كذايي روي لبش بود . سعي كردم
:جدي باشم . دستاش و روي سينش قلاب كرد و گفت
خوب حالا شام چي داريم ؟-

يه غذاي خوشمزه -

.اگه بخواي ميتونم كمكت كنم و آبروت و بخرم -

.لازم نكرده من خودم بلڊم از پس كار خودم بر بيايم -

:رادمهر دستاش و به حالت تسليم بالا آورد و گفت

.ميل خودته پس من ميرم -

:يهو از حرفي كه زدم پشيمون شدم . گفتم

.خوب بيا كمكم كن -

!خواهش ميكنمش و نشنيدم -

!عمرا ازت خواهش كنم -

:خنديد و گفت

باشه اشكال نداره ميبخشمت -

پسر پررو . نگاهی به محتویات یخچال انداخت و بعد سبزی های سرخ شده ای که فریز کرده بودن و با بسته های گوشت در آورد گفتم:
چی میخوای پیزی؟-

قرمه سبزی -

من چیکار کنم؟-

برو پیاز بیار خورد کن -

. به حرفش گوش دادم . خبری از غرور و تکبر نبود دیگه خیلی دوستانه داشتیم کنار هم کار میکردیم . در واقع همه ی کارارو رادمهر میکرد و من بیشتر کارای جانبی رو انجام بار میدادم . توی این مدتی که کار میکردیم سیما جون بهمون سر زد و وقتی جفتمون و مشغول کار میدید سر خوش و شاد از آشپزخونه بیرون میرفت . وقتی چهره ی خوشحالش و میدیدم یاد لبخندای معنی دار مامانم میفتادم وقتی که من و رادمهر و کنار هم میدید . چقدر ناراحت بودم که این خوشیشون و چند روز دیگه باید خراب میکردیم

انگار هی با هر تلنگری من بر میگشتم به تصمیمی که برای زندگیمون گرفته بودیم . نمیدونستم موضع رادمهر چیه یه لحظه جدی بود و سرد و مصمم برای طلاق ولی یه لحظه

به نظر خیلی خودمونی و نزدیک میومد . جوربی که فکر میکردم اصلاً به فکر جدایی نیست . درست مثل الان که کنارم و ایساده بود . نگاهم خیره مونده بود بهش و غرق فکر و خیالام بودم . یه لحظه به طرفم برگشت و با دیدن من که بهش زل زدم یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت :
!غذاها -

نگاهم و دستپاچه ازش گرفتم سرگرم کارم شدم زیر لب آوازی رو داشت زمزمه میکرد گوشام و خوب تیز کردم تا بشنوم . صداش واقعا خوب بود

سردی نگاه بشکن ...فاصله سزای ما نیست
تو بمون واسه همیشه...این جدایی حق ما نیست
بودن تو آرزومه...حتی واسه یه لحظه، می میرم بی تو
خوندن من یه بهانه است، یه سرود عاشقانه است
من برات ترانه می گم، تا بدونی که باهاتم
تو خود دلیل بودنم، بی تو شب سحر نمی شه، می میرم بی تو

. با شنیدن این آهنگ نگاهم به طرفش کشیده شد دوباره چرا این آهنگ و خونده بود ؟ انگار این آهنگ داشت قصه ی مارو میگفت . اونم به سمت من برگشت نگاهامون تو هم قفل شده بود انگار هیچ کس جرات جم خوردن نداشت :
صدای سیماجون جفتمون و به زمان حال برگردوند

در چه حالین ؟ خیلی خسته شدي مُوژان جان -
سریع نگاهامون و از هم گرفتیم و رادمهر دستپاچه از
آشپزخونه بیرون رفت . لبخند کم جونی به سیما جون زد
و گفتم
نه من که کاری نکردم . شما بفرمایید الان میز و میچینم -

ممنون عزیزم

سیما جون بیرون رفت . دستی به پیشونیم کشیدم گر
گرفته بودم . حالا چرا فرار کرد ؟ غذاها دیگه کار خاصی
نداشت میز و با حوصله و دقت چیدم و بعد غذاها رو
کشیدم . همه رو سر میز دعوت کردم . سیما جون با دیدن
میز لبخندی زد و بابا هم با خنده گفت
عجب عروس کدبانویی . مرسی دخترم زحمتت دادیم -
امشب

نه این چه حرفیه بابا . بفرمایید میل کنین -
رادمهر که کنارم نشسته بود سرشو آروم کنار گوشم آورد
و گفت
تورو خدا یه اسم از من نبریا ! همه اش و خودت درست -
کردی

با این حرفش لبخندی به روی لبم نشست ولی جوابی بهش
ندادم و مشغول خوردن شدیم

در حین شام مدام مامان و بابا از دست پختم تعریف
میکردن و من خجالت زده سرم و پایین مینداختم رادمهر
هم مدام ریز ریز میخندید

بالاخره میز شام هم جمع شد بدجور خوابم میومد ولی روم
نمیشد بگم . منتظر بودم رادمهر خداحافظی کنه و بره ولی
با خیال راحت همون جا نشسته بود . بالاخره سیما جون
:چشمای خواب آلودم و غافلگیر کرد و گفت
خسته ای دخترم ؟-

سعی کردم پلکام و باز کنم همزمان چشمای رادمهر و بابا
:هم به سمت برگشت گفتم
نه زیاد -

:بابا گفت

خوب دخترم بلند شو برو بخواب . سیما جان بهش یه-
دست لباس بده راحت باشه

:سیما جون از جاش بلند شد و گفت
بیا بریم عزیزم-

از خدا خواسته به دنبال سیما جون به راه افتادم . به طرف
:کمد خودش رفت و گفت

یه لباس خواب داشتم برام کوچیک بود اصلا نپوشیدمش-
خدا کنه اون و پیدا کنم بهت بدم

بالاخره بعد از کلی گشتن لباس خواب صورتی رنگی رو به

دستم داد و گفت:

بیا عزیزم این و بپوش که راحت باشی -

ممنون مامان . کجا بخوابم ؟-

میتونی تو اتاق رادمهر بخوابی عزیزم -

تشکر کردم . به پذیرایی رفتم و شب بخیري گفتم بعد به سمت اتاق رادمهر رفتم . لباسام و با لباس خوابي که سیما جون بهم داده بود عوض کردم . توي دلم خندم گرفت عجب لباس خوابي بود . هیچ جارو نداشت ! خوش به حال . بابا ! با خنده جلوي آینه و ایسادم و نگاهی به خودم کردم درست اندازم بود . پیراهن کوتاهی بود که تا روي رونم و بیشتر نمیگرفت . بالای لباس هم برای آستین فقط دو تا ! بند خیلی باریک داشت

چراغ و خاموش کردم و به طرف تخت دو نفره ای که توي اتاق قرار داشت رفتم و زیر پتو خزیدم . چقدر خسته بودم چشمام و بسته بودم که صدای در شنیدم . آروم چشمام . و باز کردم و رادمهر و دیدم . با دیدن چشمای بازم چراغ و روشن کرد پتو رو دور خودم پیچیدم و تو تخت نشستم

گفتم:

اینجا چیکار میکنی ؟-

کجا باید بخوابم پس ؟-

من چه میدونم یه جای دیگه -

خیلی خستم مُوژان تورو خدا الکی بحث نکن -

چه بحثی؟ میگم برو بیرون بخواب -

نمیخوام اصلا تو اومدی توی اتاق خودتم برو بیرون-
بخواب

بچه نشو رادمهر -

شونه هاش و بالا انداخت . دستش به سمت دکمه های

:بلوزش رفت چشمام و بستم و گفتم

. رادمهر برو -

چند دقیقه چشمات و ببندی لباس پوشیدم تموم میشه-

.

چشمام و بیشتر روی هم فشردم بعد از چند دقیقه بالا

رفتن پتو رو حس کردم چشمام و باز کردم و رادمهر و

:دیدم که پشت به من رو تخت خوابیده با حرص گفتم

. رادمهر حداقل برو روی راحتی بخواب -

من که پشتم بهته . راحت بخواب اصلا فکر کن من اینجا-

نیستم

مگه میشه آخه؟-

وقتی دیدم جوابی بهم نداد غرغری کردم و سرجام

. خوابیدم . ولی پتو رو سفت دور خودم پیچیده بودم

. حضور رادمهر خواب و از سرم پرونده بود

هي سر جام غلت زدم ولي خوابم نميبرد حضور رادمهر و
بوي تند عطرش نميداشت هيچ جوري آروم بگيرم و
بخوابم . آخر سر رادمهر از اون همه وول خوردن من به
:حرف اومد . همونجوري كه پشتش بهم بود گفت
ميشه انقدر جابه جا نشي بذاري من بخوابم ؟-
.جام عوض شده نميتونم راحت بخوابم -

:با لحن شيطون گفت

ميخواي برات لالايي بگم ؟-

.لازم نكرده خودم ميتونم بخوابم -

.پيشنهاد بود بالاخره . بازم ميل خودته -

هنوزم پشتش به من بود به سمتش چرخيدم . دوست
داشتم از پشت بغلش كنم و تا صبح توي همون حالت
بمونم ولي كار غير ممكني بود . چرا غير ممكن ؟ اون
شوهرم بود غير از اينه ؟ بگير خواب موژان اين فكارو از
سرت بيرون كن . با نارضايتي چرخي زدم و دوباره پشتم و
بهش كردم

چشمام و بستم تا بتونم بخوابم ولي نميشد . دوباره چشمام
و باز كردم و اين بار طاقباز خوابيدم . چشمام و به سقف
دوختم . انقدر پتو رو دور خودم پيچيده بودم و تقلاي
بيخود كرده بودم كه گرم شده بود . ولي همچنان پتو رو
.سفت دور خودم پيچيده بودم

رادمهر تکونی خورد وحشت کردم یهو قلبم تند تند شروع
به زدن کرد . ولی اونم طاقباز شد و دستاش و زیر سرش
گذاشت و چشماش و باز کرد . میتونستم بالا تنه ی لختش
و ببینم . گفتم

تو که گفتی پشتت و بهم میکنی و میخوابی -

نمیتونم اونجوری بخوابم -

نکنه توام بی خوابی به سرت زده ؟-

آره فکر کنم منم جام عوض شده بی خواب شدم -

با تمسخر گفتم

چشمات و بیشتر باز کن اینجا یه زمانی اتاقت بوده -

شونه هاش و بالا انداخت و گفت

ولی حالا یکی از اتاقای خونه ی بابامه -

یهو از دهنم در رفت و گفتم

اچقدر گرمه -

رادمهر نگاهی بهم کرد و گفت

یکم اون پتو رو بکش پایین تر خنک میشی -

پتو رو سفت تر گرفتم و گفتم

من راحتم . عادت دارم پتو رو دور خودم بپیچم -

عادت داری یا میترسی ؟-

با یکی از کوسنا زدمش و گفتم

چقدر تو پرروي رادمهر . فکر ميکني جراتش و داري ؟-
:خنديد و گفت

هيچ وقت با يه مرد اينجوري حرف نزن . اونم اين موقع-
!شب درست کنارش توي تخت

از حرفش يکم ترسيدم ولي به روي خودم نياوردم نبايد کم
:مياوردم گفتم

.تو نميتوني بهم دست بزني-

:با همون لبخندي که روي لبش بود گفت

!چرا نميتونم ؟ تو زلمي و قانونا ميتونم بهت دست بزني -
.ولي رابطه ي ما فرق داره -

.ميتونيم رابطمون و مثل همه ي زن و شوهرها بکنيم -

لحنش آروم و يه جور خاصي شده بود . نگاهي بهش کردم
:و گفتم

.رادمهر برو روي مبل بخواب -

.مگه ديوونم تورو اينجا ول کنم برم روي مبل بخوابم -

معلوم بود براي اينکه حرصم و در بياره اينجوري حرف
:ميزد با اخمائي تو هم گفتم

.رادمهر اينجوري حرف نزن -

:يکم خودش و به سمت کشيد و گفت

چجوري عزيزم ؟-

يڪم از ش فاصله گرفتم و گفتم

.همينجوري كه الان داري حرف ميزني -

دوباره بهم نزديك تر شد و هيچي نگفت . بي هوا يڪم

ديگه عقب رفتم و نزديك بود از تخت پرت شم پايين ولي

رادمهر سريع دستم و گرفت و كشيد . نفس عميقي

. كشيدم ولي به خودم اومدم و ديدم توي حصار رادمهرم

:تازه پتو هم از روم کنار رفته بود . آروم گفتم

.ممنون حالا ديگه ولم كن -

نگاهي بهم كرد و لبخندي زد بعد سرش و به يه طرف ديگه

برگردوند و حلقه ي دستاش و شل كرد به آرومي بيرون

اومدم . همون يه ذره لباسم رفته بود بالا . با حرص لباس و

درست كردم و زير پتو رفتم . اينم لباس بود سيما جون

بهم داده بود ؟

:رادمهر بازم خنديد گفتم

چي انقدر خنده داره ؟-

اينكه بالاخره دليل سرماي شديد و عادت پتو پيچي-

!جناب عالي رو فهميدم

.خودت و مسخره كن -

:دوباره خنديد گفتم

.اصلا تقصير سيما جونه با اين لباسي كه بهم داده -

گفت:

!دیوونه تو از من خجالت میکشی ؟ من که شوهرتم -
آره ولی دو هفته ی دیگه چه نسبتی باهام داری ؟-
:حرفی نزد نگاهش و به سقف دوخت و خیلی آروم گفت
مطمئن باش تا خودت نخوای و از روی عشق نباشه من-
کاری بهت ندارم . پس بهتره با این پتو پیچی هات خودت و
. عذاب ندی و راحت بخوابی . شب بخیر

دوباره پشتش و بهم کرد . اینکه تا همین الان داشت
میخندید یعنی با حرفم ناراحت شد ؟ نفسم و پر صدا
بیرون دادم و پتو رو یه کمی پایین تر کشیدم از گرما نفس
کشیدن برام سخت شده بود . البته خودم میدونستم که
این کارا مال سر شبه چون عادت داشتم انقدر توی تختم
وول میخوردم که معمولاً صبح که میشد هیچ پتویی روم
نمیموند . توی دلم خدا خدا کردم که صبح من زودتر از
رادمهر از خواب بیدار شم که اگه همچین گندی زده بودم
.خودم درستش کنم

ولی دلم از طرفی برای ناراحتی رادمهر گرفت . وقتی
میخندید روحیه میگرفتم . ولی الان ناراحت و مغموم پشت
به من خوابیده بود

دستم و پیش بردم تا روی شونش بذارم ولی تا نصفه دستم
و برگردوندم منم با کلی کلنجار پشتم و بهش کردم و سعی
کردم بخوابم

چشمام و بستم صدای نفساش و میشنیدم و همین آروم
قدم خوابیده بود ولی از هر غریبه ای با1میکرد . توی
هم غریبه تر بودیم . دوباره فکر اینکه تا دو هفته ی دیگه
. همه چی تموم میشه اشک به چشم نشوند

کم کم چشمام و باز کردم نور توی اتاق افتاده بود نگاهی به
کنارم کردم رادمهر به روی شکم خوابیده بود و دستش و
دور من انداخته بود پتو از روش کنار رفته بود . نگاهم به
خودم افتاد خداروشکر این بار مثل اینکه درست خوابیده
بودم چون پتو هنوزم روم بود . پتوش و صاف کردم و
روش

کشیدم . چند لحظه خیره شدم به صورتش . اصلا بهش
نمیخورد انقدر سرد و یخی باشه

آروم دستش و از دور خودم برداشتم و سریع از تخت
پایین اومدم گوشه ی اتاق زود لباسام و عوض کردم و
. و نشون میداد10بیرون رفتم . تازه نگاهم به ساعت افتاد
از آشپزخونه صدا میومد به سمت آشپزخونه رفتم و سیما
جون و مشغول چیدن میز صبحانه دیدم آروم سلام کردم
:با شنیدن صدام به سمتم برگشت و گفت
سلام صبح بخیر عزیزم . خوب خوابیدی ؟-

:لبخند زدم و گفتم

ممنون -

دیگه الان میخواستم پیام صداتون کنم چه خوب که-
خودت بیدار شدي . بي زحمت برو رادمهر و صدا کن
دخترم

چشمي گفتم و دوباره به سمت اتاق رفتم . قبل از اینکه
رادمهر و بیدار کنم توي آینه نگاهی به خودم کردم . وقتی
از ظاهر خودم مطمئن شدم به سمت رادمهر رفتم دستم و
جلو بردم و تکوني بهش دادم و آروم گفتم
.. رادمهر . . . رادمهر بیدار شو -

چشماش نیمه باز شد ولي دوباره خوابید . دوباره صداش
کردم و بالاخره از جاش بلند شد نگاهی به اطراف و بعد به
من انداخت . لبخندي نا خودآگاه روي لبم نشست گفتم
مامان ميز صبحانه چیده -

ساعت چنده ؟-

10 -

دیرم شد . چرا زودتر بیدارم نکردین ؟-
نگفته بودي زود بیدارت کنیم -

از توي تخت سریع بلند شد دوباره نگاهم به بدنش افتاد
سرم و به سمت دیگه اي چرخوندم لباساش و پوشید گفتم
:

میري مطب ؟-

آره دیرم شده . امروز میری خونتون ؟-
آره -

پس حاضر شو میرسونمت سر راه -
نه ممنون خودم میرم توام دیرت شده -
گفتم میرسونمت مورتان -

شونه هام و بالا انداختمو منم مانتو و شالم و پوشیدم . هول
. هولی صبحانه خوردیم و از سیما جون خداحافظی کردیم
هر چی بهم اصرار کرد که امروز بمونم قبول نکردم . از
خودم مطمئن نبودم که بتونم بازم کنار رادمهر بمونم و
اتفاقی نیفته

سوار ماشین رادمهر شدیم با سرعت راندگی میکرد گفتم
:

اگه خیلی دیرت شده من میرم خودم -
گفتم که میرسونمت چرا انقدر اصرار داری خودت بری ؟-
همونجوری که از ترس تصادف دستگیره ی ماشین و
چسبیده بودم گفتم

!آخه جونم و دوست دارم -

لبخند محوی زد و یکم سرعتش و کم کرد . تا خونه حرفی
:نزدیم . وقتی جلوی در خونه داشتم پیاده میشدم گفتم
مورتان ؟-

به سمتش برگشتم و گفتم
بله؟-

توي چشماش چيزي بود كه من نميفهميدمش . گنگ و
پرسشگر نگاهش كردم . يه كمى بهم خيره شد و بعد
:نگاهش و ازم گرفت و گفت

يكم بيشتر فكر كن . سرسري و از روي لجبازي جوابي-
بهم نده . واسه ي دو هفته ي ديگه رو ميگم
تپش قلبم بالا رفت . چه جوابي ازم ميخواست . اومدم
.چيزي بگم كه سريع گاز داد و رفت

بالاخره بعد از چند دقيقه به خودم اومدم و داخل خونه
رفتم . منظورش چي بود كه گفت بيشتر فكر كن ؟
كلافه لباسام و در آوردم اول از همه بايد دوش ميگرفتم
. بعد از اينكه دوش گرفتم روي مبل لم دادم و فكر كردم
مگه تصميم و به عهده ي من نداشته بود ؟ مگه من
دوستش نداشتم ؟ پس چرا بايد با لجبازي زندگيم و دوباره
خراب كنم ؟ يه بار تصميم بچه گانه گرفته بودم بس نبود ؟
پس غرورت چي ؟ اگه پست بزنه "يه صدائي بهم ميگفت
ميخواي چيكار كني ؟ ميخواي التماسش كني تا از ايني كه
"هست مغرور تر بشه ؟

نه رادمهر اين كار و باهام نميكرد . رفتارش ضد و نقیض
بود

با دست پس میزد با پا پیش میکشید نمیفهمیدم منظورش
از این کارا چیه . کلافم کرده بود . واقعا اگه بهم علاقه
داشت پیشنهاد طلاق میداد ؟

نفسم و پر صدا بیرون دادم و کلافه دستم و بین موهام
بردم . کاش میشد رادمهر حرفی بزنه تا بتونم تصمیم خودم
و بگیرم . هر روز که میگذشت بهش احساس وابستگی
بیشتری میکردم . دلم میخواست بیشتر کنارش باشم . ولی
وقتی یهو تبدیل به رادمهر سرد و بی احساس میشد دلم
... میخواست تا جایی که میشه ازش دور بشم
دلم هوای مامان و بابارو کرد سریع گوشی رو برداشتم و به
. بابا زنگ زدم گفت که فردا شب راه میفتن سمت تهران
خوشحال بودم از اینکه زود برمیگردن . زیاد طاقت
دوریشون و نداشتم مخصوصا الان که توی شرایطی بدی
قرار داشتم . کاش سوگندم میومد تهران حداقل میتونستم
باهاش حرف بزنم

به نظر خودم سوگند منطقی تر و عاقل تر از من بود . گوش
شنوای خوبی داشت و همیشه هم بهترین پیشنهادارو
میداد . البته بیشتر پیشنهادایی که میداد و معمولا من
انجام نمیدادم مثل همین قضیه ی عروسی ولی بعدش
فهمیدم که چقدر حق با سوگند بوده
!دلم برایش تنگ شده بود

براي اينکه کمتر فکر و خيال کنم به اتاقم رفتم و مشغول
تميز کردنش شدم . خيلي وقت بود که تميز کاري اساسي
نکرده بودم . در کمد و باز کردم همه ي وسايل و يه
جوري چپونده بودم اون تو ! کنار کمد نشستم و مشغول
مرتب کردنش شدم

. نگاهم به کاتي افتاد که براي تولد احسان خريده بودم
بازش کردم و دوباره خوندمش . واقعا حسم اون موقع به
احسان چي بود ؟ چرا اينجوري شده بودم ؟ انگار ورق
برگشته بود . ديگه اين کارت به دردم نميخورد . پارش
کردم و ريختمش دور . انگار با دور ريختن اون کارت اون
يه ذره علاقه اي هم که ته قلبم به احسان مونده بود رو هم
!ريخته بودمش دور

چند ساعتي سرگرم کار بودم . وقتي به خودم اومدم که
بود . از 4صداي شکم در اومده بود نگاهی به ساعت کردم
جام بلند شدم و به سمت تلفن رفتم . براي خودم پیتزا
سفارش دادم و دوباره برگشتم سر کارم

نيم ساعت بعد پیتزام رسيد . پولش و دادم و مشغول
خوردن شدم . دوباره ترديد به دلم افتاد . شاخه گلي از
توي گلدون روي ميز برداشتم و به دست گرفتم . ياد
بچگيام افتادم . گلبرگاي گل و مي کندم و ميگفتم
... طلاق ميگيرم . . . طلاق نميگيرم . . . طلاق ميگيرم-

طلاق نمیگیرم.
به آخرین گلبرگ رسیدم
طلاق نمیگیرم -

مثل بچه ها ذوق کردم . ولی چیزی طول نکشید که ذوقم
کور شد . آگه به این چیزا بود که الان باید با احسان ازدواج
میکردم ! یادم نمیره وقتی بچه بودم برای اینکه بفهمم
. احسان دوستم داره یا دوستم نداره گلارو پرپر میکردم
همیشه هم آخرین گلبرگ دوستم داره میشد ! چقدر
خوشحال میشدم احساسم جورى بود که انگار خودش بهم
ابراز عشق کرده . نیشخندی زدم و از جام بلند شدم . این
.. کارا فایده نداشت خودم باید فکری میکردم
تا شب انتظار داشتم که رادمهر بهم زنگ بزنه یا سراغی
ازم بگیره ولی هیچ خبری ازش نبود . از یه طرف ناراحت
شدم ولی از طرف دیگه بهش حق دادم . شاید میخواست
بهم زمان بده تا فکر کنم ! روی تخته دراز کشیدم داشتم
دیشب و با امشب مقایسه میکردم . بالشم و توی بغلم
گرفتم و سعی کردم بخوابم

مامان جیغ میکشید بابا با دستپاچگی سعی میکرد ماشین
و نگه داره ولی لعنتی ترمزش بریده بود داشتن تصادف
. میکردن . نه یکی کمکشون کنه . خدا تو کمکشون کن
محکم خوردن به یه کامیون . بابا با سر خونی افتاده بود رو

فرمون مامان هم گردنش از پنجره ي ماشين بيرون افتاده بود . بلند فریاد میکشیدم و کمک میخواستم ولي توي اون جاده ي سوت و کور انگار کسی نبود که به دادم برسه زجه میزدم . به سختي تن نیمه جوشون و از ماشين کشیدم بیرون سرشون و تو بغلم گرفته بودم . سرد سرد بودن نبضشون دیگه نمیزد . نه نباید من و اینجا تنها میذاشتن . با فریاد اسمشون و صدا میزدم . تورو خدا بلند . شین یه نگاه به دخترتون بندازین . مامان تو نباید بري تکونشون میدادم ولي اصلا عکس العمل نشون نمیدادن از خودشون .

. فریادي کشیدم و از خواب پریدم . واقعا گریه کرده بودم صورتم خیس از اشك بود . نفس نفس میزدم . نگاهی به اطرافم کردم وقتی مطمئن شدم که خواب میدیدم تازه به خوابم فکر کردم . این چه خوابي بود که من دیدم ؟ بدنم عرق سرد کرده بود . پاهاي لرزونم و تکوني دادم و از تخت اومدم پایین . به سمت سرویس بهداشتي رفتم و به صورتم آب زدم . خدارو شکر کردم که همش یه خواب بوده . لیوانی آب خوردم . تازه انگار از شوک بیرون اومده بودم میخواستم به بابا زنگ بزنم ولي نگاهی به ساعت کردم 3 نیمه شب و نشون میداد . منصرف شدم و به سمت تختم حرکت کردم . صبح بهشون زنگ میزدم .

صحنه هاي خوابم يه لحظه هم از جلوي چشمم کنار
نميرفت . دلشوره ي بدي به جونم افتاده بود
. خوابم نميبرد کاش يکي الان پيشم بود . ترسيده بودم
روي تختم نشستم و به ديوار رو به روم خيره شدم . بعد از
چند دقيقه دوباره پلکام سنگين شد و خوابيدم . ولي تا
صبح بارها و بارها با وحشت از خواب پریدم
صبح بود که تلفن و برداشتم سريع شماره ي 9حدوداي
بابا رو گرفتم با دومين بوق صداش توي گوشي پيچيد انگار
:نفسم تازه سر جاش اومده بود گفتم
.سلام بابا -

سلام دختر گلم . خوبي ؟-

مرسي بابا شما خوبين ؟ مامان خوبه ؟-

آره عزيزم ما هم خوبيم . چرا دستپاچه اي ؟-

.بابا ديشب خواب بد دیدم -

چه خوابي بابا ؟-

:خواب و مو به مو براي بابا تعريف کردم . خنديد و گفت

يه خوابي بوده حالا دخترم نگران نباش . ماشين سالم-

.سالمه . امشب حرکت ميکنيم

نميشه يا الان راه بيفتين يا فردا صبح ؟ شب جاده-

.خطرناکه رانندگي نکنين بهتره

من این همه شب رانندگی کردم چیزیم نشده . نگران-
نباش موزان

. حالا من خواب دیدم تورو خدا ظهر رانندگی کنین-
ماشینتونم یه تعمیر ببرین ترمزاش سالم باشه
:بابا دوباره خندید و گفت

. باشه عزیزم . برم به مامانت بگم ظهر راه بیفتیم -
مامان هست اون ورا ؟ میخوام باهاش حرف بزنم -
نه عزیزم مامانت نیست الان تا شب میرسیم خونه-

. میتونی باهاش حرف بزنی

. باشه پس ظهر راه بیفتینا -

. چشم بابا -

. پس فعلا خداحافظ -

. خداحافظ -

. بعد از اینکه گوشی رو قطع کردم بازم اضطراب داشتم
برای جفتشون صدقه گذاشتم تا رفع بلا بشه ازشون ولی
دلم آروم نمیشد . کاری هم از دستم بر نمی اومد جز اینکه
منتظر باشم تا بیان خونه . انقدر داشتم به خوابم فکر
میکردم که ذهنم از همه جا پرت شده بود

. تلفن زنگ خورد سریع به سمتش رفتم و جواب دادم

:صدای گرم رادمهر توی تلفن پیچید

سلام-

با همون اضطراب و دستپاچگی جوابش و دادم انگار متوجه
شد چون گفت

.چیزی شده مؤثران ؟ مضطرب به نظر میرسی -
نه چیزی نشده -

دیشب خوب خوابیدی ؟-

دوباره یاد دیشب و خوابی که دیده بودم افتادم . با ناراحتی
گفتم

.نه دیشب خواب بدی دیدم . همش نگرانم امروز -
خواب ؟ واقعا به این چیزا اعتقاد داری ؟-

از اینکه توی اون موقعیت اینجوری حرف میزد حرصم
گرفت گفتم

.بله اعتقاد دارم اگه کاری نداری من قطع کنم -
خوب حالا چرا عصبانی میشی . اگه حالت خوب نیست -
میخواهی پیام پیشت ؟

.نه خوبم -

.باشه . کارم داشتی زنگ بزن . انقدرم از این فکر نکن -
باشه سعی میکنم . فعلا-

تلفن و قطع کردم و سعی کردم خودم و با تلویزیون
سرگرم کنم . زیر لب صلوات میفرستادم و از خدا

میخواستم که سالم برگردن . ساعت انگار به کندي
بود که زنگ در خونه رو زدن 7میگذشت . حدودای ساعت
به سمت آیفون رفتم تصویر رادمهر و دیدم . خوشحال .
بودم که اومده . حداقل تنها نبودم که بشینم هی فکر و
!خیال کنم

:با دیدنش گفتم

سلام . از این طرفا ؟-

.سلام . با حرفای صبحت منم دلشوره گرفتم -
این حرفارو با لحن مسخره ای گفت اخمی بهش کردم و
:گفتم

.اگه میخوای مسخره کنی بهتره که بری -

:خندید و گفت

نه بابا مسخره چیه . گفتم تا مامانت اینا میان پیشت باشم-
.که الکی سمت خرافات و خواب و اینجور چیزا نری
:از کنارش گذشتم و به سمت آشپزخونه رفتم گفتم
چای میخوری یا قهوه ؟-
.اگه زحمتی نیست قهوه -

چه مودب شده بود ! نگاهم لحظه به لحظه روی ساعت
. میچرخید . دو تا فنجان قهوه ریختم و به پذیرایی رفتم
:جلوش گذاشتم تشکری کرد و گفت

به بابات اینا زنگ زدی؟-
آره-

نگفتن کی میان؟-

خود بابام که میخواست شب بیاد ولی راضیش کردم ظهر-
راه بیفته که تا شب برسه خونه حداقل

سری تکون داد و مشغول خوردن قهوش شد . تلفن زنگ
خورد از جام بلند شدم تا تلفن و جواب بدم صدای مردی
از پشت گوشی مضطرب میومد

بیخشید منزل کیانی؟-

با تعجب گفتم

بله بفرمایید-

صدای مرد مضطرب بود انگار آنتن نداشت چون مدام تلفن
قطع و وصل میشد و من به خوبی نمیتونستم صدایش و
بشنوم . لحن عصبی و دستپاچش منو هم نگران کرده بود
گفتم

آقا من صداتون و خوب نمیشنوم لطفا یه جا برین که من-
صداتون و داشته باشم

میگم شما چه نسبتی با آقای مهران کیانی دارین؟-

من دخترشونم چیزی شده؟ تورو خدا بگین -

داشت اشکم در میومد دیگه . رادمهر سراسیمه خودش و

به من رسوند و کنارم و ایساده میپرسید کیه ولی من جوابی
بهش ندادم گوشم به حرفای مرد بود
راستش خانوم چجوری بگم . آقای کیانی و یه خانومی که-
همراهشون بودن توی ماشین ، توی جاده تصادف کردن
بلافاصله که اینو شنیدم گوشه از دستم سر خورد و من
ولو شدم روی زمین . داشتم تازه حرفای مرد و برای خودم
حلاجی میکردم . چی گفته بود ؟ بابا و ماما توی جاده
! تصادف کرده بودن ؟ چقدر دلم براشون شور زده بود
اشکام روی گونم جاری شد . رادمهر سریع تلفن و گرفت و
مشغول حرف زدن با مرد شد . صداش و نمیشنیدم همه
چی انگار توی خلا داشت اتفاق میفتاد رادمهر و دیدم که
دستیباچه تلفن و قطع کرد و به سمت اومد . به شدت
تکونم میداد و چیزی میگفت ولی صداش و نمیشنیدم
چشمام آروم آروم بسته شد فقط لحظه ی آخر حس کردم
دست قدرتمندی من و از روی زمین بلند کرد دیگه همه جا
سکوت بود و تاریکی

چشمام و که باز کردم اتاق سفیدی نظرم و جلب کرد سرم
و چرخوندم کسی توی اتاق نبود حدس زدم باید
بیمارستان باشم . بیمارستان ؟ چرا اینجا بودم ؟ یکم فکر
کردم تازه همه ی اتفاقا مثل فیلم جلوی چشمم اومد

تلفن ، صدای مضطرب مرد ، خبر تصادف . . . یهو تو جام
نیم خیز شدم مات و مبهوت بودم . واقعا خواب بودم یا
واقعیت داشت ؟ در اتاق باز شد نگاهم گنگ روی در اتاق
چرخید . سیما جون و دیدم که با لباس سر تا پا سیاه و
چشمایی اشکبار به طرفم میومد انگار مغزم فرمان هیچ
کاری رو نمیداد . وقتی دید بیدارم جلو اومد و دستم و
گرفت گفت :

خوبی مورتان جان ؟ از نگرانی مردم دخترم -

. دخترم ؟ دخترم . . . دخترم . . . هی توی سرم میچرخید
مامانم . . . اون همیشه بهم میگفت دخترم . من فقط دختر
اون بودم . دستم و از توی دست سیما جون بیرون کشیدم
:و زیر لب گفتم
مامانم مامانم -

خواستم از روی تخت بلند شم که سیما جون شونم و
گرفت و سعی کرد مانع بشه ولی مدام دستش و پس
میزدم انگار خدا یه قدرت خاصی بهم داده بود . گریه
نمیکردم ولی مات بودم . دلم میخواست از اون بیمارستان
لعنتی فرار کنم . مامان بابام کجا بودن ؟ سیما جون با
چشمایی اشک بار گفت :

. مورتان جان بخواب عزیزم . سرمت هنوز تموم نشده-

حالت دوباره بد میشه ها . نیا پایین از تخت

اصلا معني حرفاش و نميفهميدم فقط ميخواستم پشش
بزئم . پام لبه ي تخت آويزون بود و سعي ميکردم بپام
پايين ولي دستم به يه جايي گير بود . سوزشي رو حس
کردم ولي برام هيچي مهم نبود . رادمهر و ديدم که
سراسيمه وارد اتاق شد سيما جون با ديدن رادمهر با
:التماس گفت

رادمهر بيا کمک ميخواه بياي پايين -

رادمهر نگاهي به دستم کرد و نزديکم اومد سيما جون
نتونست خودش و کنترل کنه از در رفت بيرون . رادمهر من
و گرفت و مثل پر کاهي دوباره روي تخت خوابوند . زورم
بهش نميرسيد که دستاش و پس بزئم . با اخمائي تو هم
:گفتم

ولم کن ميخواه برم -

. کجا ميخواي بري ؟ نگاه کن با دستت چيکار کردي-

بخواب الان سرمت تموم ميشه

:بازم تقلا ميکردم حرفاش و نميفهميدم

ميگم ولم کن . مامان . مامان-

بلند فریاد ميزدم . رادمهر دلسوزانه نگاهي بهم انداخت و
:گفت

. آروم باش عزيزم . ميبرمت پيشش تو فقط آروم باش -

هنوزم دستام توي دستاي قدرتمندش بود دوباره با فریاد

گفتم:

ولم کن لعنتي اگه بابام بفهمه دستام و گرفتي ميااد-

تلافيش و سرت در مياره . بذار برم

حس کردم حلقه ي اشکي توي چشماي رادمهر نشست

:آروم تر از قبل گفتم

.باشه . تو فقط الان آروم باش -

.مامان ، بابا -

دو تا پرستار اومدن توي اتاق انگار فرشته ي نجاتم و دیده

:باشم بلند گفتم

من و از دست اين نجات بدین . نميذاره من برم پيش-

.مامان و بابام

:يکي از پرستارا به رادمهر گفتم

کي بيدار شد ؟-

.چند دقيقه اي ميشه -

يکي ديگه از پرستارا هم کنار سرم اومد و چيزي توش

تزريق کرد . هنوزم تقلا ميکردم ولي هي بي جون تر و بي

جون تر شدم . خوني که روي دستم بود و تميز کردن و از

در بيرون رفتن . رادمهر دستم و توي دستش گرفت و آروم

نوازشش ميکرد . پلکام سنگين شده بود . آروم روي هم

.افتاد و دوباره به خواب رفتم

یه بار دیگه به هوش اومدم به نظر میومد که صبح باشه دوباره همون اتاق سفید لعنتی . حس میکردم چند ساله که خوابیدم . نگاهی به اطرافم انداختم خبری از سرم نبود ولی دستم توی دستای رادمهر بود که سرش و روی تخت گذاشته بود و به خواب رفته بود . خواستم دستم و از توی دستش بیرون بکشم که یهو رادمهر پرید و با دیدنم گفت بیدار شدی ؟-

. کینه توزانه نگاهی بهش انداختم و جوابی بهش ندادم :سعی کردم از تخت بیام پایین به سمت اومد و گفت چند دقیقه وایسا با هم میریم خونه -

.خونه نمیرم . میخوام برم پیش مامان و بابام -

.مُوزان بهم گوش بده میخوام چیزی رو بهت بگم -

. دستم و روی گوشام گذاشتم میدونستم میخواد چی بگه

:چشمام و بستم و بلند گفتم

.نمیخوام بشنوم . حرف نزن با من -

دستام و گرفت و آرام پایین آورد . نگاهم به چشماش افتاد

چرا انقدر مهربون شده بود ؟ انگار اثری از اون رادمهر .

:مغرور خشک نبود . نگاهم کرد و گفت

باشه من هیچی نمیگم فقط تو آرام باش . باشه مُوزان ؟-

.میخوام برم پیششون -

باشه تو همینجا باش من برم با دکتريت حرف بزئم تا-
مرخصت کنن

آروم تر شده بودم . روي تخت نشستم . رادمهر چند دقیقه
ي ديگه برگشت داشت با تلفن حرف ميزد سعی ميکرد
:جوري بگه که من نشنوم ولي من گوشام و تيز کرده بودم
آوردينشون ؟ خوب کي هست ؟ نه مؤژان و نيميارم تازه-
بهتر شده . باشه خبر بده بهم . فعلا

گوشي رو قطع کرد نگاهي بهم کرد و با يه لبخند مهربون
:بهم گفت

خوب خانوم حاضري بريم خونه ؟-

:با اخم گفتم

با کي حرف ميزدي ؟-

:با يکي از دوستانم -

:راستش و به من بگو -

دستپاچه شده بود ولي هنوزم اون لبخند کذايي گوشه ي
لبش بود

:من که بهت دروغ نميگم -

:چرا همیشه بهم دروغ ميگي . کي بود ؟-

دوباره داشتم عصبی ميشدم . انگار رادمهر اين و خوب
:فهميد چون سريع گفت

باشه باشه آروم باش . احسان بود -

احسان ؟ چي گفت ؟-

مُوژان تو هنوز حالت خوب نشده باشه بعدا ميگم -

بهت ميگم چي گفت ؟-

كلافه شده بود از اصراراي من . دستي به موهاش كشيد و

با

:كلافگي گفت

. . . مُوژان مامان و بابات . . . ديشب تو جاده تصادف كردن -

- .

. ميخوام برم پيششون

دوباره حلقه ي اشكي توي چشماي رادمهر نشست اخمام و

:بيشتر تو هم كشيدم و گفتم

. چرا ناراحتي ؟ من و ببر پيششون -

:جوابي بهم نداد دوباره با فرياد گفتم

. ميگم من و ببر پيششون -

با مشتاي گره شدم روي شونه هاش ميکوبيدم و پشت سر

هم تکرار ميکردم که من و ببر پيششون . آخر اشکام روي

گونه هام جاري شد . رادمهر من و تو حصارش گرفت

دستام دو طرفم شل و بي حس افتاد . از ته دل زجه ميزدم

ميدونستم ديگه مامان و بابام پيشم بر نميگردن . از ته .

دل براي تنهاييام گريه ميکردم . رادمهر با دستش پشتم و

نوازش میکرد و با صدای گرمش زیر گوشم حرف میزد
آروم باش عزیزم . من پیشتم . من همیشه پیشت میومم-
تو تنها نیستی خانومم .

حرفاش آروم میکرد ولی سوزشی که ته قلبم حس
میکردم و نمیتونست از بین بیره

چند دقیقه بعد دوباره مات و مبهوت به یه جا خیره شده
بودم . دکتر برگه ی ترخیصم و امضا کرد و با رادمهر از
بیمارستان اومدیم بیرون . بعد از اون همه سرمای سخت
زمستون حالا آفتاب دلپذیری توی آسمون بود . بوی
شکوفه ها خبر عید و میداد ولی قلب من انگار دچای
سرمای بهمن ماه شده بود . بدون توجه با کمک رادمهر
. سوار ماشینش شدم . خیره خیره به جلو نگاه میکردم
فکر میکردم رادمهر میره بهشت زهرا ولی وقتی دیدم
مسیر خونه رو داره در پیش میگیره گفتم

کجا داری میری؟-

دارم میرم خونه -

من میخوام کنارشون باشم -

مُوژان تو حالت الان خوب نیست بدتر میشی -

نه میخوام ببینمشون برای آخرین بار -

...مُوژان -

نداشتم حرفي بزنه فریاد گونه گفتم
میخوام برم ببینمشون -

رادمهر که فکر میکرد شاید دوباره عصبی بشم آروم گفت
. باشه باشه میبرمت ولي بايد قول بدي که آروم باشي-
قول میدی موزان ؟

چه کار سخت و مسخره ای ازم میخواست . ولي تو اون
لحظه به تنها چیزی که فکر میکردم دیدن مامان و بابام
برای آخرین بار بود

سرم و آروم تون دادم گفت

این قبول نیست باید قول بدي -

عجب وقت بدي رو برای گیر دادن انتخاب کرده بود با
بیحالی گفتم

باشه قول میدم -

با این حرفم رادمهر ساکت شد . کلافه بود . شاید میترسید
دوباره حالم بد بشه . ولي من به تنها چیزی که فکر
نمیکردم خودم بود

رادمهر توي سکوت به سمت بهشت زهرا راند . دل توي

دلَم نبود قلبم بالا و پایین میشد . انگار تا از نزدیک

. نمیدیدم مرگشون و باور نمیکردم . هیچ اشکی نمیریختم

صدای رادمهر به گوشم رسید

موزان یه چیزی بگو . خودت و خالی کن همه چی رو تو-

خودت نریز.

:صدام میلرزید گفتم

.چیزی نشده که بخوام خودم و خالی کنم -

مُورژان خودتم میدونی که چی شده باید باهش کنار بیای-

.خودت و خالی کن . میتونی باهام حرف بزنی .

:به سمتش برگشتم با چهره ی عصبانی گفتم

.بهت میگم هیچی نشده -

رادمهر نگاهش و به جلو دوخت و دیگه چیزی نگفت . چرا

. با اون دعوا میکردم ؟ مگه اون مقصر بود ؟ رسیدیم

رادمهر گوشه ای پارک کرد . پاهام میلرزید . به جمعیت

. سیاه پوشی که دور قبری جمع شده بودن نگاه میکردم

قدرتش و نداشتم که جلو برم . رادمهر اومد و در طرف من

:و باز کرد . آروم گفتم

مُورژان اگه نمیتونی برمیگردیم خونه . هنوز دیر نشده-

:آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم مصمم بگم

.نه میخوام اینجا باشم -

رادمهر هیچی نگفت دستم و گرفت و کمکم کرد به سمت

جمعیت بریم . کمی که جلوتر رفتیم احسان دوون دوون به

سمتمون اومد نگاهی به من کرد و بعد با اون قیافه ی

:خسته و به هم ریختش به رادمهر گفتم

پس چرا آوردیش ؟ اگه حالش بد بشه چی ؟-

اصرار کرد نمیتونستم کنترلش کنم -

اصلا حواسم به اون دو تا نبود فقط چشمم به جلو بود

:احسان جلوم وایساد و گفت

.مُوژان خوبی؟ بری خونه بهتره -

:بدون اینکه نگاهی بهش بندازم گفتم

.احسان پرو کنار -

:دوباره همون جا وایساد و گفت

.مُوژان برو خونه -

:نگاه خشمگینی بهش انداختم و با فریاد گفتم

برو کنار میفهمی؟-

با فریاد من جمعیتی که دور قبر حلقه زده بودن همه به

طرف صدام برگشتن . تازه تونستم دو تا قبر خالی که کنار

هم بود و ببینم . دستم و از توی دست رادمهر بیرون آوردم

و به اون سمت دویدم . از جلوی نگاهای پر ترحم مردم

گذشتم . اصلا توجهی به اطراف نداشتم . نگاهم به جنازه

.های سفید پوش شده ی مامان و بابام افتاد

زانو زدم و کنار جنازشون نشستم . رادمهر و احسان دو

تایی به طرف اومدن . رادمهر زیر بازوم و گرفته بود و

سعی

داشت بلندم کنه ولی من با تقلایی که میکردم این کار و

براش مشکل میکردم . احسان گریون بود . جنازه هارو

میخواستن توی قبر بذارن . من باید میدیدمشون . باید
باهاشون خداحافظی میکردم . باید حداقل میدیدمشون تا
مطمئن شم خودشونن

فریاد میزدم و از رادمهر میخواستم که ولم کنه . ولی
دستای قدرتمندش ازم جدا نمیشد . جیغ میزدم التماس
میکردم ولی هیچ کس گوش نمیداد . صدای گریه ی
اطرافیان و میشناختم . دختری سیاه پوش به سمت اومد و
من و توی بغلش گرفت . میخواستم پشش بزنم ولی اون
سوگند بود . اون اینجا چیکار میکرد ؟ چه اهمیتی داشت
!

دوباره فریاد زدم

بذارید ببینمشون . تورو خدا واسه آخرین بار میخوام-
ببینمشون . ولم کنین . مامان نرو . بابا . . . منم باهاشون
بذارین تو قبر . ولم کنین . تورو خدا ولم کنین
. بالاخره فریاد ها و حرفام انگار دلشون و به رحم آورد
. کمی از پارچه ی سفید و کنار زدن تا من بتونم ببینمشون
صورت سفید مامانم و تونستن ببینم . خیلی جوون بود
برای مردن

این انصاف نبود که اون بره

صورتش و نوازش کردم . بوسه ای روی گونش کاشتم و
گفتم

مامان يادت باشه كه چقدر زود تنهام گذاشتي . حتي-
براي آخرين بار نتونستم باهات حرف بزنم . ديگه كي وقتي
از همه جا درموندم باهام حرف بزنه و آرومم كنه ؟ هان ؟
چرا ساكتي مامان ؟ باهام حرف بزن من مُوژانتم . ببين منو
.چشمات و باز كن . بگو كه ايناهميش شوخييه .

نگاهم به بابا افتاد كه جنازش كنار مامان بود به سمت
:جنازه ي بابا رفتم و گفتم

بابا تو بهش بگو باهام حرف بزنه . ميدونم دختر خوبي-
براتون نبودم . ميدونم زياد ناراحتتون كردم . بابا حداقل تو
باهام حرف بزن . بابا جونم . باباي خوبم . تو نباشي ديگه
كي از من حمايت كنه ؟ دلتون اومد تنها دخترتون و تنها
بذارين ؟

اشكي از چشمم نمي اومد . انگار فقط ميخواستم ازشون
شكايت كنم كه تنهام گذاشتن . عصباني شدم به سمت

رادمهر برگشتم خدائي من داشت گريه ميكرد ؟ رادمهر
:سنگي من گريه ميكرد ؟ به رادمهر گفتم

رادمهر تو بهشون بگو باهام حرف بزنن . باهام قهر كردن-
.هيچي نميگن . رادمهر بهشون بگو لعنتي

داشتم دوباره عصباني ميشدم . رادمهر دستام و گرفت و از
جام بلندم كرد . روي صورت مامان و بابا رو پوشوندن و
داخل قبر گذاشتن مدام تقلا ميكردم . فرياد ميزدم ولي

هیچ کس دیگه به حرفم گوش نداد . چرا اینا نمیفهمیدن
حرف منو ؟

رادمهر من و روی صندلی نشوند . انقدر فریاد زده بودم
انرژی تحلیل رفته بود . ساکت و بی صدا نشستم . سوگند
و دیدم که کنارم اومد . اونم چشماش پر اشک بود
میخواستم بهش چیزی بگم ولی صدام در نمیومد . میدیدم
که احسان و رادمهر مدام میان و از سوگند حالم و میپرسن
. ولی من مات و مبهوت به رو به روم خیره شده بودم
میدیدم که مردم کنارم میان و بهم تسلیت میگن . لباسای
سیاهشون و میدیدم ولی عکس العمل نشون دادن برام
سخت بود

:همه رفته بودن . سوگند کنار گوشم گفت
مُورژان میخوای باهاشون خداحافظی کنی ؟ میخوایم بریم-

فقط سرم و تکون دادم . رادمهر که دید دارم از جام بلند
میشم سریع به سمتم اومد و زیر بازوم و گرفت . کنار
قبرشون نشستم دستی روی خاک کشیدم . کی باورشون
میشد زیر این تل خاک مامان و بابای من خوابیده باشن ؟
پیشونیم و روی خاکشون گذاشتم و چشمام و بستم . دلم
میخواست ساعت ها همونجوری بشینم . چرا زنگ زده
بودم که حداقل واسه آخرین بار صداشون و بشنوم ؟ چقدر

راحت رفته بودن . درد هم داشتین ؟ چجوري اینجا
تتهاتون بذارم و برم آخه ؟ چرا من و با خودتون نبردین ؟
کاش منم باهاتون اومده بودم یزد . اونجوري حداقل منم
باهاتون میمردم .

. یاد نگاه آخر بابا افتادم . حس کرده بودم نگاهش خاصه
شاید اونم حس کرده بود که برای آخرین باره که همدیگه
رو میبینیم .

. بابای خوبم . بابای دوست داشتیم

چهره ی همیشه نگران و دوست داشتني مامانم جلوي
.چشمم اومد . کاش الان پیشم بود

دستي سعي کرد من و بلند کنه میخواستم پیشم بزنم ولي
جوني نداشتم . رادمهر بود . نگاهي بهش کردم . نمیدونم
:توي صورتم چي دید که گفت

.بیا بریم خونه عزیزم . من پیشتم -

احسان و سوگند گوشه اي وایساده بودن . هیچ کس دیگه
:اي نبود . احسان جلو اومد و رو به رادمهر گفت

شماها نمایان رستوران ؟-

نه دیگه شماها برین من مؤثران و میبرم خونه استراحت-
کنه اصلا حالش خوب نیست

.احسان سري تگون داد و با سوگند از اونجا رفت

با كمك رادمهر سوار ماشين شدم . سرم و به شیشه تکیه

دادم . هنوزم نگاهم به قبرشون بود . زیر لبی گفتم
رادمهر من خیلی ادیتشون کردم یعنی من و میبخشن ؟-
چند لحظه سکوت شد و بعد رادمهر دستم و گرفت و گفت
:

معلومه که میبخشنت . مامان و بابا ها هیچ وقت نسبت به-
بچشون کینه به دل نمیگیرن
تو مطمئنی ؟-

آره عزیزم -

کاش منم باهاشون رفته بودم -

من و نگاه کن مورتان -

نگاهم و به سمتش چرخوندم با محبت گفت

اونوقت من بدون تو چجوری زندگی میکردم ؟ دلت-

میومد از پیشم بری ؟

نفس عمیقی کشیدم . نگاهی به قبرا کردم و زیر لب دوباره
گفتم:

کاش منم با خودشون میبردن -

رادمهر بوسه ای به دستام زد و ماشین و روشن کرد . حتی

حس اینکه از کارای رادمهر تعجب بکنم نداشتم . خیلی

تنها شده بودم خیلی

کل مسیر جفتمون ساکت بودیم . کم کم داشتم از شوک از

دست دادنشون بیرون میومدم . اشکام نم نم روی گونه هام
:میومدن . رادمهر سکوت و شکست و گفت
مُوزان اول میریم خونتون . احتمال داره کسی بیاد اونجا-
به دیدنت . بعد میریم خونه ی من باشه ؟
:بدون اینکه نگاهی بهش بندازم گفتم
.من خونه ی خودمون میومم -
.مُوزان من نمیتونم تنها اونجا بذارم -
.میخوام خونه ی خودمون باشم -
باشه در این مورد بعدا حرف میزنیم . راستی به حالت-
کسی هنوز حرفی نزده . میخوای چیکار کنی ؟
خاله مهوش ! تازه یادش افتادم . البته فکر نکنم زیادم
براش مهم باشه . حتی نیومد یه سر به خواهرش بزنه . چه
:سوالایی میپرسید رادمهر ! آروم گفتم
به سوگند میگم بهش زنگ بزنه -
رادمهر ساکت موند و دیگه حرفی نزد ولی من اشکام
.تمومی نداشت و مدام روی گونه هام میریخت
به خونه رسیدیم . نگاهی بهش کردم . چجوری از این به
بعد اینجا زندگی کنم ؟ اونم بدون حضور مامان و بابام ؟
دوباره این فکر تلنگری بود تا اشکام سرازیر بشه . رادمهر
به کمک اومد تا از ماشین پیاده شم . همش تو دلم خدا
خدا میکردم که همه ی اینا یه بازی باشه . وقتی در خونه

رو باز کردم مامان بیاد و من و تو آغوشش بگیره و من
صورتش و غرق بوسه کنم . انگار خودمم باورم شده بود
که

اینا همش یه بازیه . قلبم تند تند میزد . رادمهر در خونه رو
باز کرد و وایساد تا من داخل برم . سکوت خونه انگار همه
ی امیدم و ازم گرفت . انگار اشکهام پایانی نداشت . واقعا
رفته بودن . احساس میکردم دیوارای خونه داره من و
میخوره . جایی که یه زمانی آرامش بهم میداد حالا انگار
میخواست جونم و بگیره

رادمهر مدام توی خونه میچرخید و کاری انجام میداد ولی
من همونجا دم در خشکم زده بود . رادمهر با لیوان آبی به
طرفم اومد و گفت
این و بخور -

بدون هیچ حرفی کمی از آب و خوردم دوباره گفت
برو تو اتاقت استراحت کن یکم -

وحشت داشتم از اینکه بخوابم . اونم توی اتاقم . اتاقی که
توش خواب تصادف پدر و مادرم و دیده بودم . شاید تقصیر
من بود . باید جلوشون و میگرفتم که نیان . با ترس سرم و
تکون دادم و گفتم
نمیخوام اونجا بخوابم -
گشنت نیست ؟-

سرم و به نشونه ي نه تڪون دادم . رادمهر ڪلافه و عصبى
بود گفتم

مُوژان انقدر گريه نڪن . با گريه هيچي درست نميشه . تو-
خيلي قوي هستي من ميدونم

سرم و به طرفين تڪون دادم و گفتم
نه قوي نيستم . من بايد بهشون ميگفتم كه نيان . چرا-
جلوشون و نگرتم ؟ همش تقصير من بود
مُوژان هيچي تقصير تو نبود . ميفهمي چي ميگم ؟ مرگ و-
زندگي دست خداست . تو از اينجا چيڪار ميتونستي بڪني
؟

به حرفش اصلا گوش نميدادم مدام زير لب تڪرار ميكردم
"تقصير من بود ! بايد جلوشون و ميگرفتم "
رادمهر با دستش دو طرف صورتم و گرفت و توي چشمام
زل زد

چرا خودت و ميخواي با اين حرفاي الكي عذاب بدي ؟ تو-
الان بايد خيال اونارو از بابت خودت راحت كني ميفهمي
مُوژان ؟ اونا ميبيننت . از اينكه تو زجر بڪشي زجر ميكشن
تو دوست داري اذيتشون كني ؟ .

با اين حرف رادمهر گريم شدت گرفت . رادمهر سرم و تو
حصارش گرفت و نوازشم كرد

. چند دقيقه بعد با صداي زنگ در به خودمون اومديم

رادمهر در و باز کرد و رفت . بعد از چند دقیقه سوگند و زن
عمو و عمو و سارا و احسان با مامان و بابای رادمهر وارد
شدن . همه سر تا پا سیاه پوش بودن با چشمای گریونشون
من و نگاه میکردن

نگاهم به زن عمو افتاد همیشه پر ام مثل مامان بود . یاد
حرف مامانم افتادم که همیشه میگفت زن عمو سروناز
همیشه بر اش خواهر بوده . حتی از خاله مهوشم به مامان
نزدیک تر بود . به سمتش رفتم و خودم و تو آغوشش
انداختم . زن عمو هق هق میکرد ولی آغوشش من و آروم
کرده بود . از آغوشش خودم و کشیدم بیرون و گفتم
مامان خیلی شما رو دوست داشت زن عمو .

زن عمو انگار داغ دلش تازه شد دوباره گریه سر داد . منم
از گریه ی زن عمو به گریه افتادم . سارا زن عمو رو روی
مبلی نشوند و سوگندم من و تو بغلش گرفت . یکم جو بهتر
شد و صدای گریه ها کمتر . سیما جون گفت

مُوژان جان میخوای امشب همه پیشت بمونیم ؟-

نگاهی به صورت ناراحتش انداختم . سعی کردم به خودم
مسلط باشم گفتم

نه تا همین جا هم خیلی زحمت کشیدین -

میخوای اصلا امشب اینجا نمون . برو خونه ی رادمهر -

نه اینجا باشم راحت ترم -

میل خودته گلم . پس حداقل تنها نمون -

:رادمهر نداشت جوابي بدم سریع گفت

.تنهانش نمیدارم من پیشش میمونم -

سیما جون که انگار خیالش راحت شده بود دیگه چیزی نگفت

چند دقیقه بعد سیما جون و بابا عزم رفتن کردن . زن عمو

روز از مرگ برادرش 4هه بی قرار بود . بنده خدا هنوز نمیگذشت که خودش و اینجا رسونده بود . از ته قلبم ازش ممنون بودم

سارا زن عمو رو به سمت ماشینشون برد تا برن خونه .
عمو

:اومد جلو و گفت

. عمو جون منم مثل بابات . هر چی خواستی به خودم بگو-
میدونم جای بابات و نمیتونم برات پر کنم ولی من همیشه کنارتم

:بوسه ای به گوشش زدم و گفتم

.ممنون عمو -

عمو هم خداحافظی کرد و رفت سوگند کنارم اومد دستام

:و گرفت و گفت

میخواهی پیشت بمونم؟-

.نه مامانت بیشتر بهت احتیاج داره برو -

بغض اجازه نداد جفتمون حرف ديگه اي بزنييم . سوگند از
کنارم بلند شد و رفت

:احسان قدمي جلو گذاشت و گفت

مُوژان هر چي خواستي يا کاري داشتهي بهم زنگ بزن-
باشه ؟

چشماش چه غمي داشت از مرگ عمو مهمام تا حالا
اينجوري ندیده بودمش . شايد حتي بيشتري از اون موقع
ناراحت بود . بالاخره با باباي من بيشتري از باباي خودش
زندگي کرده بود . تحمل ديدن چهره ي ناراحتش و نداشتم
:سرم و پايين انداختم و گفتم
.ممنون . حتما -

.پس من ميرم . فعلا -

نگاهم و دوباره بهش دوختم . اونم خيلي تنها بود . تازه
انگار دردش و ميفهميدم . باز من الان کنارم رادمهر و
داشتم ولي اون چي ؟ الان بايد تنهائي ميرفت توي يه
:خونه ي خالي ميموند . ناخود آگاه از دهنم پرید و گفتم
.احسان خيلي مواظب خودت باش -

:لبخند محزوني بهم زد و گفت

.توام مواظب خودت باش شیطونك -

لبخند تلخي بهش زدم و رفت . حالا فقط من و رادمهر
مونده بوديم . تازه نگاهم بهش افتاد . چهره اش خيلي

عصباني بود . نميدونستم براي چي . خودشم بهم حرفي
:نزد فقط زير لب گفت

.بهتره بري تو اتاقت استراحت كني -

:نگاهم به در بسته ي اتاق مامان و بابام افتاد گفتم

.ميخوام تو اتاق اونا بخوابم -

.بهتره بري تو اتاق خودت . اينجوري بد تر خودت و عذاب-

.ميدي

.مهم نيست ميخوام تو اتاق اونا بخوابم -

انگار از دستم كلافه شده بود چون چيزي نگفت فقط

.دستي به صورتش كشيد و به من نگاه كرد

با قدماي لرزون به سمت اتاقشون رفتم . همه چي مرتب

بود . خودم ديروز صبح همه جا رو مرتب كرده بودم . چون

. فكر ميكردم برميگردن خونه ولي چه خيال خامي داشتم

. مانتو و روسريم و در آوردم . يه بلوز صورتتي تم بود

دوباره از اتاق اومدم بيرون توي چارچوب در با رادمهر

:سينه به سينه شدم نگاهي بهم كرد و گفت

چيزي ميخواي ؟-

:با وسواس نگاهي به لباسام كردم و گفتم

.بايد عوضشون كنم -

رادمهر از سر راهم کنار رفت تا رد شم . از اتاقم وحشت

داشتم نميدونستم چرا ولي وقتي رادمهر ترديد و توي

نگاهم خوند گفت

چيزي شده ؟ نميخواي بري لباسات و عوض كني ؟-

نگاهم و بهش دوختم و گفتم

باهام بيا -

رادمهر تعجب كرد ولي انگار انتظار هر كار عجيب و غريبى
رو ازم داشت چون بدون هيچ حرفي جلوتر از من به سمت
اتاق رفت . با ترس نگاهی به اطراف كردم . و سريع به
سمت كدم رفتم . بلوز سياه آستين بلند و شلوار سياهي
رو انتخاب كردم و دوباره با رادمهر بيرون اومديم . توي
اتاق مامان اينجا لباسام و عوض كردم . انگار تازه خيالم
راحت شده بود . وقتي اون لباسا تو تنم بود احساس
!ميكردم بهشون خيانت كردم كه رنگ روشن پوشيدم
روي تخت دراز كشيدم . چشمام و بستم و نفس عميقي
:كشيدم . تقه اي به در خورد و بعد صداي رادمهر اومد
مُوزان لباست و پوشيدي ؟-

آره -

در باز شد و رادمهر اومد تو هنوزم نگاهش رنگي از
:دلخوري داشت ولي انگار خودش و كنترل ميكرد گفت
.ميخوام زنگ بزنم برامون ناهار بيارن -

من گشتم نيست -

بالاخره كه بايد يه چيزي بخوري . ميخواي ضعف كني ؟-

رادمهر برو میخوام بخوابم -

چشمام و بستم فقط صدای در اتاق و شنیدم . چشمام و دوباره باز کردم رادمهر توی اتاق نبود . از جام بلند شدم و به سمت کمد لباساشون رفتم . بوی مامان و بابام و میداد اشکام دوباره سرازیر شد . کنار کمد نشستم و زانو هام و تو بغلم گرفتم . چرا من ؟ چرا این بلا باید سر من میومد ؟ انقدر گریه کرده بودم سرم درد گرفته بود . دستگیره ی در آروم چرخید و در باز شد . رادمهر بود اول نگاهش روی تخت چرخید ولی وقتی من و ندید نگاهش و دور اتاق گردوند و من و کنار کمد دید آروم به طرفم اومد و گفت : چرا نخوابیدی ؟-

جوابی بهش ندادم . دوباره گفت

مُوزان جوابم و نمیدی ؟-

دوباره هیچی نگفتم رو به روم نشست و گفت

برای جفتمون پیتزا سفارش دادم . راستش نمیدونستم-

چی باید بخوریم دیگه . اگه خوابت نمیاد بیا با هم حرف بزنیم

از رادمهر انقدر صبور بودن بعید بود . با اینکه دلخور به نظر

میومد ولی سعی میکرد نقاب مهربونیش و از روی صورتش

. کنار زننه . کاش میشد دست از این مهربونیش برداره

دوباره بشه همون رادمهر سرد و خشك و مغرور . من به
این رادمهر عادت نداشتم

رادمهر مدام حرف میزد برام ولي من بهش نگاه نمیکردم
دلَم میخواست یه جایی کم بیاره و خودش بشه . ولي انگار
صبرش خیلی زیاد بود . آروم گفت

مُوژان باهام حرف بزن . انقدر همه چی رو توي خودت-
نریز . به جاي گریه کردن باهام صحبت کن . اصلا میخوای
گریه کنی ؟ باشه گریه کن ولي حرفم بزن . باشه ؟
روم و ازش گرفتم دوباره گفت

من و نگاه کن . چرا نگاهت و ازم میگیری ؟-

بازم جوابی بهش ندادم . از جام بلند شدم و دوباره روی
تخت نشستم . اونم از جاش بلند شد ولي کلافه از اتاق زد
بیرون . منتظر بودم دوباره برگرده ولي خبری از رادمهر
نشد . صدای زنگ در و شنیدم . چند دقیقه بعد صدای
رادمهر اومد که میگفت

مُوژان بیا نهار بخوریم غدامون و برامون آوردن -

وقتی رادمهر جوابی ازم نشنید به سمت اتاق اومد و گفت

صدام و نشنیدی ؟ بیا نهار -

گرسنه نیستم -

چه عجب صداتون و ما شنیدیم . از دیشب تا حالا چیزی-

نخوردی مگه میشه گرسنه نباشی ؟

گفتم گرسنه نیستم -

درد بدي زیر شکم پیچید از بهشت زهرا هم که میومدیم
دل درد و کمر درد بدي گرفته بودم ولي الان زیاد تر شده
بود . رادمهر گفت

يا خودت ميای ميخوري يا اينکه من ميارم اينجا و به زور-
بهت میدم . کدومش و انتخاب میکنی ؟

از درد به خودم میپیچیدم . به زور از جام بلند شدم و به
سمت سرویس بهداشتی رفتم . رادمهر نگران پشت در
:مدام صدام و میزد و میگفت

چي شد مُوژان ؟ در و باز کن ببینمت . حالت به هم خورد-
؟

به در میکوبید دوست نداشتم نگرانش کنم ولي حس و
حال جواب دادن نداشتم . حدسم درست بود دردای ماهانه
ام بود که شروع شده بود . همیشه وقتی عصبی میشدم
تاریخش جلو میفتاد . از دستشویی بیرون اومدم رادمهر
:دوباره گفت

چي شد ؟-

یه مسکن بهم میدی ؟-

چرا ؟ چیزی شده ؟-

دلَم درد میکنه -

پاشو بریم دکتر -

خدایا حالا چجوری به این میفهموندم که چم شده ؟ کلافه
از درد و سوالاتی پشت سر رادمهر گفتم
مسکن بهم بده 1 رادمهر خوبم فقط -

رادمهر رفت و زود برگشت مسکن و با آب خوردم . گفت
مُورژان بریم دکتر ؟ حداقل به من بگو چی شده ؟-
چیزی نیست یه دل درد سادست -

شاید جدی باشه -

رادمهر انقدر گیر نده این دل دردا طبیعیه -
طبیعیه ؟-

انگار تازه دوزاریش افتاد که من چم شده . نفس عمیقی
کشید و با خونسردی گفت
باشه استراحت کن -

روی تخت دراز کشیدم . خدا کنه زودتر دردش کمتر شه
دیگه تحمل این یکی رو نداشتم
انگار این دفعه بدتر از هر وقت دیگه ای بود از درد به
خودم میپیچیدم و رادمهرم تنها کاری که از دستش بر
میومد این بود که دو دقیقه یه بار بگه بریم دکتر
. طاقباز رو تخت دراز کشیده بودم و چشمام و بسته بودم
هنوزم به شدت درد داشتم حضور رادمهر و کنارم حس
کردم ولی چشمام و باز نکردم آرام گفتم
بهتری ؟-

ازش خجالت میکشیدم . هنوز انقدر باهاش راحت نشده بودم که در مورد اینجور مسایلم باهاش حرف بزنم ولی امروز دیگه کاملا آبروم رفته بود . چشمام و باز نکردم همونجوری سرم و تکون دادم . سنگینی دستش و روی شکمم حس کردم چشمام و باز کردم و نگاهی بهش انداختم سرش پایین بود و نرم نرم داشت شکمم و از روی لباس ماساژ میداد . روم نمیشد دستش و پس بزنم از طرفیم درد دلم با ماساژش کمتر میشد . بعد از چند ثانیه سرش و آورد بالا و نگاهی بهم انداخت با خونسردی گفت :

میگن با ماساژ دردش بهتر میشه -

چشمام و ازش دزدیدم . یه کمی که گذشت با دستاش دستم و گرفت و گفت :

بهتری؟-

چشمام و باز کردم و آروم گفتم

ممنون -

لبخند محزونی زد و از جاش بلند شد . نفسم و پر صدا بیرون دادم . خدارو شکر کردم که رفت اگه بیشتر میموند . حتما از خجالت آب میشدم میرفتم تو زمین

چند دقیقه بعد با جعبه ی پیتزا برگشت به اتاق و گفت

بیا یه چیزی بخور -

دستش و پس زدم و گفتم

نمیخورم -

بیا با هم بخوریم . من تنهایی نمیتونم بخورم . باشه ؟-
انگار میخواست بچه گول بزنه . میلی نداشتم ولی از دیشب
تا حالا انقدر باهام خوب بود که نتونستم دستش و این بار

پس بزنم

مثل باباهای مهربون برشهای پیتزا رو دستم میداد تا
بخورم . اگه میخواست میتونست بهترین شوهر روی زمین
باشه . باید دید کی این نقابش میرفت کنار

تا برش نتونستم بخورم . رادمهر هم اصراری 2بیشتر از
نکرد . نگاهی بهش کردم و گفتم

تو نمیری خونه ؟-

خونه ؟ پس الان کجام ؟-

نه منظورم خونه ی خودته -

یعنی میگی تورو اینجا تنها بذارم و برم ؟-

من با تنهایی مشکل ندارم -

ولی من دارم . اگه میای با هم میریم -

کلافه گفتم

من همین جا میمونم توام برو خونت -

داری بیرونم میکنی ؟-

تو اینجوری فکر کن -

تو هر جا باشی اونجا خونه ی منه . هیچ جا بدون تو-
نمیرم

پوزخندی زدم و گفتم

چیة ؟ میترسی باز فراری شم ؟-

تیکه ای که انداختم و نشنیده گرفت و گفت

به جای بحث کردن استراحت کن من همینجا میمونم -

عصبانی گفتم

میخوام تنها باشم برو -

باشه من از اتاق میرم بیرون و تا هر وقت خواستی تنها-

باش . خوبه ؟

با این حرف رفت و در و بست . عصبانی بودم . نمیدونم

چرا

انقدر از رادمهر حرص میگرفت . فکر میکرد من نمیدونم

واسه چی مهربون شده

خوب معلومه دیگه الان عین این بچه یتیمی قابل ترحم

شدی ! تازه میخوای مهربونم نشه

کلافه بودم . دوست داشتم مهربونیش از روی علاقه باشه

نه به خاطر مرگ مامان و بابا

چشمام و بستم سرم درد میکرد . چند باری صدای تلفن و

از بیرون شنیدم ولی رادمهر سریع جواب میداد تا آرامش

من به هم نخوره . هر جور میخواست رفتار کنه مهم الانه
که پیشم بود و من بهش نیاز داشتم

. شب بود چقدر خوابیده بودم 7 نگاهم به ساعت افتاد
. خودم اصلا متوجه نشده بودم . از اتاق رفتم بیرون
صداهایی از آشپزخونه میومد . سرکی کشیدم رادمهر
مشغول آشپزی بود نگاهش که بهم افتاد لبخندی زد و
گفت:

بیدار شدی ؟ خوب شد از اون اتاق اومدی بیرون از وقتی-
اومدیم همش اونجا بودی

سکوت کردم و یکی از صندلی های آشپزخونه رو بیرون
کشیدم و روش نشستم دوباره گفت
بهتر شدی ؟-

تازه یاد دل دردم افتادم سرم و پایین انداختم و فقط
تکونش دادم . رادمهر یه مسکن دیگه هم با یه لیوان آب
بهم داد و گفت

قبل از اینکه دردش برگرده یه دونه دیگه بخور -

مسکن دیگه خوردم . رادمهر 1 به حرفش گوش دادم و
دیگه چیزی نگفت و توی سکوت مشغول آشپزی شد . منم
زانو هام و توی شکمم جمع کرده بودم و روی صندلی
نشسته بودم . کار کردنش تمیز و جالب بود محوش شده

بودم.

رادمهر همونجوري که کار میکرد گفت:
راستي سوگند زنگ زد ميخواست حالت و پيرسه . گفتم-

بهش خوابي گفت فردا يه سر مياد پيشت

:سري تڪون دادم دوباره گفت

واسه ي شام سبزي پلو با ماهي پختم-

:اخمام تو هم رفت . نگاهي بهم کرد و گفت

شوخي کردم . اخم نکن اينجوري . قيمه پختم . يعني بوي-

!غذاهارو هم تشخيص نميدي ؟

شونه هام و بالا انداختم و به يه نقطه روي ديوار مقابلم زل

زدم . دوباره داشتم غرق ميشدم توي خاطرات مامان و

:بابام که رادمهر صدام زد

.كجايي خانوم ؟ با ما باش -

چه اصراري داشت که هي حرف بزنه . حالا قبلا به زور

ازش

ميشد حرف بيرون کشيدا . بدون هيچ حرفي به سمت اتاق

رفتم و دوباره روي تخت مامان و بابا خوابيدم . چشمام و

. بستم . از لاي پلكاي بستم اشكام جاري شد دوباره

:رادمهر به سمت اتاق اومد و گفت

داشتم باهات حرف ميزدم يهو كجا رفتي ؟-

وقتي دوباره صورت خيس از اشك من و ديد سكوت کرد

گرمای دستش و روی دستم حس میکردم . دستش و پس
زدم و پشتم و بهش کردم
از جاش بلند شد و رفت . برای دل خودم تا میتونستم گریه
کردم .

میز شام و چیده بود و من و صدا زد . از اتاق اومدم بیرون

•
نور به چشمم خورد دستام و جلوی چشمم گرفتم . انقدر
توی تاریکی گریه کرده بودم که چشمم حساس شده بود
سر میز نشستم برام غذا ریخت . و جلوم گذاشت . بوی
خوبی داشت ولی من اشتها نداشتم . یه کمی با غذام بازی
کردم . رادمهر ساکت بود و حرفی نمیزد . فقط نگاهش به
بشقابش بود . دو تا قاشق خوردم و بشقاب و پس زدم
:نگاهی بهم کرد و گفت

بازم بخور -

نمیخورم . اشتها ندارم -

:انگار صبرش سر اومده بود با تحکم گفت

میخواهی از گرسنگی بمیری ؟-

اخمام و تو هم کشیدم و از جام بلند شدم منم مثل خودش

:با همون لحن گفتم

آره میخوام بمیرم تا از این زندگی و آدماش راحت شم -

به سمت اتاق رفتم و در و بستم . زیر پتو خزیدم و دوباره
اشکام روی گونه هام جاری شد . انگار تمومی نداشتن
خودم از خودم حرصم گرفته بود

يك ربع بعد رادمهر وارد اتاق شد . بدون اینکه چراغ و
روشن کنه به سمت تخت اومد و زیر پتو رفت . کمی جابه
جا شد . پشتم بهش بود و به خوبی نمیدیدم چیکار میکنه
ولی یه لحظه دستش و دور کمرم حلقه کرد و من و داخل
بازوهاش کشید اعتراضی نکردم . خودم و به خواب زدم
:صورتش و کنار گوشم آورد و آرام گفت

. تند رفتم مؤثران میدونم . ولی انقدر خودت و عذاب نده-
گوشت با منه مؤثران ؟ میدونم بیداری

چیزی نگفتم بعد از چند لحظه دوباره صدای آرومش و
:شنیدم

.شب بخیر -

.توی دلم بهش شب بخیر گفتم و خوابیدم
دو هفته از مرگ بابا و مامان میگذشت . توی این مدت همه
. مدام کنارم بودن و نمیداشتند احساس تنهایی بکنم
خانواده ی پر جمعیتی نداشتیم ولی خانواده ی عمو همه
جوره بهم میرسیدن . سیما جونم مدام بین خونه ی
خودشون و خونه ی مادر رفت و آمد بود
تونسته بودم توی این دو هفته یکمی با مرگشون کنار بیام

. ولي هنوز با هر تلنگر کوچيكي اشكام سرازير ميشد
سوگند زنگ زد و بالاخره به خاله مهوش خبر تصادف و
فوت مامان و بابا رو داد . دقيقا جوري كه فكر ميكردم
برخورد كرد . خيلي ريلكس انگار نه انگار كه خواهرش
بوده . حتي نخواست باهام حرف بزنه تا ببينه تو چه
شرائطي هستم . البته منم تمايلي نداشتم كه باهاش حرف
!بزنم . فقط اسم خاله رو با خودش يدك ميكشيد
توي اين دو هفته هر روز كارم اين شده بود كه صبحهاي
زود برم بهشت زهرا . اوایل رادمهر همراهيم ميكرد و من و
ميبرد . ولي بالاخره اونم كار داشت و نميتونست هميشه
من و بيره و بياره . روزايي كه كار داشت مجبور بودم
آژانس
بگيرم و خودم برم . البته اون روزايي كه تنها ميرفتم و
. بيشتر دوست داشتم . روزايي كه رادمهر باهام بود
نمذاشت زياد پيششون بمونم . فكر ميكرد امكان داره
عصبي بشم يا زيادي با گريه خودم و خفه كنم ! ولي ديگه
عادت كرده بودم كه کنارم نباشن . ولي روزايي كه خودم
. ميرفتم حسابي باهاشون درد و دل ميكردم و حرف ميزدم
هميشه هم وقتي ميرفتم ميديدم كه روي قبرشون شاخه
گلي قرار داره . حدس ميزدم كار احسان باشه . ولي كي
ميومد كه من نميديمش ؟

توي اين مدت رادمهر خيلي كمكم کرده بود . مهربونيا و لطفش بي پايان بود . ولي احساس خوبي به اين حالي که به خودش گرفته بود نداشتم . براي همين زياد روي خوش بهش نشون نميدادم . جالب اينجا بود که اون از اين رفتارام خسته نميشد . انگار خدا يه صبر زيادي بهش داده بود و اسه ي تحمل اين بازي و رفتاراي بچگانه ي من ! خودم ميفهميدم که بهانه هاي الكي زياد ميگرفتم ولي با صبوري همه ي کاراي من و ندیده ميگرفت . ديگه بعضي وقتا از اين

همه صبرش عصباني ميشدم و ميزدم به سيم آخر انقدر داد و فرياد الكي ميکردم که خودم خسته ميشدم ولي رادمهر فقط گوشه اي وايميستاد و بهم نگاه ميکرد . شايدم فکر ميکرد خل شدم ! ولي هر چي که بود ميذاشت انرژيم کامل تخليه بشه و بعد من و ميبرد تا استراحت کنم . اون موقع بود که ديگه مهربونيش و پس نميزدم . انگار خودشم

.ديگه فهميده بود بايد باهام چجوري رفتار کنه رادمهر چند باري اصرار کرده بود که بريم خونه ي اون ولي

من تمايلي از خودم نشون نميدادم . از طرفي هم هنوز از اتاق خودم وحشت داشتم . بعضي روزا که رادمهر مطب بود

و من مجبور بودم تو خونه تنها باشم با ترس يه گوشه تو
خودم جمع ميشدم و با اشك اطرافم و نگاه ميكردم . جاي
خاليشون و بدجوري توي خونه حس ميكردم . يه روز
رادمهر سرزده وارد خونه شد و اين حالت من و ديد از روز
لحظه هم نميداشت تنها بمونم . سوگند بدبختم بعدش
اين مدت از همه ي كار و زندگيش افتاده بود . مجبور بود
صبحها بيدار پيشم بمونه تا وقتي كه رادمهر از مطب
برميگشت . هر چي هم به رادمهر ميگفتم كه ميتونم تنها
بمونم به حرفم گوش نميداد و كار خودش و ميكرد
اين روزا بيشتتر احسان و درك ميكردم . تنهائيهاشو
ناراحتي هاشو . خيلي خودم و بهش نزديك ميديدم . توي
اين دو هفته هر وقت ميديدمش به قول سوگند احساس
همدردي باهاش تو قلبم ميجوشيد ! جوري كه سوگند مدام
حرص ميخورد و با چشم و ابرو به رادمهر اشاره ميكرد
ولي

برام انگار اهميتي نداشت . خودم ميدونستم كه علاقم الان
به احسان چجوريه . من علاقه ي قبلي رو به احسان
نداشتم ديگه . فقط صرفا برام پسر عمو بود نه چيز ديگه
اي ! ولي رادمهر هنوزم نسبت به رفتاراي من و احسان
حساس بود . بهش حق ميدادم ولي نميتونستم احساس
الانم و براش توضيح بدم . چون خودش هيچ حرفي در اين

مورد بهم نمیزد . رادمهري که هيچي رو نميذاشت تو
خودش بمونه حالا خوددار شده بود . خوب ميدونستم که
مراعاتم و ميکنه ولي من دوست نداشتم مراعات کنه دلم
ميخواست خودش باشه

. ديگه تقريبا هر کس به کار و زندگي خودش برگشته بود
زن عمو هم رفته بود يزد يه مدت پيش خانواده ي برادرش
باشه سارا رو هم با خودش برده بود ولي عمو و سوگند
مدام پيشم بودن

حس ميکردم کم کم دارم افسرده ميشم . مدام توي خونه
. بودم فقط براي بهشت زهرا رفتن از خونه بيرون ميومدم
هر چي رادمهر شبا اصرار ميکرد که بريم بيرون بهش
جوابي نميدادم

ظهر بود و من و سوگند تو خونه تنها بوديم طبق روال اين
روزا اومده بود پيشم که تنها نباشم . زنگ در و زدن نگاه
پرسشگري به سوگند انداختم از جاش بلند شد و در و باز
کرد برگشت پيشم و گفت
مادر شوهرته مُوژان -

از جام بلند شدم و رفتم به استقبالش بوسه اي به صورتم
زد و گفت

حال دختر گلم چگونه ؟ بهتري مادر ؟-
سعي کردم لبخند بزنم گفتم

ممنون شما خوبين ؟ بابا چگونه ؟-

اونم خوبه . راستش ميخواست باهام بياد ولي براش كاري-
پيش اومد گفت بعدا مياد بهت سر ميزنه . چه خبرا ؟
:سوگند به جاي من گفت

چه خبري داره مُوژان ؟ همش تو خونست . حاضر نيست-
يه قدم از در اين خونه بيرون بذاره
:سيما جون اخم ظريفي كرد و گفت

. چرا دخترم ؟ تو الان جووني نبايد الكي بشيني تو خونه-
. خونه موندن آدم و افسرده ميكنه . يكم برو بيرون بگرد
يه باشگاهي برو . يه سينمايي جايي

كلافه بودم اصلا حوصله ي نصيحت شنيدن و نداشتم
:چشم غره اي به سوگند رفتم و بعد رو به سيما جون گفتم
:چشم حتما ميرم -

:سيما جون كه انگار قانع نشده بود گفت
هفته برين ويلاي لواسون . هم آب و هوا 1 اصلا پاشين -
عوض ميكنين هم از اين كسالت در ميائي عزيزم
:بعد رو به سوگند گفت

بد ميگم سوگند جان ؟-

:سوگند هم استقبال كرد و گفت

نه اتفاقا پيشنهاد خوبيم هست . مُوژان اين هفته برو -

تازه ياد ويلايي افتادم که به عنوان سر عقدي مامان و باباي رادمهر بهمون کادو داده بودن . تا حالا ندیده بودمش . بدم نميومد که سري به اونجا بزنم . خودمم از اين موجودي که الان بهش تبديل شده بودم بيزار بودم

صورتم هميشه بي رنگ و رو بود موهام و ديگه ساده با يه کش شل و ول پشت سرم ميبيستم و لباساي عجق و جق ميپوشيدم . حتي حرفاي سوگند هم اثري در من نداشت . انگار کلا مرتب بودن و از ياد برده بودم

سوگند دوباره گفت

مُورژان کجايي؟-

به خودم اومدم گفتم

چيزي گفتي؟-

آره ميگم امشب به رادمهر بگو بين چي ميگه -

سري به نشونه ي تايد تکون دادم

رادمهر برگشته بود خونه سوگند و سيما جون رفته بودن . داشتم با خودم کلنجاير ميرفتم که چجوري يهو اين بحث و بکشم وسط که خود رادمهر کارم و آسون کرد . روي مبل کنارم نشست و گفت

خوب امروز چيکارا کردي ؟ تعريف کن-

مثل هميشه بي حوصله نبودم خودشم اينو فهميده بود

انگار . واقعا پیشنهاد سیما جون سرحالم کرده بود آروم
گفتم:

امروز مامان اومده بود پیشم -

ا؟ خوب چي میگفت؟-

گفت که یه مدت برم ویلای لواسون -

رادمهر سري تڪون داد و گفت

هفته کار و تعطیل کنم با [فکر خوبیه . اگه بخوای میتونم -

هم بریم

:نمیدونم چه حسی داشتم اون لحظه که یهو گفتم

میخوام با سوگند برم -

:نگاهی بهم کرد انگار متوجه منظورم نشد چون گفت

خوب سوگندم میبریم -

:دوباره آروم گفتم

فقط من و سوگند بریم -

چند لحظه بهم خیره شد انگار داشت حرفی که بهش زده

بودم و برای خودش حلاجی میکرد ! رفت توی جلد

:مغرورش و گفت

باشه . کی میخواین برین؟-

از عکس العملش تا حدودی خیالم راحت شد . نفس حبس

:شدم و بیرون دادم و گفتم

نمیدونم شاید فردا -

سري تڪون داد و گفت

باشه پس برو به سوگند خبر بده -

لبخند محوي روي لبم نشست و از جام بلند شدم . دلم
میخواست یه مدت دور میشدم ازش . شاید امید داشتم که
دوباره همون رادمهر سابق بشه . که انقدر بهم ترحم نکنه

سريع به سوگند زنگ زدم وقتي بهش گفتم میخوام با اون
برم اول قبول نکرد و مدام میگفت که با رادمهر برم ولي
وقتي دید که تصمیم عوض نمیشه و رادمهر هم قبول
کرده ديگه حرفي نزد و قرار و براي فردا گذاشتيم . قرار
شد ماشین عمو رو برداريم ببريم . خوشحال تلفن و قطع
کردم و پيش رادمهر برگشتم . دستاش و تو هم قفل کرده
بود و به ميز رو به روش خيره شده بود آروم گفتم
قرار شد با ماشین عمو ببريم -

سرش و بالا آورد . سعی کرد لبخند بزنه گفت

خوبه . میخوای کمکت کنم وسایلت و جمع کنی ؟-

جوابی به سوالش ندادم گفتم

تو این چند روز کجا میمونی ؟-

جدي شد و گفت

میرم خونه ي خودم -

.خوبه -

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد با کمک رادمهر وسایلم
و جمع کردم و کنار در گذاشتم

:صبح با صدای رادمهر از خواب بیدار شدم

.مُورژان پاشو الان سوگند میرسه ها -

کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم . رادمهر کاغذی بهم
داد و گفت

روی این آدرس و براتون نوشتم . سر راسته پیداش-

میکنین زود . وقتی رسیدی یه زنگ بهم بزن

سری تکون دادم و آدرس و گرفتم . زنگ خونه رو زدن
سوگند بود . گفتم چند دقیقه ی دیگه میام پایین . به طرف

:رادمهر برگشتم و گفتم

.من دیگه میرم -

سرش و انداخت پایین . انگار داشت با خودش کلنجار

:میرفت با صدای آرومی گفت

.مواظب خودت خیلی باش -

.هستم -

:سرش و آورد بالا و گفت

.قول بده -

قول میدم -

:لبخند محزونی زد و گفت

زود برگرد -

لحنش مهربون بود . انگار با این رادمهری که الان بود لج

:کرده بودم نیشخندی زدم و گفتم

!چند روز از دستم راحتی استفاده کن -

:جدی شد و گفت

این لحن نیش دار یعنی دلت برام تنگ میشه دیگه نه ؟-

دلم ؟ برای چی باید تنگ بشه ؟-

:چند دقیقه نگاهم کرد و بعد گفت

.باشه ولی من دلم برات تنگ میشه زود برگرد -

با لحن خاصی گفت . نه مهربون بود نه خشن . ولی هر چی

:که بود دلم و لرزوند . روم و ازش گرفتم و گفتم

.خداحافظ -

با دستش بازوم و گرفت و با طرف خودش کشید . چند

:ثانیه توی آغوشش نگهم داشت و گفت

اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن . حسابی سعی کن بهت-

خوش بگذره . به هیچی هم فکر نکن . میخوام وقتی

.برگشتی موزان همیشگی باشی

من و از خودش جدا کرد بوسه ای روی پیشونیم زد و گفت

:

چمدونت و برات تا دم ماشين ميارم -

بدون اينكه نگاهی بهم بنوازه چمدون به دست رفت . چند لحظه مات همونجا وايسادم ولي بعد به خودم اومدم و دنبالش رفتم . چمدون و داخل ماشين گذاشت و رو به من : سوگند گفت

مواظب خودتون باشين . خداحافظ -

خداحافظي كرديم . تا لحظه ي آخر نگاهم بهش بود . جدي و مغرور نگاهم ميكرد . انگار نه انگار كه چند لحظه پيش بهم اون حرفا رو زده بود

:سوگند افكارم و پاره كرد گفت

زير پام علف سبز شد چقدر خداحافظيتون طول كشيد -

:جوابي بهش ندادم دوباره گفت

آدرس و گرفتي حالا ؟-

كاغذ و به سمتش گرفتم و دوباره ساكت شدم سوگند

:گفت

خوب يه چيزي بگي ميميري ؟-

واسه ي خودش حرف ميزد ولي من ساكت بودم . دلم ميخواست رفتاراي رادمهر و باور كنم ولي از يه طرف وقتي

ياد درخواست طلاقش ميفتادم اين مهربونيش و جز ترحم

نميتونستم پاي چيز ديگه اي بذارم

پرسون پرسون خودمون و به ویلا رسوندیم . نمایی خوشگلی داشت . با کلیدی که از رادمهر گرفته بودم در و باز کردم و سرکی داخل کشیدم . سوگند بوق زد و مانع ادامه ی کنجاویام شد . در و برایش باز کردم تا ماشین و بیاره داخل . از ماشین که پیاده شد سوتی کشید و گفت :
مُورژان عجب ویلاییه -

راست میگفت خیلی قشنگ و رویایی بود خودمم از تعجب دهنم باز مونده بود . درست مثل یه تیکه از بهشت میموند ساختمونی درست وسط باغ قرار داشت که کلا نمایی شیشه ای داشت . عاشق خونه هایی بودم که نمایی شیشه داره . چمدونم و برداشتم و داخل رفتم سوگند هم به . دنبالم اومد . داخل خونه قشنگ تر از بیرونش بود تا 2 اتاق خواب پایین داشت و 1 ساختمون دوبلکس بود که هم بالا . اول گشتی تو طبقه ی اول زدیم آشپزخونه ی نورگیر و خوشگلی داشت . نه زیاد بزرگ بود نه زیاد کوچیک خیلی دنج و خوب بود . سکوت محض همه جارو گرفته بود هال و پذیرایی نسبتا بزرگی داشت که با مبلمان سفید . رنگ تزیین شده بود . میشد گفت این قسمت خونه ترکیبی از رنگ سفید و مشکی بود . به سمت اتاق خوابی که پایین بود رفتم همه چی زرشکی رنگ بود تقریبا معلوم بود که ویلا نو سازه و کسی زیاد رفت و آمدی توش

نکرده . وسایل چندانی هم نداشت . طبقه ی بالا رفتم در
تک تک اتاقارو باز کردم و سرک کشیدم یکی از اتاقا سبز
رنگ بود و اتاق دیگه هم خاکستری بود تقریبا . از رنگش
خوشم اومد رفتم پایین تا چمدونم و بیارم بالا سوگند و
دیدم گفت

مُوزان من میرم یه سری خرت و پرت بخرم . چیزی-
نیمخوای ؟

میخوای باهات بیام ؟-

نه تو استراحت کن زود برمیگردم -

سرم و تکون دادم و رفت . کشون کشون چمدون و با
خودم آوردم بالا . چقدر سنگین بود ! چجوری رادمهر با یه
دست این و گذاشت تو ماشین ؟ با این فکر یهو یاد رادمهر
افتادم گفته بود رسیدم بهش زنگ بزنم . دستم و به سمت
گوشیم بردم . دودل بودم نگاهی به صفحه ی گوشی
انداختم . ولی بعد دوباره توی جیب شلوارم گذاشتمش و
بیخیال زنگ زدن شدم . مگه هر چی اون میخواست باید
!میشد ؟

چمدونم و باز کردم کار دیگه ای نداشتم . برگشتم طبقه ی
پایین . از ساختمون اومدم بیرون میخواستم چرخی توی
باغ بزنم . درختاش کوتاه بودن معلوم بود که تازه کاشته
بودنشون . چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم توی دلم

کاش مامان و بابا هم اینجا بودن . اگه اونا الان "گفتم
پیشم بودن خوشحالیم از اینکه اینجا دیگه تکمیل میشد
"درست مثل بهشت بود . یعنی الان مامان و بابا کجان ؟ .

قطره اشکی از چشمم سر خورد . روی پله ی جلوی
ساختمون نشستم و منتظر سوگند شدم . هوا سوز داشت
ولی من بی اعتنا به سرما همون جا نشسته بودم . صدای
بوق ماشین و شنیدم به سمت در دویدم و بازش کردم
سوگند اومد تو کیسه های خرید و از توی ماشین در آورد
و گفت

بیا کمک . ببین تورو خدا چقدر خرید کردم یارو فکر-

!میکرد از این قحطی زده هام

خوب کمتر میخریدی . فوقش بعدا دوباره میرفتیم خرید-

.اگه چیزی خواستیم

:نگاه عاقل اندر سفیھی بهم کرد و گفت

.آره دیگه شما میشینی من میرم خرید -

:لبخند محوی روی لبم نشست گفتم

.خیلی خوب غر نزن حالا که دیگه خریدی-

با کمک هم به خریدا سر و سامون دادیم . تقریبا ساعت

ظهر بود که گوشیم زنگ خورد نگاهی به صفحه 2حدودای

اش کردم شماره ی رادمهر بود . سوگند نگاهی به من که با

:تردید به شماره چشم دوخته بودم کرد و گفت

کيه ؟-

جوابي بهش ندادم از پله ها رفتم بالا و تماس و برقرار

کردم:

بله ؟-

.سلام مُوژان-

:با کمي مکت گفتم

.سلام -

خوبي ؟-

.ممنون -

رسيدين ؟-

.آره -

از قصد جواباي کوتاه ميدادم که زود قطع کنه ولي اون

:بيخيال بود و اصلا توجهي به لحن من نمیکرد گفت

پس چرا زنگ نزدي ؟ مگه نگفتم وقتي رسيدين زنگ بز-

؟

:به دروغ گفتم

.يادم رفت -

:انگار فهميد که دروغ ميگم گفت

يادت رفت يا نخواستي زنگ بزني ؟-

.هر جور دوست داري فکر کن -

کمی مکث کرد فکر کردم قطع شد یهو گفت:
خوش بگذره -

. صدای بوق ممتد توی گوشم پیچید . دلخور شده بود
خوب حق داشت . این دیوونه بازیای چیه بود که دیگه از
خودم در میاوردم ؟ مگه دوستش نداري دیوونه ؟ چرا
خوب چرا الان مهربون شده ؟ "جفتتون و عذاب میدی ؟
فکر کرده هر وقت مهربون شد و بهم اشاره کرد من باید با
کلافه گوشي رو توي جیبم گذاشتم و "سر بدوم طرفش ؟
تا وقتی باهام صادق نباشه و دلیل "با خودم گفتم
! "مهربونیاش و نفهم همینه

عصبی بودم . دوست نداشتم از دست خودم ناراحتش کنم
ولی برخوردش حساسم کرده بود . تقصیر خودش بود که
بی برنامه عوض شد ! آخه مگه آدم یه شبه عوض میشه ؟
!دقیقه یه شبه عوض شد

سوگند با دیدن چهره ی پکرم گفت:
چیزی شد ؟-

نه . ناهار چیه داریم ؟-

بحث و عوض کردیا ! بیا حاضره -

ناهار ساده ای که سوگند درست کرده بود و با هم خوردیم
رفتم و کنار شومینه لم دادم سوگند با دو تا فنجان قهوه .
اومد سمتم و نشست . یکی از فنجانارو به من داد و گفت

توي اين هوا ميچسبه -

مرسي -

:کمي به سکوت گذشت سوگند گفت

مُورژان چرا انقدر با رادمهر رفتارت خشکه؟-

:نگاه جدي بهش دوختم و گفتم

مگه نبايد خشك باشه؟-

مگه تو هنوزم به احسان فکر ميکني؟-

چه ربطي به احسان داره اين قضيه؟-

.خيلي ربط داره تو جواب سوالم و بده -

.تو از هيچي خبر نداري سوگند-

مثلا از چي؟-

:تو چشماش نگاه کردم و گفتم

رادمهر قبل از مرگ مامان و بابا گفته بود که طلاق-

.بگيريم

:چشماش از تعجب گرد شد گفت

چي؟ طلاق؟ تو چي گفتي؟-

قرار شد دو هفته فکر کنم ولي بعد قضيه ي مامان و بابا-

.پيش اومد و ديگه کلا حرفي نشد در موردش

.خوب حتما رادمهر پشيمون شده -

.پشيمون؟ فکر نکنم -

مُوژان عاشق باش اگه واقعا طلاق بخواد چرا بايد شب و-
روزش و بذاره تا پيش تو باشه ؟ اون حتي از خونه ي
خودشم زده اومده پيش تو . هر جور كه تو ميخواي رفتار
ميكنه . واقعا هنوزم فكر ميكني طلاق ميخواد ؟
!اينا همش بازيه -

روزه اين بنده خدا 2روز يا 1خيلي احمقي مُوژان ! بازي -
هفتست گوش به فرمان تونه 2كه
:چرا حرفم و نميفهميد كلافه گفتم
تو هميشه طرفدار رادمهر بودي -
من طرفدار كسيم كه داري درست ميگه . تو چشمت و-
باز نميكني
.اينا همش ترحمه -

با اين رفتارايي كه تو داشتني توي اين دو هفته اگه از روي-
ترحم بود بايد خسته ميشد و ميرفت من ميگم از روي
عشقه .

با اين حرف سوگند قلبم لرزيد ولي به روي خودم نياوردم
:گفتم
چرند نگو سوگند -

چرند چيه . راستش و دارم ميگم . تو چه احساسني به-
رادمهر داري ؟

میترسیدم از اینکه به سوگند حقیقت و بگم سعی کردم بی
تفاوت باشم . شونه هام و بالا انداختم و گفتم
!حس یه آقا بالا سر -

مُوزان واقعا بی احساسی . رادمهر آقا بالاسره ؟ خوبه والا-
ناز خانوم و میکشن همه جوره با دلش راه میان اونوقت
!میگه آقا بالاسر

خودم از ته دل به خاطر این لفظی که برای رادمهر به کار
برده بودم ناراحت بودم ولی نمیخواستم جز خودم کسی
:چیزی از احساسم بدونه دوباره سوگند گفت
!حرفای تو آدم سالم رو هم خل میکنه -

.سوگند انقدر وراجی نکن سرم درد گرفت -
تا حرف درست شنیدم نداری . اون دوست داره 4تحمّل -
.دیوونه بفهم اینو

از جاش بلند شد و رفت . به حرفاش فکر کردم . واقعا
دوستم داشت ؟ تا میومدم امیدی به عشقش پیدا کنم
چهره ی سرد و عبوسش میومد جلوی چشمم که با بی
تفاوتی میگفت از هم جدا شیم . پس چرا همچین
پیشنهادی رو داد ؟

روزم 1رفتاری ضد و نقیضش داشت دیوونم میکرد . هنوز
. ازش دور نشده بودم ولی دلم بدجور براش تنگ شده بود
حتی اگه مهربونیش از سر ترحمم بوده باشه بازم به دل

مینشست

روز از اقامتمون توي ویلاي لواسون میگذشت . رادمهر 1
دیگه بهم زنگ نزد یه بار به گوشی سوگند زنگ زد وقتی
سوگند دلیلش و پرسیده بود بهانه آورده بود که فکر کرده
شاید من خواب باشم نخواستہ بیدارم کنه . ولی سوگند
باهوش تر از این حرفا بود مطمئن بودم که فهمیده بود یه
!چیزی این وسط بوداره

وقتی تلفن و قطع کرد رو به من گفت

باز چه دست گلی به آب دادی؟-

خودم و به اون راه زدم و گفتم

من؟ کاری نکردم -

باشه نگو من که میدونم باز یه نیشی به این بنده خدا-

زدی!

سوگند هر لحظه بیشتر از دستم کلافه میشد تازه

! میفهمیدم که رادمهر توي این مدت عجب صبری داشته

!خود سوگند هم بارها این و بهم گفته بود

گوشیم زنگ خورد فکر کردم رادمهره ولی با دیدن شماره

: ی احسان روی صفحه خشکم زد تماس و برقرار کردم

.سلام احسان -

سوگند باشنیدن اسم احسان شاخکاش و تیز کرد و

نزدیکم اومد . گوشش و به گوشي چسبونده بود
سلام چطوري مُوژان ؟-

سعي کردم سوگند و پس بزنم ولي مثل سيريش به گوشي
چسبيده بود آخر سر بيخيال شدم و گفتم

مرسي تو خوبي ؟-

ممنون . كجايي ؟-

با سوگند اومديم لواسون -

الان پيش عمو بودم از اون شنيدم . خوش ميگذره ؟-

اي بدك نميگذره -

تنها تنها نامردا ؟ خوب يه تعارف ميزدين ميترسيدين-

بيام ؟ نترسين نيموادم

گفتم

خوب پاشو بيا الان اگه دوست داري -

سوگند با شنيدن اين حرف من چشماش و گرد کرد و مدام

برام خط و نشون ميکشيد نگاهم و ازش گرفتم دوباره

گوشش و به تلفن چسبوند تا ببينه احسان چي ميگه

الان از همون تعارفا بود که بايد بگم نيام ؟-

سوگند دوباره جلوم ظاهر شد و هي اشاره ميکرد ميگفت

بگو آره ولي من اخمي بهش کردم و گفتم

تعارف که نداريم با هم اگه تنهائي پاشو بيا -

سوگند دستش و محکم رو پیشونیش کوبوند و دلخور رفت
نشست احسان گفت

من که از خدومه . مزاحم نباشم ؟-

نه این چه حرفیه -

پس بی زحمت تا من وسایلم و جمع و جور میکنم توام-

آدرس و برام اس ام اس کن

باشه پس منتظریم فعلا -

فعلا -

گوشی رو که قطع کردم سوگند با عصبانیت گفت

بالاخره کار خودت و کردی ؟-

بی تفاوت گفتم

پسر عمومونه مگه چیه ؟ اونم تنهاست گناه داره -

پسر عمومونه ؟! آخی توام که کلا جز انجمن حمایت از-

پسر عموهای تنهایی نه ؟! دختره ی دیوونه تو رادمهر و با

خودت برنداشتی بیاری اونوقت به احسان تعارف میکنی

بیاد اینجا ؟ اونوقت رادمهر چه فکری میکنه ؟ عملا بگو یه

تیشه برداشتی میخوای بزنی به ریشه ی زندگیت دیگه

سوگند انقدر غر نزن -

اصلا حالا که اینطور شد منم زنگ میزنم رادمهر بیاد -

گوشیش و از توی جیبش در آورد دستم و دراز کردم که

. گوشي و بگيرم ولي دستش و کشيد و شماره رو گرفت
تقريباً داشتيم تو خونه دنبال هم ميديديم که تماس
برقرار شد گفت
سلام آقا رادمهر . خوب هستين ؟-

- . . .

ممنون ما هم خوبيم . ميخواستم ببينم کار خاصی تو اين-
هفته ندارين ؟

صدای رادمهر و نميشنيدم ولي هنوزم تقلاً ميکردم تا
گوشي و از دست سوگند بگيرم ولي با لبخند شيطاني که
:گوشه ي لبش بود هي جاخالي ميداد دوباره گفت
آخه ميخواستيم ببينيم اگه تهران کاري ندارين بياین-
لواسون پيش ما

- . . .

مياين پس ؟-

- . . .

نه چيزي لازم نداريم . امشب راه ميفتين ؟-

- . . .

زودترم اگه شد که ديگه چه بهتر . پس منتظرتونيم-
خداحافظ

:گوشي رو قطع کرد و گفت

فکر کردی فقط خودت بلدی؟-

با اخم گفتم

این چه کاری بود؟-

اتلافی-

سوگند پات و از زندگی من بکش بیرون من هر جور-

بخوام رفتار میکنم

تا زمانی که میخوای حماقت کنی منم پام تو زندگیته -

. عصبانی دندونام و روی هم فشردم و یه گوشه نشستم

اونکه نمیدونست من احساسی دیگه به احسان ندارم . چرا

نمیداشت چند روز از رادمهر دور باشم؟ شاید میتونستم

این احساس لعنتی رو از توی قلبم بندازم بیرون

عصر رسید ویلا . هنوز خبری از 5 رادمهر حدودای ساعت

احسان نبود . ماشینش و آورد داخل و پارک کرد چمدون

به دست وارد ساختمون شد کنار شومینه لم داده بودم و

سوگند به استقبالش رفته بود . رادمهر اومد تو چقدر دلم

براش تنگ شده بود . به سمتم اومد لبخند محوی گوشه ی

لبش بود خم شد پیشونیم و بوسید و گفت

خانوم اخموی ما چگونه؟-

سوگند خندید و گفت

من میرم بالا الان میام -

میدونستم که میخواد مارو با هم تنها بذاره . رادمهر کنارم

نشست و بهم زل زد گفت

روحیت بهتره ؟-

ممنون خوبم -

همش نگرانتون بودم که تنهایی اومدین اینجا . بالاخره-

دو تا دختر تڪ و تنها توي ویلای به این بزرگی

چیزی نگفتم از حرفاش شرمنده شده بودم . دلم

میخواست احسان نیاد . عجب کاری کرده بودما . از جام

بلند شدم و گفتم

الان میام -

رادمهر از این رفتارم متعجب شد ولی چیزی نگفت . سریع

بالا رفتم سوگند توي اتاقت نشسته بود با دیدنم گفت

تو واسه چی اومدی اینجا ؟-

دستپاچه گفتم

سوگند زنگ بزن -

سوگند هم دستپاچه شد گفت

به کی ؟-

به احسان -

چرا ؟-

بگو نیاد -

چیة ؟ پشیمون شدی ؟-

سوگند با من بحث نکن یه بهونه بیا پیچونش -
از دست تو -

گوشیش و برداشت و زنگ زد چند دقیقه حرف زد و بعد
عصبی گوشی رو قطع کرد

این پسر هم که انگار کفشش دم در افتاده ! چه زود -
حاضر شده که بیاد . گفت چیزی نمونده که برسه . مُوژان
برو یه جور ی به رادمهر بگو

با ترس و دودلی و ایساده بودم که سوگند گفت
د برو دیگه -

اومدم پایین رادمهر به سمت چمدونش رفته بود و
میخواست برش داره . با دیدن من لبخندی زد و گفت
چه خوب شد اومدی کدوم اتاق و برداشتی ؟ -
اتاق بالا رو همون خاکستریه -

سری تکون داد و چمدون به دست از پله ها بالا رفت منم
. پشت سرش راه افتادم تعجب کرده بود . ولی چیزی نگفت
چمدونش و روی تخت باز کرد منم مقابلش روی تخت
نشسته بودم و داشتم فکر میکردم چی باید بگم یا
:چجوری کارم و ماست مالی کنم . گفتم
رادمهر -

جانم ؟ -

با این حرفش قلبم به تپش افتاد . یهو یادم رفت میخواستم

چي بگم . لبخندي زد و گفت

چيزي ميخواستي بگي ؟-

صداي تقه اي به در خورد و بعد سوگند با رنگ و رويي

پريده اومد توي اتاق نگاهم به سمتش چرخيد گفت

.اومد -

اين و گفت و رفت . دلشوره ي بدي به جونم افتاد رادمهر

:کنجکاو گفت

کي اومد ؟ منتظر کسي بودي ؟-

احسان قراره بياد-

انگار همين حرف من بس بود تا رادمهر صورتش منقبض

:بشه و چشماش از خشم قرمز شه گفت

احسان اينجا چيکار ميکنه ؟-

:نميدونستم چه جوابي بهش بدم دوباره گفت

سوالم جواب نداشت ؟ ميگم اينجا چيکار ميکنه ؟-

.زنگ زد بهم منم يه تعارف زدم اونم گفت مياد -

کلافه لباسي که تو دستش بود و پرت کرد رو زمين و از

اتاق بيرون رفت . اشک تو چشمام حلقه زد . الان وقت

گريه نبود . اشکام و پس زدم و از اتاق بيرون رفتم .

رادمهر

کنار در و ايساده بود انگار احسان هم از ديدن رادمهر جا

خورده بود ولي سريع خودش و جمع و جور کرد و نزديک

:اومد دستش و به سمت رادمهر دراز کرد و گفت
سلام نمودونستم اينجا يي -

رادمهر هم قيافه ي خونسرد ي به خودش گرفت و دست
:احسان و فشرده گفت

سلام . مگه ميشه جايي موزان باشه و من نباشم ؟-

من و سوگند گوشه اي واي ساده بوديم و نگران بهشون
:چشم دوخته بوديم . احسان به سمت ما برگشت و گفت

سلام دختر عموهاي گل . مزاحم شدم ؟-

جرات حرف زدن نداشتيم همه ي گندارو زده بودم سكوت
ميكردم بهتر بود . سوگند لبخند مصنوعي تحويلش داد و
:گفت

.خواهش ميكنم مراحمين بفرماييد تو -

:احسان اومد داخل . رادمهر کنار گوشم اروم گفت

.بعدا با هم حرف ميزنيم-

ترسيدم ولي به روي خودم نياوردم . رادمهر از کنارم رد
:شد و رفت پيش احسان . گفت

.اتاق اين پايين هست ميتوني اونجا وسايلت و بذاري 1 -

.ممنون -

احسان با چمدونش رفت داخل اتاق . سوگند از ترسش
توي آشپزخونه خودش و سرگرم کرده بود . رادمهر حتي

نیم نگاهی هم به طرفم نینداخت

کنار شومینه نشستم و زانوهام و تو بغلم گرفتم . رادمهر
روی مبل رو به روی من نشست معلوم بود بدجور عصبانیه
دیگه از اون رادمهر مهربون خبری نبود . احسان اومد .
کنار رادمهر نشست و گفت

واقعا از توی خونه موندن خسته شده بودم . مرسی از-
دعوتتون

رادمهر دوباره چشم غره ای به من رفت و بعد رو به
احسان
گفت

خوش اومدی -

رادمهر و احسان مشغول حرف زدن با هم شدن . تقریبا
خطر از سرم گذشته بود همه چی عادی به نظر میومد رفتم
توی آشپزخونه سوگند مشغول چایی دم کردن بود تا
نگاهش به من افتاد گفت

میتراسم این دو تا آخریه خون ریزی راه بندازن -

فعلا که کنار هم نشستن حرف میزنن -

خوب این ظاهر قضیست . مگه سلام کردنشون و ندیدی-

!؟ انگار میخواستن همدیگه رو ضایع کنن

توی فنجون ها چای ریخت و از در بیرون رفت . یه کمی

اونجا موندم و بعد به جمعشون پیوستم سوگند رو به

احسان گفت:

بابام چطور بود؟-

. بهش امروز صبح سر زدم خوب بود . اونم تنها بود-

!میخواستم با خودم بیارمش

رادمهر گفت

. اي بابا خوب میاوردیش -

احسان نگاهی به رادمهر کرد و گفت

. بهش گفتم ولي گفت کار داره نمياد -

بعد نگاهی به من کرد و گفت

خوب مهمون دعوت كردي حالا شام چي ميخواي بهمون-

بدي؟

جرات نداشتم حتي نگاهی به رادمهر بندارم میدونستم

:عصبی نگاهم میکنه . سوگند به کمکم اومد گفت

. هر چي دوست دارين بگين من درست کنم -

احسان گفت

!آهان يادم رفته بود كه اين شیطونك آشپزي بلد نيست-

اي بابا اين احسان چش شده بود؟ چقدر هي احساس

:نزديكي ميکرد ! رادمهر کنجکاو گفت

!شیطونك؟-

احسان لبخندی زد و گفت

آره ديگه منظورم مُوژانه . نميدونستي من بهش ميگم-
شيطونك ؟

رادمهر هيچي نگفت فقط نگاهي بهم كرد . سوگند سريع و
بدون مقدمه گفت
مرغ چطوره ؟-

همه ي نگاهها به سمت سوگند كشيده شد معذب از جاش
بلند شد و گفت

پس من ميرم آماده كنم . مُوژان بيا كمكم -

از خدا خواسته از جام بلند شدم سوگند تو آشپزخونه
عصبي به سمتم اومد و گفت

امشب احسان فتنه شده ! يكي نيست بگه تو ميميري-
تجديد خاطره نكني ؟

ساكت بودم و چيزي نميگفتم نگاهي بهم كرد و گفت
چي شد ؟ چرا ساكتي پس ؟ بگو ديگه . اين آش و تو-
پختي

سوگند من هيچ احساسي به احسان ندارم ديگه -
انقدر اينو تند گفتم كه انگار مغز سوگند فرمان نداد دوباره
گفت

چي گفتي ؟-

ميگم من ديگه به احسان احساسي ندارم -

نگاهش رنگ تعجب گرفت گفت

بگو جون سوگند -

باور کن راست میگم -

نفس عمیقی کشید و گفت

خوب پس این کارت چه معنی میداد؟ -

باور کن دلم برای تنهائیش سوخت دعوتش کردم -

وای موزان از دست تو -

همینجوری که کار میکرد تند تند من و مواخذه میکرد

بالاخره انرژیش تموم شد و سکوت کرد رادمهر اومد تو

آشپزخونه و نگاهی بهم کرد . گفت

بیا بریم کارت دارم -

کجا؟ -

بیا زود-

نگاهی به سوگند انداختم پلکاش و آرام رو هم گذاشت که

یعنی نترس برو . رادمهر به سمت در رفت منم لباس گرمی

پوشیدم و دنبالش رفتم

توی سالن خبری از احسان نبود کنجکاو شدم یعنی کجا

بود؟ صدای رادمهر من و به خودم آورد

چرا وایسادی؟ بیا -

قدمهام و سریع تر کردم و بهش رسیدم . دستاش و توی

جیبش فرو کرده بود و تند راه میرفت . بالاخره گوشه ی

باغ وایساد و نگاهش و بهم دوخت چند لحظه تو چشماش
نگاه کردم ولی بعد سرم و پایین انداختم رادمهر با تحکم
گفت:

من و نگاه کن -

سرم و آروم آوردم بالا خیلی عصبانی بود . سعی کرد
:صداش و کنترل کنه که بالا نره گفت

این مسخره بازی چیه که راه انداختی ؟ دو تا دختر تنها-
توی یه ویلا واسه چی باید پسر غریبه رو دعوت کنی اینجا
؟

غریبه نیست پسر عمومه -

:انگار این حرف من بدتر آتیشش زد گفت

پسر عموت باشه بهت محرمه ؟ آره ؟ چرا نمیخوای بزرگ-
سالته . 25 شی مؤثران ؟ انقدر بچگانه حرف نزن . تو الان
یه

خانوم متاهل به حساب میای میفهمی این یعنی چی ؟

:توی چشماش نگاه کردم و هیچی نگفتم گفت

یعنی اینکه تو تعهد داری . میدونی تعهد یعنی چی ؟-

. کلافه دستش و بین موهایش برد و پشتش و بهم کرد

نمیدونم از سرما بود یا از ترس بدجوری میلرزیدم . دوباره

:سمتم برگشت و گفت

چرا این کارا رو میکنی ؟ میخوای لج من و در بیاری ؟-

جدي ميخوای باهام لڄ بازي کني ؟
نتونستم خودم و کنترول کنم اخمام و تو هم کردم و گفتم
تو چرا این کار رو میکنی؟-

پرسشگر و عصبی نگاهی بهم انداخت و گفت
من چیکار کردم؟-

یه نگاه به رفتارات کردی ؟ تا قبل از فوت مامان و بابا-
سایم و با تیر میزدی . پیشنهاد طلاق دادی . هر کاری که
دلت خواست کردی . هر جور دوست داشتی رفتار کردی
من هیچی نگفتم ولی بعد از این جریانها یهو شدی شوهر
نمونه ! همش پیشمی . منتظری ببینی من چی میخوام تا
برام انجام بدی . هر کار میکنم صبوری میکنی . مهربون
شدی جوری که آدم شك میکنه تو واقعا رادمهر قدیم
باشی . میشه دلیل کارات و بهم بگی ؟

اخماش بیشتر رفت تو هم گفت

این همه کار واسه خانوم انجام بده نذار آب تو دلش تکون-
بخوره حالا باید اینجوری جوابمون و بده ! واقعا دستت درد
انکنه

عصبی تر از قبل گفتم

من ترحم و مهربونیای تورو نمیخوام . اگه خیلی مردی-
سر حرفت و رفتارت وایسا . واقعا فکر کردی داری چیکار
میکنی ؟ هر روز یه رفتاری داری . خودتم نمیفهمی

احساست به این رابطمون چیه

:پوزخندی زد و گفت

مُوژان واقعا برات متاسفم مگه من چند روز میتونم بهت-

ترحم کنم؟ با این اخلاقی که تو این دو هفته در پیش
گرفتی ترحم جواب نمیداد واسه موندن من کنارت این و
میفهمی؟ فکر کردی خوشم میاد هر دقیقه نازت و بکشم
تا یه کم غذا بخوری؟ یا کمتر خودت و اذیت کنی؟ یا یه
کاری کنم از افسردگی در بیای و همش تو خونه نشینی؟
تو زن منی کاری ندارم که رابطمون چجوریه. این برام
مهمه که تو زن منی. از اینکه ببینم داری عذاب میکشی
عذاب میکشم.

:دستش و توی موهایش برد و گفت

نمیفهمم داره چم میشه. نمیدونم چرا دارم این کج خلقیا-
و رفتارت و تحمل میکنم. هر روز که از سرکار میام خونه
همش امید دارم که همون مُوژان همیشگی شده باشی ولی
تو هر روز رفتارت داره بدتر میشه. میدونی چیه؟ اصلا کم
آوردم در مقابل رفتاری تو. من شوهرتم احساسم به این
رابطه همون چیزیه که یه شوهر نسبت به زن و زندگیش
داره. ولی دیگه تو شور بچه بازی رو در آوردی
مطمئن بودم که لرزش بدنم و کاملاً داره میبینه عصبی تر
گفتم:

کم آوردی؟ پس چرا هنوزم کنارمی؟ تو که طلاق-
میخواستی چرا الان باهام اینجوری رفتار میکنی؟ چرا
دست از سرم بر نمیداری؟ بذار بمیرم. اصلا ولم کن به
حال خودم. رادمهر خسته شدم. خسته از اینکه هر روز
بشینم به رفتاری ضد و نقیضت فکر کنم و با خودم کلنجار
برم که دلت برام سوخته. که مثل یه بچه یتیم بدبخت بی
کس داری باهام رفتار میکنی. احساس من و میفهمی؟ آگه
میفهمیدی بلافاصله بعد از مرگ مامان و بابا رفتارت و
باهام

عوض نمیکردی. انقدر با حرفات زجرم نمیدادی. فکر
کردی از اینی که الان هستی خوشم میاد؟ فکر کردی
دوست دارم نازم و بکشی و به میلم رفتار کنی؟ حالم از
این ترحمات به هم میخوره. فقط چون زنتم داری باهام
اینجوری رفتار میکنی؟ آگه اینجوریه و شوهر یعنی این
من شوهر نخواستم. برو سراغ زندگیّت بذار منم به درد
خودم بمیرم. فکر میکنی احساسات من بازیچست؟ که یه
روز باهام بد رفتار کنی یه روز خوب؟ حتما میخوای آب از
آب تکون نخوره نه؟

:بین حرفم پرید عصبانی گفت

. بهت گفتم که نمیدونم چرا دارم این کارارو برات میکنم-
. عاشق چشم و ابروت که نیستم ولی واسه ی خودمم گنگه

میدونی وقتی از احساسات خودت سر در نیاری چقدر برات
سخته؟ فکر کردی فقط تویی که داری زجر میکشی؟
تموم کن این مسخره بازیات و . هی دارم مراعاتت و میکنم
هی پیش خودم میگم تو تازه عزیز ترین افراد زندگیت و .
از دست دادی . باید صبور باشم . بالاخره از این اتفاقا هم
. میگذری ولی هیچ جوری نمیخواهی اخلاقت و درست کنی
با همه خوب و خوشی . حتی انقدر حالت خوبه که پسر
عموی عزیزت و میتونی دعوت کنی اینجا ولی حتی دوست
نداری من اینجا بیام؟ دوست داری کنارت نباشم؟ چرا با
همه خوبی ولی به من که میرسی کج خلق ترین آدم روی
زمین میشی؟

من کج خلق من بد برو سوی زندگی خودت . دو هفته-
تموم شده دیگه کسی رو ندارم که واسه ناراحتیش زانوی
غم بغل بگیرم . خیلی راحت فقط باید بریم دادگاه و
درخواست طلاق بدیم . شاید اینجوری بتونی یکی که
خوش خلق تره رو برای خودت پیدا کنی
. اشک تو چشمام حلقه زد برگشتم تا برم سمت ساختمون
بازوم و گرفت کشید به سمتش برگشتم نگاهی تو چشمام
کرد و گفت

واقعا دلت میخواد رادمهر قدیم و دوباره ببینی؟ تو از من-
چی میخوای؟

بازوم و از توي دستش بيرون كشيدم و هيچي نگفتم اين
بار آروم گفت

بهت پيشنهاد طلاق دادم . چون ميخواستم به خودت-
بياي . كه ببيني داري با زندگيمون چيكار ميكني . اگه واقعا
اين زندگي و نميخواي بهتره الان بگي . اگه نميخواي من و
... ببيني

حرفش و خورد . پشتش و بهم كرد و ساكت موند . اشكام
رادمهر بگو " . جاري شده بود . سرم و پايين انداختم
"تورو خدا بگو كه برات اين زندگي مهمه

به سمت برگشت با پشت دست اشكام و پاك كردم و سرم
و آوردم بالا نگاهش دوباره جدي شده بود . همون نگاهي
كه با همه ي جذبش قلبم و ميلرزوند . نگاهي بهم كرد و
گفت:

بهت هيچ ترحمي نكردم . اين و بهت قول ميدم -
ميخواستم ازش بپرسم پس اين كارايي كه ميكني رو چه
حسابيه ؟ ولي از کنارم رد شد و رفت

زانو هام سست شد . نميخواستم ازش جدا بشم . دوستش
داشتم . نميدونم چقدر اونجا بودم كه سوگند اومد طرفم و
گفت:

چرا نميائي تو ؟ هوا سرده -

وقتي صورت خيس از اشكم و ديد گفت

چي شد مُوژان؟-

جوابي بهش ندادم . با قدماي آهسته به سمت ساختمون برگشتيم . قبل از وارد شدن اشكام و پاك كردم . احسان و رادمهر مشغول حرف زدن بودن . نگاهم به نيم رخس افتاد جدي بود . ولي انگار يكم ناراحت بود . نميدونستم چرا : صورتش ناراحته . با صداي سوگند به خودم اومدم شام حاضره كمكم ميكني ميز و بچينم؟-

نگاهي بهش كردم و گفتم

.ميخوام برم بخوابم . غذا نميخورم -

آخه مگه ميشه؟-

سري تكون دادم و از پله ها بالا رفتم . بدون اينكه چراغي روشن كنم روي تخت دو نفره اي كه توي اتاق بود خودم و انداختم و نگاهي به سقف كردم

سوگند مدام ميومد تو اتاق و اصرار ميكرد برم چيزي بخورم ولي وقتي بي ميلي منو ديد اونم رفت . به پهلو خوابيدم اشكام از گوشه ي چشمم جاري شد . نميدونم . چقدر گذشت كه صداي باز و بسته شدن در اتاق اومد بوي آشناي اودكلن رادمهر توي اتاق پيچيد اشكام و پاك كردم و چشمم و بستم . چراغ و روشن نكرد و توي تخت دراز كشيد . چند دقيقه اي كه گذشت آروم به سمتش برگشتم . پشتش به من بود و به پهلو خوابيده بود . مغموم

و سرخورده دوباره برگشتم و به پهلو خوابیدم

صبح زود از خواب بیدار شدم . نگاهی به رادمهر انداختم
کنارم آرام دراز کشیده بود . پتو رو کنار زدم و از تخت
اومدم بیرون . بعد از اینکه دوش گرفتم از اتاق اومدم
بیرون . همه جا ساکت بود در اتاق سوگند و باز کردم هنوز
خواب بود . به سمت آشپزخونه رفتم زیر کتری رو روشن
کردم . پالتوم و برداشتم و به سمت باغ رفتم . نفس عمیقی
کشیدم چشمم و دور باغ چرخوندم احسان و دیدم که
گوشه ای نشسته و غرق فکره . خواستم سریع برگردم
داخل که من و دید . دیگه نمیتونستم فرار کنم . به سمت
:اومد لبخندی روی لبش بود گفت

صبح بخیر -

:جدي گفتم

صبح بخیر -

عجب هوایی داره اینجا . واقعا عالیه . آدم و سر حال-

میاره

نگران بودم که یه وقت رادمهر بیدار نشه و من و در حال
حرف زدن با احسان ببینه . لبخند دستپاچه ای بهش زدم
:و خواستم برم تو خونه که دوباره گفت
نمیدونم چرا یهو یاد سفرمون به شمال افتادم . یادته ؟-

رادمهرم بود . چقدر اون روزا خوب بود . توام اون موقع
اخلاقت خیلی بهتر بود

:نگاهی بهش کردم و گفتم

مثلا چجوری بودم ؟-

:شونه هاش و بالا انداخت و گفت

مثلا صمیمی تر بودی . بیشتر با من حرف میزدی . با هم-

دوست بودیم

.آدمای تغییر میکنند -

!آره تغییر که میکنند ولی تغییر خوب بکن شیطونک -

:عصبی بودم گفتم

میشه دیگه من و به این اسم صدا نکنی ؟-

:نیشخندی زد و گفت

چرا ؟-

سالمه . امکان داره 25راحت نیستم . من دیگه الان -

!رادمهر خوشش نیاد تو اینجوری صدام میکنی

:اخماش و تو هم کشید و گفت

چه خانوم متعهدی خوبه ! باشه اگه خوشت نمیاد نمیگم-

.-

.ممنون

با این حرف برگشتم داخل سریع پله ها رو بالا رفتم

میخواستم ببینم رادمهر در چه حالیه . نگران بودم ولی
وقتی در اتاق و باز کردم و رادمهر و غرق خواب دیدم نفس
راحتی کشیدم .

من فقط رادمهر و دوست داشتم . احسان کسی نبود که من
میخواستم . من فقط رادمهر و میخواستم . هر چقدر که
نفوذ ناپذیر میشد یا هر چقدر که پر جذبه نشون میداد
بازم دوستش داشتم .

سرو صدا از طبقه پایین می اومد حدس زدم سوگند باید
بیدار شده باشه رادمهر هنوز خواب بود از اتاق آروم اومدم
بیرون سوگند رو دیدم که مشغول چیدن میز صبحانه است
:با دیدنم گفت .

۱. بیداری ؟ میخواستم الان پیام صدات کنم -
نیم ساعتی میشه که بیدارم -

پس برو رادمهر و صدا کن صبحانه بخوریم . منم میرم -
احسان و صدا کنم

سری تکون دادم و برگشتم سمت اتاق . روی تخت کنار
رادمهر نشستم چند ثانیه نگاهش کردم و بعد کنار گوشش
:آروم گفتم

رادمهر بیدار شو -

چشمش و باز کرد صورتم و کشیدم عقب . نگاهی بهم کرد
و بعد از جاش بلند شد . از اتاق آروم اومدم بیرون تا بتونه

لباساش و عوض کنه . احسان مغموم و گرفته سر میز نشسته بود حتی متوجه حضور من نشد . به کمک سوگند رفتم . در اصل کار خاصی نمیکردم فقط توی آشپزخونه . و ایساده بودم تا کمتر با احسان برخورد داشته باشم رادمهر و دیدم که از پله ها اومد پایین سوگند صبح بخیری بهش گفت رادمهر با خوش رویی جوابش و داد رفت سر میز نشست احسان نگاهی به رادمهر انداخت و صبح بخیر گفت . رادمهر خیلی جدی جوابش و داد . سوگند سینی . چای و به دست گرفت و با هم از آشپزخونه بیرون رفتیم کنار رادمهر نشستم . احسان نگاهی بهم کرد و نیشخندی زد و متوجه حرکتاش نمیشدم . چرا اینجوری شده بود ؟ از احسان با اون برخورد همیشه مودب و متینش این رفتار را بعید بود

رادمهر انگار باهام قهر کرده بود حرفی بهم نمیزد حتی نیم نگاهی هم بهم نمینداخت . البته منم تلاشی برای برقراری ارتباط باهاش نمیکردم

میز صبحانه رو من و سوگند جمع کردیم احسان گفت

ناهار با من میخوام کوبیده بدم بهتون -

رادمهر روی یکی از راحتی ها لم داد و گفت

کوبیده درست کردن که کار هر کسی نیست فوت کوزه-

اگری داره

احسان نیشخندی زد و گفت:
من خودم بدم . شما اینجا بشین ببین چه کبابی بهت-
بدم.

رادمهر سری تگون داد و گفت:
کمک خواستی روم حساب نکنیا -

احسان لبخندی زد و لباساش و پوشید گفت:
پس برم وسایلش و بخرم و پیام -

احسان رفت روی مبلی رو به روی رادمهر نشستم مثلا
اومده بودم یه بادی به کلم بخوره و روحیم بهتر بشه ولی
فقط استرس داشتم که نکنه رادمهر و احسان با هم درگیر
باشن یا نکنه احسان با من حرف بزنه و رادمهر دلخور بشه

در واقع تقصر خودمم بود . با دعوت کردن احسان به اینجا
حماقت کردم . نمیدونم چرا اول یه کاری رو میکردم بعد به
درست و غلط بودنش فکر میکردم . بارها هم چوب این بی
فکریام و خورده بودم ولی بازم انگار برام درس عبرت
نمیشد.

سوگند به هوای زنگ زدن به عمو و زن عمو به اتاقتش
رفت

رادمهر خشک و جدی به تلویزیون زل زده بود . منتظر

بودم حرفي بزنه ولي انگار نميخواست چيزي بگه . منم
خودم و به بيخيالي زدم و از جام بلند شدم از کنارش كه
داشتم رد ميشدم گفت

من شايد فردا صبح برگردم تهران -

برگشتم عقب و نگاهی بهش كردم گفتم

به اين زودي ؟-

هنوزم نگاهم نميکرد گفت

وقتي اومدم اينجا فكر ميكردم بهم احتياج داشته باشي-

ولي الان ميبينم كه بهم احتياجي نداري . ميتوني به

تتهايي از پس كاراي خودت بر بياي

توي دهنم نميچرخيد كه بهش بگم نرو . آروم گفتم

باشه -

پشتم و بهش كردم و رفتم طبقه ي بالا . اشك دوباره

داشت تو چشمم حلقه ميزد . لعنت بهشون

يه راست به سمت اتاق سوگند رفتم در و باز كردم و داخل

شدم داشت با تلفن حرف ميزد . نگاهش و به من دوخت

روي تختش نشستم و سرم و پايين انداختم صداش و

ميشنيدم

سارا حسابي حواست به مامان باشه ها . نذار انقدر گريه-

كنه

- . . .

نه عزیزم قربونت . به همه سلام برسون . مامان و از -
طرفم

.بیوس . خداحافظ

:تلفن و قطع کرد و نگاهی بهم انداخت
چی شده ؟-

:زیر لب گفتم

. رادمهر فردا میخواد بره -

:نفس عمیقی کشید و گفت

نمیخوای جلوشو بگیری ؟-

:هیچی نگفتم دوباره گفت

. دیگه دلم نمیخواد بهت بگم چیکار کنی یا چیکار نکنی-

.به جای غصه خوردن الکی به فکر یه راه حل باش

!سوگند راست میگفت باید به فکر راه حل بود

احسان با کیسه های خریدی که تو دستش بود برگشت . با

:ژست خاصی رو به رادمهر گفت

.آقا رادمهر پاشو بیا کنار من وایسا یاد بگیری -

:رادمهر نیشخندی زد و گفت

!از اینجا معلومه داری چیکار میکنی -

اگه راست میگی خودتم پاشو بیا ببینیم تو چیکار-
میکنی.

رادمهر از جاش تکونی نخورد گفت

کار من ثابت شدست . احتیاجی ندارم الان ثابتش کنم -

این که معلومه فوت و فنایی که جناب عالی بلدین-

شاهکاره ! ما به پای شما نمیرسیم

حس کردم احسان کنایه اومد به رادمهر ! متوجه منظورش

نشدم ولی معلوم بود در مورد کبابا حرف نمیزنه رادمهر

گفت:

!پس از فوت و فنای خودت غافل -

حس میکردم برای هم شمشیر و از رو بستن ! من و

سوگندم ساکت کنارشون و ایساده بودیم و فقط به

حرفاشون گوش میدادیم

. بالاخره احسان کبابارو سیخ کرد و برد تا روی منقل بذاره

رادمهر رفت تا توی باغ قدمی بزنه من و سوگند هم گوشه

ای نشسته بودیم و حرف میزدیم

کبابا حاضر شد و احسان و رادمهر با هم برگشتن داخل

واقعا کبابای خوبی شده بود ولی من زیر نگاهای خیره ی

احسان معذب بودم و هیچی از گلوم پایین نمیرفت . زودتر

از همه از سر میز بلند شدم و تشکری زیر لبی از احسان

کردم . نگاهی بهم کرد و گفت

!کم خوردی که -

.سیر شدم -

:احسان لقمه ای برام گرفت و از جاش بلند شد گفت

.این و بخور حداقل -

ناخودآگاه نگاهم روی رادمهر ثابت موند عصبانیت از

:چشماش بیرون میزد از جاش بلند شد و گفت

.مُوژان همینقدر غذا میخوره بهتره زیاد تعارفش نکنی -

:احسان بیخیال گفت

مُوژان دست من و رد نمیکنه . مگه نه ؟-

اینا چرا دست از سرم بر نمیداشتن سوگند با چشماي

وحشت زده به من نگاه میکرد از دست اونم کاری ساخته

:نبود گفتم

.ممنون سیر شدم دیگه -

یعنی واسه همین یه لقمه هم جا نداری ؟-

دلم میخواست فرار کنم از دستشون ولی الان باید جواب

محکمی به احسان میدادم . وقتی عاشق رادمهر بودم نباید

:زیاد با احسان گرم میگرفتم گفتم

.مرسی احسان خودت بخور . کباب خوشمزه ای بود -

. با این حرف بشقابم و برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم

لحظه ی آخر چهره ی رادمهر و دیدم که رضایت ازش

میبارید و لبخند محوی گوشه ی لبش بود . انگار از اینکه

احسان خیط شده بود خیلی خوشحال بود . دیگه از دست
احسان کلافه شده بودم . باید بهش میگفتم که این کارارو
!تمومش کنه

:بعد از ناهار احسان گفت

!بیاین حقیقت یا شجاعت بازی کنیم-

:رادمهر گفت

!احسان خیلی حوصله داریا -

بابا اومدیم اینجا یکم حال و هوامون عوض شه اگه-

میخواستیم غمبرك بسازیم که همون جا تو خونه

!میموندیم

:سوگند گفت

من این بازی و بلد نیستم چجوریه ؟-

:احسان گفت

کاري نداره که یه بطري بر میداریم بین خودمون-

میچرخونیمش بطري که از حرکت وایساد میبینیم که سر و

تهش به کی افتاده اون کسی که تهش بهش افتاده باید از

اونی که سرش بهش افتاده یه سوالی رو بپرسه و اون

طرف

هم نمیتونه دروغ بگه حتما باید راست بگه . فهمیدی؟

:سوگند نگاهی با شك به احسان انداخت و گفت

.ما که چیز پنهون از هم نداریم -

احسان شونه اي بالا انداخت و با نيشخند گفت:
!ظاهرًا شايد ولي باطنا معلوم نيست -

رادمهر گفت

.من حوصلش و ندارم-

احسان گفت

چيه ؟ ميترسي دستت رو بشه يه وقت ؟-

رادمهر نيشخندي زد و گفت

!من چيزي ندارم كه بترسم براي رو شدنش -

احسان گفت

.پس بيا بازي كن -

به نظرم اين بازي يكم بودار ميومد . معلوم نبود احسان چه

:نقشه اي كشيده بود ! گفتم

.شماها بازي كنين من ميخوام برم استراحت كنم -

احسان گفت

.اصل كاري تويي . بيا بشين كلي سوال دارم ازت -

:گفتم

بهتره يه وقت ديگه بذاري واسه بازي من اصلا حوصله-

ندارم

يعني توام ميترسي؟-

اين حقه ها قديمي شده آقا احسان . تو فرض كن من-

!ترسوام ! ولي با طناب تو توي چاه نميرم

:احسان گفت

.بيا بشين . قول ميدم سوال سخت نپرسم -

بالاخره انقدر گفت و گفت كه راضي شدم . کنار سوگند و

رادمهر نشستم و رو به روم هم احسان قرار داشت . بطري

خالي رو احسان آورد و چرخوند . روي سوگند و احسان

ثابت موند . احسان بايد از سوگند سوال ميپرسيد . سوگند

:گفت

!احسان آسون باشه ها -

:احسان سري تكون داد و با لبخند گفت

تا حالا عاشق شدي ؟-

:سوگند خنده اي كرد و گفت

!مسخره ترين سوال ممكن بود . معلومه كه نه -

.سوگند اگه دروغ بگي خودت ميدونيا -

.نخير راست گفتم -

حالا نوبت سوگند بود كه بطري رو بچرخونه . اين بار روي

احسان و رادمهر ثابت موند

بايد رادمهر از احسان ميپرسيد . رادمهر نيشخندي زد و

:گفت

سخت بپرسم يا آسون ؟-

هر چي که دوست داري بپرس من هيچي ندارم که-
پنهونش کنم

رادمهر سري تڪون داد و گفت

تا حالا با چند تا دختر دوست بودي؟-

صورت احسان با شنيدن اين سوال منقبض شد ولي در
عوض لبخند محوي روي لب رادمهر نشست . احسان
. سکوت کرده بود و فقط نگاهش و به رادمهر دوخته بود
انگار رادمهر داشت از اين وضعيتي که احسان توش گير
کرده بود لذت ميبرد . رادمهر دوباره گفت
چرا ساکتی؟ تو که گفتي هيچ چيزي نداري که پنهونش-
کني؟

احسان به خودش اومد جدي گفت

.هنوزم ميگم -

رادمهر دستاش و روي سينش قلاب کرد و نگاهش و به

احسان دوخت . گفت

.خوب ما منتظریم -

همه ميدونستيم که احسان با دختراي زيادي دوست بوده
ولي انگار رادمهر با اين سوال ميخواست احسان و شرمنده
!کنه . تا شايد يکم از شيطنت نگاهش کم کنه

احسان نيشخندي زد و گفت

قبلا خيلي زياد بودن . حتي نميتونستين بشمرينشون-

ولي الان با هيچ کس دوست نيستم
جمله ي آخر و به من خيره شد و گفت . انگار ميخواست به
من توضيح بده ! نگاهم و ازش گرفتم . احسان به رادمهر
نگاه کرد و گفت
خوب جوابم راضيت کرد ؟-

رادمهر سري تڪون داد . احسان بطري رو برداشت تا
بچرخونه . انگار تازه بازي هيجان گرفته بود . ميترسيدم كه
!يه وقت سوالي از من بپرسن كه نتونم جوابي بدم
بطري چرخيد و چرخيد دوباره روي احسان و رادمهر ثابت
. موند . اين بار احسان بايد از رادمهر سوال ميپرسيد
:احسان خنديد و گفت

.حالا نوبت منه . چه سريع موقعيت تلافي برام جور شد -

:رادمهر خنده ي بيخيالي کرد و گفت

.هر چي دوست داري بپرس -

:احسان يکمي فکر کرد و گفت

کنار مؤژان احساس خوشبختي ميکني ؟-

از سوال احسان جا خوردم ولي خودمم مشتاق بودم تا
جواب رادمهر و بشنوم . نگاهم و بهش دوخته بودم . يه
کمي کلافه به نظر ميومد . ولي بالاخره شروع به حرف زدن
کرد:

خوب من و مؤژان هنوز زندگي مشترکمون و كه شروع-

نکردیم همیشه الان به این سوال جواب داد

:احسان نیشخندی زد و گفت

واقعا الان نمیتونی بگی کنارش خوشبختی یا نه ؟ جواب-

ایه کلمست یا آره یا نه

. رادمهر نگاهی به من کرد . احسان حسابی گیر داده بود

: رادمهر نگاهش و ازم گرفت و گفت

. فکر کنم باهات احساس خوشبختی میکنم -

: احسان دوباره گفت

نه اینجوری قبول نیست . فکر میکنم که نشد جواب . آره-

یا نه ؟

: رادمهر بدون مکث گفت

. آره -

با جواب رادمهر ضربان قلبم بالا رفت . یعنی واقعا باهام

احساس خوشبختی میکرد یا واسه رو کم کنی احسان

اینجوری گفت ؟

: احسان گفت

رادمهر خودت میدونی که نباید دروغ بگی ؟-

!دروغ نگفتم حقیقت بود-

متعجب شده بودم . اختیار قلبم دیگه از دستم در رفته بود

. " " ! حالا انقدر خوشحاله که انگار بهش گفته عاشقشه "

ولی اون گفت باهام خوشبخته . حداقلش اینه که میدونم

! "تو رابطمون تحملم نمیکنه و احساس خوبی داره
. چقدر از احسان ممنون بودم که این سوال و پرسیده بود
توي دلم جشنی بر پا بود . سوگند زیر چشمی نگاهی بهم
میکرد و لبخندی روی لباش بود . فهمیدم اونم از جواب
! رادمهر خوشحاله

حالا نوبت رادمهر بود که بطری رو بچرخونه . خدا خدا
میکردم به من نیفته . مطمئن بودم نمیتونم مثل اونا مسلط
جواب سوالاشون و بدم . ولی انگار خدا صدام و نشنید
. چون بطری روی من و احسان ثابت موند
:احسان دستاش و به هم کوبید و گفت
آخ جون مثل اینکه امروز شانسم خوبه ! باز من باید-
بپرسم

. لبخند کم جونی زدم . میترسیدم از سوالای احسان
مخصوصا که همشو با نیت خاصی میپرسید و آدم و توی
منگنه میذاشت . نگاه پر استرسم و بهش دوختم یه کمی
:فکر کرد و گفت

ما هنوز نفهمیدیم دلیل فرار جناب عالی از عروسیتون-
چی بود ! چرا فرار کردی ؟
قلبم تو سینم میکوبید . انگار لال شده بودم . لبام خشک
:شده بود و نمیتونستم از هم بازشون کنم . سوگند گفت
. این دیگه خیلی خصوصیه احسان . یه چیز دیگه بپرس -

احسان گفت:

نه این بازیه و از اولشم قرار شد هر سوالی که میخوایم-
پرسیم . بند و تبصره که واسش نداشتیم . جواب بده
مُورژان.

نگاهی به رادمهر انداختم . صورتش منقبض بود . معلوم
بود

! که حس خوبی نداره . خوب معلومه که حس خوبی نداره
این دیگه به عنوان یه لکه ی سیاه توی کارنامه ی زندگیت
ثبت شده مُورژان خانوم ! جوابش و بده چرا معطلی ؟ بگو
دیگه . بگو که عاشق خودش بودی . بگو به خاطر بی
عقلیت زندگیت و به باد دادی

صدای احسان من و از افکارم بیرون کشید گفت:
مُورژان منتظرِ ما -

انگار منتظر یه امداد غیبی بودم که به دادم برسه ! بالاخره
دل و به دریا زدم گفتم

یکی دیگه رو دوست داشتم . به خاطر همین عروسیمون-
و به هم زدم

رادمهر کلافه و عصبی بود . سرم و پایین انداختم . انگار
احسان حسابی از این حالت رادمهر خوشش اومده بود

چون گفت:

کی و دوست داشتی ؟-

رادمهر يهو جوش آورد و گفت

سوال پيرسي كه پرسیدی 1قرار بود -

احسان دستاش و بالا آورد و گفت

خوب چرا من و میزني؟ يکي ديگه سر عروسيت حالت و-

گرفته ناراحتيت و سر من خالي ميکني؟

رادمهر عصباني به طرف احسان رفت و يقه ي لباسش و

گرفت . من و سوگند از جامون پریديم . رادمهر گفت

دوست دارم يه بار ديگه حرفت و تکرار کني -

احسان كه انگار وحشتي از عصبانيت رادمهر نداشت

نیشخندي زد و گفت

مگه دروغ میگم؟ قال گذاشته شدن اونم درست شب-

!عروسي کم چيزي نيست

رادمهر انگار ديگه هيچي نمیديد . مشت محکمي تو صورت

احسان زد . به سمتش رفتم تا از احسان جداش کنم ولي

زورم بهش نمیرسيد . احسان دست رادمهر و پس زد و از

جاش بلند شد گفت

عقده هات و سر من خالي کني بهتره . من حاضرم کتک-

خورت بشم به خاطر مؤژان

. رادمهر عصباني تر از قبل به سمت احسان حمله کرد

خواست مشت دوم و بزنه كه احسان پيش دستي کرد و

مشتي به صورت رادمهر زد . رادمهر به سمتش حمله کرد

و

:با مشتې تلافی کرد و گفت

نترس انقدر مُوژان برام مهم هست که نخوام دستم و-

روش بلند کنم

سوگند به احسان که روی زمین افتاده بود کمک کرد که

بلند شه خون از بینی احسان راه افتاده بود . با ترس

نگاهی به جفتشون میکردم . توی چشماشون آتیش بود

:احسان از جاش بلند شد و گفت

یعنی میخوای بگی از من بیشتر به مُوژان اهمیت میدی ؟-

:رادمهر نیشخندی به احسان زد و گفت

.شک نکن -

یعنی عاشقشی ؟ آره ؟ آگه راست میگی بهش بگو . تو-

جراتش و نداری ولی من دارم . مُوژان عاشقتم . میفهمی ؟

رادمهر با شنیدن این حرف عصبانی تر شد به سمت

احسان حمله کرد . هنوزم توی ذهنم داشتم حرف احسان

و حلای می کردم . چی گفته بود؟ عاشقمه؟! ولی الان وقت

:فکر کردن نبود جلو رفتم و بازوی رادمهر و گرفتم و گفتم

.رادمهر ولش کن خواهش میکنم -

انگار رادمهر حرف من و نمیشنید . سوگند سعی میکرد

احسان و هل بده تا از اونجا دورش کنه ولی احسان محکم

سر جاش وایساده بود و تکونی به خودش نمیداد . رادمهر

دوباره داشت به سمت احسان حمله میکرد . با التماس به
سوگند گفتم

سوگند احسان و بیرش -

سوگند با تشر به احسان گفت

احسان برو . این حرفارو تمومش کن -

احسان دوباره گفت

چرا تمومش کنم ؟ من مُوژان و دوست دارم . این حق-

طبیعیته که انتخاب کنه

رادمهر عصبی و کلافه گفت

مُوژان الان زن قانونی منه . تو اینجا چه حرفی واسه-

گفتن داری آخه ؟

مُوژان قبلا احساس من و نمیدونست ولی الان میخوام-

همه چی و بهش بگم . اونوقت تو باید از انتخاب مُوژان

بترسی!

سوگند دوباره گفت

احسان خفه شو برو بیرون -

بالاخره سوگند موفق شد احسان و به باغ بیره تا یکم دعوا

بخوابه

بازوی رادمهر و گرفتم و گفتم

بیا بشین رادمهر -

بازوش و از توي دستم در آورد و نشست . صورتش قرمز شده بود از بس حرص خورده بود روي مبل نشست و سرش

و بين دستاش گرفت . کنارش نشستم . ازش ترسيده بودم :کنار لبش داشت خون ميومد گفتم .

رادمهر لبث داره خون مياد-

تکوني نخورد چشماش و بست و به مبل تکیه زد . از جام بلند شدم و رفتم دستمال آوردم تا خون کنار لبش و پاك کنم . خواستم دستمال و جلو ببرم که دستم و پس زد :گفتم

صبر کن ميخوام خون و پاك کنم . الان ميريزه رو لباست-
کثيفش ميکنه

:دوباره دستم و بالا آوردم که گفت
.نميخوام تميزش کنی-

لج نکن رادمهر . تميزش ميکنم و ميرم -

ديگه هيچي نگفت . کامل تميزش کردم و از جام بلند شدم دستام و شستم و برگشتم . هنوزم باورم نميشد چند .

دقيقه پيش چه اتفاقي افتاده بود ! باور نکردني بود ! يهو همه چي به هم ريخته بود . ساکت بودم و فقط به رادمهر نگاه ميکردم . چشماش و باز کرد . چند دقيقه اي بهم

:خيره شد و بعد گفت

اچيه ؟ الان خوشحالي ؟ عشقت بهت ابراز علاقه كرد -

:لحنش نيش دار بود دلخور شدم گفتم

.رادمهر تو الان عصباني هستي بعدا حرف ميزنيم -

:از جاش بلند شد . قدمي به عقب برداشتم گفتم

اتفاقا الان خيلي خونسردم . اصلا واسه چي بايد عصباني-

باشم ؟ به زخم جلوي روم ابراز علاقه كردن . اين مگه

ناراحتي داره ؟ هان ؟ داره واقعا ؟

عقب عقب ميرفتم رادمهرم هي بهم نزديك تر ميشد . كم

:مونده بود اشكم در بياد گفتم

رادمهر من كه حرفي نزدم چرا از من عصباني ميشي ؟-

! عصباني ؟ واقعا اين براي حسي كه الان دارم كمه-

.ميدوني دارم آتيش ميگيرم

نگاهي به پشت سرم كردم . سريع تغيير مسير دادم و از

:پله ها رفتم بالا . رادمهر گفتم

ازم ميترسي ؟ چرا فرار ميكني ؟-

حق ندارم بترسم ؟ تو الان عصباني هستي . متوجه-

.هيچي نيستي

. من اگه ميخواستم بلابي سرت بيارم تا حالا آورده بودم-

.نيازي نيست بترسي يا فرار كني

آروم تر شده بود . روي اولين پله نشست . آروم آروم به

طرفش رفتم و روی دو تا پله بالاتر ازش نشستم . تا او مدم
حرفی بزنم سوگند و احسان وارد شدن . رادمهر از جاش
بلند شد . مثل سربازی که میخواد آماده ی جنگ بشه
جفتشون با خشم همدیگه رو نگاه میکردن . احسان گفت
من بر میگردم تهران -

رادمهر نیشخندی زد و گفت
خوشحالمون میکنی -

احسان رو به من گفت

من و سوگند داریم بر میگردیم . توام باهامون بیا -

رادمهر با اخمائی تو هم گفت

تو کی مؤژان میشی که برایش تصمیم میگیری ؟-

احسان او مدم چیزی بگه از ترس اینکه دوباره دعوا نشه

سریع پریدم وسط حرفشون و گفتم

احسان برو . من میمونم پیش رادمهر -

احسان دندوناش و رو هم فشرد و رادمهر لبخند پیروز

مندانه ای زد

! سوگند هنوزم نگاهش ترسون بود ! درست مثل من

احسان به سمت اتاقش رفت . سوگند به طرفم او مدم و

گفت

مؤژان من با احسان میرم میترسم عصبانیه یه کاری-

بکنه

:آروم گفتم

.باشه برو . رسیدی تهران به من زنگ بزن خبر بده -

.باشه -

سریع از پله ها بالا رفت تا وسایلش و جمع کنه . چیز زیادی طول نکشید که جفتشون حاضر و آماده دم در بودن سوگند و بوسیدم و ازش خداحافظی کردم . برای احسان . هم فقط سری تکون دادم و رفتن ! با رفتشون تازه تونستم نفس بکشم . معلوم نبود اگه بیشتر میموندن چه اتفاقی می افتاد ! اینم از آب و هوا عوض کردنمون ! کلافه :داشتم از پله ها بالا میرفتم که صدای رادمهر متوقفم کرد کجا ؟-

:عصبی به سمتش برگشتم و گفتم

میرم استراحت کنم . کاری که توی این چند روز باید-

میکردم ولی نکردم . قرار بود حال و هوام عوض شه ولی نشد . قرار بود از حالت خمودگی و افسردگی در پیام ولی در نیومدم

:رادمهرم با اخم می تو هم گفت

نکنه مقصرش منم ؟-

.برام مهم نیست کی مقصره -

ناراحتی که احسان رفته ؟-

پوزخندي که روي لبش بود عصباني ترم کرد از پله ها
او مدم پايين رو به روش و ايسادم . به زحمت تا سينه هاش
ميرسيدم گفتم

تا کي ميخواي احسان و توي سرم بزني ؟ بگم ديگه بهش-
فکر نميکنم خيالت راحت ميشه ؟ دست از سرم بر میداري
؟

واقعا فکر ميکني باور ميکنم ؟-

:کلافه شده بودم گفتم

.به جهنم که باور نميکني -

:خواستم برم بالا که دستم و کشيد با عصبانيت گفت

.بار آخرت باشه با من اينجوري حرف ميزني -

سعي ميکردم دستم و از توي دستش بکشم بيرون ولي
انقدر سفت من و گرفته بود که نميتونستم دستم و حرکت

:بدم . عصبني گفتم

هر وقت با من درست رفتار کردي منم باهات درست-

.حرف ميزنم

:هنوزم با اخمائي تو هم داشت نگاهم ميکرد . گفتم

.دستم و ول کن ميخوام برم -

معلوم بود داره با خودش کلنجار ميرد . دستم و ول کرد
سريع ازش دور شدم و به اتاق رفتم . تازه اشکام فرصتي
پيدا کرده بودن تا روي گونه هام بريزن . عصبني پششون

زدم و به سمت چمدونم رفتم عکسي که از مامان و بابا با
خودم آورده بودم و درآوردم . عکس سه نفره اي از من و
مامان و بابا بود که جفتشون نشسته بودن و من بالا
سرشون و ايساده بودم دستم و دور گردنشون حلقه کرده
بودم و همگي لبخند ميزديم . دستي به روي قاب عکس
کشيدم و صورت جفتشون و بوسيدم . اوضاع زندگيم
بدجوري به هم ريخته بود . حالا که داشتم با احساسم به
رادمهر کنار ميومدم يهو بايد سر و کله ي احسان پيدا
!ميشد

چرا الان اين و گفته بود ؟ اگه خيلي رفت پيش گفته بود
کلا مسير زندگيم عوض ميشد . ولي به چه قيمتي ؟ به
قيمت نداشتن رادمهر ؟

نميدونستم بايد خوشحال باشم يا ناراحت . رادمهر و
عاشقانه دوستش داشتم . ولي احساسم الان به احسان
!فرق کرده بود . خيلي دير به حرف اومده بود خيلي
اون شب رادمهر حتي سراغي ازم نگرفت . سوگند زنگ زد
بود که سعي کردم 10 و خبر رسيدنشون و داد . ساعت
بخوابم ولي همش اتفاقا تو سرم ميچرخيد

منتظر بودم که رادمهر بيداد و بخوابه ولي هر چي صبر کردم
خبري ازش نشد . آروم از اتاق بيرون رفتم توي پذيرايي رو
. به روي تلويزيون روي راحتی ها خوابش برده بود

تلویزیون هم همینجوری روشن مونده بود . تلویزیون و خاموش کردم به سمت یکی از اتاقا رفتم و پتویی برای رادمهر آوردم . روش انداختم و نگاهش کردم . چقدر از جذبه ی مردونش امروز خوشم اومده بود . با اینکه از عصبانیتش وحشت کرده بودم ولی طرفداریش از من اونم درست مقابل احسان دل گرم کرده بود . لبخندی روی لبم نشست . صورتم و جلو بردم و آروم بوسه ای روی

گوش گذاشتم . از جام بلند شدم و به اتاقم برگشتم . بالاخره تونستم بخوابم

. صدای رادمهر که اسمم و میگفت از خواب بیدارم کرد . نگاهی به اطراف کردم رادمهر بالای سرم و ایساده بود :جدي بود از جام بلند شدم و گفتم چیزی شده ؟-

.میخوام برگردم تهران وسایلت و جمع کن -
انقدر زود ؟-

.کار دارم . بهتره برگردیم -

این و گفت و از در رفت بیرون . واقعا چقدر بهم خوش گذشته بود ! خسته و مغموم چمدونم و جمع کردم . رادمهر چمدونم و برداشت تا داخل ماشین بیره . وقتی داشتم در ویلا رو قفل میکردم آخرین نگاه و بهش انداختم . حیف

اینجا به این قشنگی که این چند روز نتونسته بودم هیچ استفاده ای ازش ببرم.

سوار ماشین شدم . رادمهر تو خودش بود و حرفی بهم نمیزد . تمام طول راه سکوت بود و سکوت . بالاخره رسیدیم خونه . رادمهر ماشین و نگه داشت فکر کردم : باهام میاد تو ولی فقط چمدونم و دم در گذاشت و گفت خداحافظ .

نگاهی بهش کردم و گفتم مگه نمیای تو ؟-

نفس عمیقی کشید و بدون اینکه نگاهم کنه گفت نه . چون دیگه قراره اون رادمهر مهربون نباشم . دارم . سعی میکنم برگردم به چیزی که بودم . . . رادمهر -

نداشت چیزی بگم فقط گفت

اگه چیزی لازم داشتی بهم زنگ بزن . خداحافظ .

سوار ماشینش شد و رفت . دلم میخواست سرم و بکوبم تو دیوار از دستش . چرا هر چی که میگفتم یه جور دیگه برداشت میکرد ؟ چرا حرف من و نمیفهمید ؟

با کلید در خونه رو باز کردم و داخل رفتم . خونه سوت و کور بود . هنوزم جای خالیشون توی این خونه عذابم میداد : بلند گفتم

سلام . مامان ، بابا من برگشتم خونه -

:اشکام روی گونه هام جاری شد با صدای پر بغض گفتم
خیلی ویلای خوشگلی بود . درست مثل بهشت . کاش -
شما هم اونجا بودین . اونوقت بیشتر بهم خوش میگذشت

هر کلمه ای که میگفتم بدتر گریم شدت میگرفت دوباره
گفتم:

دلم براتون تنگ شده . چرا رفتین ؟-

پاهام سست شد نشستم و مشت گره شدم و روی زمین
میکوبیدم:

چرا رفتین ؟ میدونین چقدر تنهام ؟ میدونین چه آشوبی -
تو زندگی افتاده ؟ تورو خدا دستم و بگیرین . مگه جز
شماها من کی و داشتم ؟ چرا انقدر خودخواه بودین و تنها
رفتین ؟ باید منم با خودتون میبردین . به خدا خسته شدم
هیچ کس و دیگه ندارم . خسته ی خستم .

هق هق گریه دیگه نداشت حرفی بزدم . نیم ساعتی توی
همون حال بودم و گریه میکردم با زنگ موبایلم به خودم
اومدم . از توی جیبم در آوردمش و نگاهی به صفحهش
:انداختم سوگند بود . اشکام و پاک کردم و جواب دادم

بله ؟-

سلام مَورَان -

سلام-

خوبي ؟ چرا صدات گرفته ؟-

:نمیخواستم بفهمه که گریه کردم الکی گفتم

.خواب بودم تازه بیدار شدم -

مطمئنی ؟ با رادمهر که دوباره دعوات نشده ؟-

اسم رادمهر دوباره داشت اشکام و سرازیر میکرد ولی

:جلوش و گرفتم و گفتم

.نه -

کی بر میگردین تهران ؟-

.من الان تهرانم -

.جدي ؟ چه بي خبر -

.رادمهر صبح گفت حرکت کنیم -

.آها . میخواستم برم یزد ولی حالا که تو تهرانی نمیروم -

.چرا ؟ چیکار به من داری ؟ تو برو -

تورو تنها بذارم ؟ مگه میشه ؟-

.بچه که نیستم -

آره خیلی ! فکر کردم دیرتر میان گفتم تا شما ها بیاین-

من میرم و بر میگردم . راستش میخوام برم مامان و با

خودم بیارم . سارا حریفش همیشه که بیارتش . اونم اونجا

.میمونه مدام گریه و زاریه کارش

برو خوب -

آخه تو تنها میمونی . ببینم رادمهرم پیشته ؟-
میدونستم اگه جریان و بهش بگم از مسافرتش میزنه که
پیشم باشه واسه همین گفتم
آره پیشمه تو نگران نباش -

مطمئن باشم ؟-

آره سوگند . عمو هم باهات میاد ؟-
آره با بابا میرم . اگه بخوای من نمیرم بابا خودش میره -
نه میگم برو بگو چشم -
خیلی خوب . برگشتم بهت زنگ میزنم -
باشه . به عمو سلام برسون -
سلامت باشی . پس فعلا -
فعلا -

گوشی و قطع کردم و از جام بلند شدم . میخواستم دوباره
برم سمت اتاق مامان و بابا ولی بعد نظرم عوض شد . تا
کی

باید از اتاق خودم میترسیدم ؟ نفس عمیقی کشیدم و در
ببین هیچ چیز "اتاق و باز کردم . تو دلم هی میگفتم
ولی خودمم میدونستم که خاطره " ! ترسناکی وجود نداره
. ی بدی از این اتاق دارم
لباسام و عوض کردم و دوش گرفتم . یکم سرحالم کرد

تلفن خونه زنگ خورد سيما جون بود . ميخواست حالت و
بپرسه . به دروغ گفتم كه خيلي بهم خوش گذشته توي اين
چند روز . خوب اون چه گناهي داشت كه حرص بخوره ؟
الكي نگرانش ميكردم كه چي بشه ؟ به سيما جون هم
گفتم كه سوگند پيشمه . كه نخواست از زندگيش بزنه و پيشم
بياد .

دوست داشتم رادمهر كنارم باشه كه نبود پس ترجيح
ميدادم كه كس ديگه اي پيشم نباشه
براي خودم قهوه درست كردم و روي مبل لم دادم . بعد از
اون همه استرس و بحث و جدل چقدر سكوت خونه
ميچسبيد . چشمام و روي هم گذاشتم . انگار ميخواستم
اتفاقات و با خودم دوره كنم . كاش توي بازي حقيقت يا
شجاعت نوبت به من و رادمهر ميرسيد اونوقت ازش
ميپرسيدم دوستم داري ؟ از اين فكر لبخند محوي روي
. تا همون جاشم كه بازي كرديم دعوا شد " . لبم نشست
چرا احسان " ! اگه ادامه پيدا ميكرد چي ميشد ديگه
اينجوري برخورد ميكرد ؟
اصلا دركش نميكردم . وقتي كه من براش بال بال ميزدم
من و نميديد حالا كه زندگي براي خودم تشكيل داده بودم
يادش افتاده بود كه دوستم داره ؟ اين حركت هاي
سبكسرانه از احسان بعيد بود .

وقتي گفتم عاشقمه قلبم و نلرزوند يعني واقعا ديگه هيچ
حسي بهش نداشتم ؟ پس اون عشق پرشوري كه من و به
هر كاري وادار ميكرد چي شد ؟
كاش رادمهر بهم ميگفت كه عاشقمه ! اونوقت مطمئن بودم
! كه سخته كردنم حتمي بود

فنجون قهوه رو به لبم نزديك كردم خالي شده بود . كي
همشو خورده بودم ؟ دوباره از جام بلند شدم همونجور كه
به سمت آشپزخونه ميرفتم تا قهوه براي خودم بريزم بلند
:بلند با مامان و بابا حرف ميزدم

! مامان نبودي ببيني ديروز چه دعوايي تو ويلا شد-
احسان و كه ميدوني چقدر متين به نظر مياد ؟ يه جوري با
رادمهر گل آويز شده بود كه مطمئنم اگه به چشمم
.ميديدي باورت نميشد

فكر كنم رادمهر باهام قهر کرده ! نميدونم ديگه بايد-
چيكار كنم . دلم ميخواه با فرياد بهش بگم كه عاشقشم
ولي انقدر نفوذ ناپذيره كه ميترسم بهش نزديك بشم . از
طرف ديگه خودشم آخه هيچي نميگه ! شما ميگين چيكار
كنم ؟

! وقتي هيچ جوابي از كسي نيوادم تازه به خودم اومدم
داشتم ديوونه ميشدم ديگه . كاش حداقل رادمهر ميگفت
كه من برم خونش ! بدجور به وجودش و حمايتاش عادت

کرده بودم.

به سمت گوشی رفتم و شماره اش و گرفتم با دومین بوق

:صدای بی رمغش و شنیدم

بله؟-

.سلام -

با شنیدن صدای یهو نگران شد ولی حالت جدی صداش و

:عوض نکرد گفت

سلام . چیزی شده؟-

میخواستم گریه نکنم . هی به خودم نهیب میزدم که

هیچی نگم ولی نشد . همونجوری که اشکام روی گونه هام

:میریخت گفتم

چرا دلت نمیخواد من و ببینی ؟ چرا باهام نیومدی خونه؟-

اصلا اینجا هم نه چرا نگفتی من باهات پیام ؟

مُوژان خوبی؟-

آره خوبم . چرا نباشم ؟ نکنه از اینکه تنهام گذاشتی-

انتظار داری ناراحت باشم ؟

مُوژان داری گریه میکنی؟-

گریه ؟ حتما فکر میکنی اینا هم واسه تونه ؟ آره ؟ نخیر-

ایناسه واسه خودمه . کی محتاجه به اینکه تو اینجا باشی ؟

.اصلا نمیخوام اینجا باشی بهت احتیاج ندارم

صداش آروم شده بود . از حالت جدی بودن در اومده بود

گفت:

میخواهی پیام اونجا پیشت؟-

نه اصلاً نمیخواهم پیامی اونجا -

خودم میخواهم پیشت باشم حالا پیام؟-

با پشت دست اشکام و پاک کردم و گفتم

ناهارم نداریم -

خندید و گفت

ناهارم میگیرم . دیگه چی میخواهی؟-

انگار آروم تر شده بودم گفتم

زود بیا-

باشه . خداحافظ-

گوشی و قطع کردم . نگاهی به تلفن انداختم . من چیکار

کرده بودم؟ تازه به خودم اومده بودم . شونه هام و بالا

. شوهرمه وظیفشه که بیاد پیشم بمونه "انداختم و گفتم

لبخند محوی روی لبم نشست "

برای اولین بار بعد از مرگ مامان و بابا توی آینه خودم و

نگاه کردم تا از مرتب بودنم مطمئن بشم . موهام و ساده با

کش پشت سرم بسته بودم . چشمام به خاطر گریه قرمز

شده بود ولی کاریش نمیتونستم بکنم . بلوز و شلوار

مشکی ساده اما شیک هم پوشیدم و منتظر رادمهر موندم

حس خوبی داشتم . دوست داشتم با هم خوب باشیم . من .

بهش احتیاج داشتم و دیگه نمیخواستم این و ازش پنهون کنم.

زنگ در به صدا در اومد . ضربان قلبم بالا رفت . هیجان زده بودم . در و براش باز کردم و منتظر شدم تا بیاد تو ساعت نشده بود که 2 بالاخره سر و کلش پیدا شد شاید . ازش جدا شده بودم ولی دلم خیلی براش تنگ شده بود ناخود آگاه لبخند محوی روی لبام نشست . رادمهرم پر جذبه ولی مهربون به نظر میرسید . ظرفهای يك بار مصرف غدارو ازش گرفتم و میخواستم به سمت آشپزخونه برم که با صدای رادمهر به سمتش برگشتم . اخماش و تو هم کرده بود گفت:

چشمات چرا انقدر قرمزه ؟-

نگاهم و ازش دزدیدم و گفتم

.چیزی نیست -

چیزی نیست ؟ گریه کردی ؟-

.بیا ناهار بخوریم غذا یخ میکنه -

چهرش ناراضی بود از اینکه جواب دلخواهش و نگرفته ولی

.دیگه اصراری هم نکرد

. ناهار و کنار هم خوردیم . با کمک هم میز و جمع کردیم

برای جفتمون قهوه ریختم و به پذیرایی بردم . مشغول

خوردن قهوه بودیم . انقدر دوستانه کنارش ننشسته بودم

تا حالا ! یکم معذب میکرد

رادمهر سکوت و شکست و گفت

هنوزم میخوای اینجا بمونی؟-

نگاهش کردم . از توی چشماش هیچی نمیشد خوند گفتم

چطور؟-

سعی کرد بی تفاوت جلوه کنه گفت

همینجوری . گفتم شاید قبول کنی بریم خونه ی من -

بعد سرش و پایین انداخت و گفت

البته تا زمانی که تصمیم قطعی بگیری برای آینده -

. یه لحظه خیلی به نظرم مظلوم اومد . قلبم فشرده شد

رادمهر انقدر خوب بود که استحقاق بهترینهارو داشت

منم سرم و پایین انداختم و همینطور که داشتم با دسته ی

فنجون قهوم بازی میکردم گفتم

اتفاقا نمیتونم توی این خونه بمونم . هر لحظه به هر جای-

. خونه که نگاه میکنم همش جای خالیشون و حس میکنم

برام سخته که بتونم این خونه رو بدون حضورشون تحمل

کنم.

رادمهر گفت

خوب پس میخوای وسایلت و جمع کن امشب بریم خونه-

ی من . نظرت چیه؟

نگاهش کردم . صورتش جدي بود ولي برق شادي رو ميشد
از توي نگاهش خوند . منم خوشحال بودم که خودش اين
پيشنهاد و بهم داده . سرم و به نشونه ي موافقت تکون
دادم گفتم

کمک ميخواي؟-

نه ممنون تو همينجا بشين من زود کارم تموم ميشه .
سرش و تکون داد و نگاهش و به تلويزيون دوخت . به
سمت اتاقم اومدم . اين بهترين فرصت بود که بهش نزديک
شم تا ببينم توي قلبش چه خبره . از اين بلا تکليفي خسته
شده بودم

. چمدوني برداشتم و وسايل ضروريم و فعلا توش ريختم
مشغول کار بودم که سنگيني نگاهي رو روي خودم حس
کردم . سرم و بلند کردم رادمهر و ديدم که به چارچوب در
تکيه داده و با لبخندي محو بهم خيره شده . دستپاچه
گفتم

چيزي ميخواي؟-

:شونه هاش و بالا انداخت و گفتم

نه اومدم ببينم کمک نميخواي که محو کار کردنت شدم -

:خجالت زده سرم و پايين انداختم گفتم

.ديگه کارم تموم شد -

.پس حاضر شو بريم -

الان؟-

آره . پس كي؟-

الان -

لبخندي زد . چمدونم و برداشت و گفت

.اين و ميبرم تو ماشين ميذارم توام حاضر شو زود بيا -

.باشه ممنون -

جلوي آينه رفتم گونه هام گل انداخته بود . به خاطر پوست

. سفيدم كوچكترين تبيري رو پوستم سريع نشون ميداد

حاضر شدم همه ي چراغارو خاموش كردم و در و قفل

"كردم . رادمهر توي ماشين منتظرم بود توي دلم گفتم

فقط توي دلم خدا خدا "پيش به سوي يه زندگي تازه

!ميكردم كه علاقم به رادمهر يه طرفه نباشه

:سوار ماشين شدم گفت

قبل از اينكه بريم خونه مياي بريم يكم بگرديم؟-

مثلا كجا؟-

:يكم فكر كرد و گفت

.مثلا فشم -

تو اين سرما؟-

!در عوض حال ميده-

. مخالفتي نكردم و رادمهر هم ماشين و به حركت در آورد

گه گاه نگاهم به صورتش مي افتاد ولي سريع نگاهم و ازش
میدزدیدم.

:کنار يه رستوران نکه داشت خواستم پیاده شم که گفت
يك دقيقه صبر کن -

متعجب شدم ولي سوالي نپرسیدم رادمهر پیاده شد و اومد
:در طرف من و باز کردو گفت
.حالا پیاده شو -

. هم از رفتارش متعجب شده بودم هم ذوق کرده بودم
لبخندي روي لبم نشوندم و از ماشين پیاده شدم . دستم و
توي دستش گرفت نگاهی بهش کردم ولي اون نگاهش به
جلو بود . سرم و به سمت مخالف گردوندم و لبخندم عمیق
تر شد.

يکي از تختاي رستوران و انتخاب کردیم و بیرون نشستیم
هوا سرد بود ولي نه جوري که نشه بیرون نشست . .
رادمهر

اول چاي سفارش داد تا گرم بشیم . نگاهی بهم کرد و
گفت:

.سردت که نیست -

نه هوا خوبه . تو سردته ؟-

.نه منم سردم نیست -

دوباره ساکت شدیم . این سکوت معذبم میکرد . دوست

داشتم چيزي بگه . ولي هيچ كدوم قصد نداشتيم اين
. سكوت و بشنويم. سيني سفارشاتمون و برامون آوردن
براي جفتمون چاي ريختم و جلوش گذاشتم . تشكري كرد
:دوباره داشت سكوت بينمون ميفتاد كه گفت .

توي ويلا يكم تند رفتم . خودم ميدونم -

:نگاهش كردم و گفتم

.منم مقصرم . نبايد احسان و دعوت ميكردم -

ولي ميخواستم بدوني كه كارايي كه من كردم ترحم نبود-

!

:نگاهم با نگاهش تلاقي كرد گفتم

پس اگه ترحم نبود چي بود ؟-

انگار نميتونست همه چي رو راحت بگه براش سخت بود

:گفت

.اين سوالت و بعدا جواب ميدم -

بعدا يعني كي ؟-

:لبخند زد و گفت

.هر وقت تصميم قطعي گرفتي -

ميخواستم بهش بگم كه من تصميمم و گرفتم ولي سكوت

كردم.

نگاهي به اطرافم انداختم اكثر كسايي كه تختارو اشغال

کرده بودن دختر و پسرای جوون بودن که با فاصله های کم کنار هم نشسته بودن . به حالشون غبطه خوردم . ولی حرفی نزدم .

کم کم داشتم لرز میکردم از سرما رادمهر نگاهی بهم کرد و گفت:

سردته ؟-

یکم -

:خندید و گفت

یکم ؟ دندونات داره به هم میخوره -

سعی کردم لبخند بزنم . ولی واقعا سردم بود . اور کتش و در آورد و بهم داد گفت

میخوای بریم تو بشینیم ؟-

نه همینجا راحتم -

دوباره سکوت کردیم این بار رادمهر سکوت و شکست و گفت:

همیشه وقتی بچه بودم فکر میکردم مثل آدمای عادی-

بزرگ میشم و درس میخونم و بعد عاشق میشم بعدش ازدواج میکنم و بچه دار میشم . ولی فکرم غلط از آب در ! اومد . البته فقط قسمت عاشق شدن و ازدواج کردنش :
اخمام تو هم رفت گفتم

این خوبه یا بد؟-

لبخندی زد . فاصلش و باهام کم کرد و درست کنارم نشست . نگاهش بهم کرد . نگاهش پر از حرفای نگفته بود

دیگه خبری از اون رادمهر مغرور خشک نبود . دیگه

:نگاهش بی تفاوت نبود . خیلی مهربون بود گفت

حاضر نیستم این هیجان و از دست بدم و به همون افکار-

!کسالت آور خودم بچسبم

پس این یعنی خوبه ! من یه جوریم شده بود یا لحن اون یه

:چیزیش بود ؟ سرم و روی شونش گذاشتم و گفتم

به خاطر به هم خوردن عروسیمون میبخشیم؟-

:دستش و دورم حلقه کرد و گفت

. تو کاری نکردی که من بخوام ببخشم -

. دلم میخواست تا آخر عمرم توی همون حالت بمونم

نمیدونم چقدر طول کشید که صدای آروم رادمهر و کنار

:گوشم شنیدم

خانومی خوابیدی؟-

:چقدر لحن صداش دلنشین بود . آروم گفتم

. بیدارم . دارم فکر میکنم -

به چی؟-

:خندیدم و مثل خودش گفتم

جواب این سوال و بعدا میدم . وقتی که تصمیم و گرفتم-

من و بیشتر به خودش فشرد

بعد از چند ساعت که اونجا نشستیم بالاخره شام و سفارش دادیم و خوردیم . بعد با هم سوار ماشین رادمهر شدیم و به سمت خونمون رفتیم ! اونجا دیگه خونه ی ما بود از ماشین پیاده شدیم و داخل رفتیم . رادمهر چمدونم و داخل اتاق رویاهام ! گذاشت و معذب و دستپاچه گفت :
خوب اگه کاریم داشتی من توی اتاقم -

دلم میخواست کنارم باشه . انگار خودشم همین و میخواست چون برای رفتن دل دل میکرد . زبونم نمیچرخید که بهش بگم بمون . ازش تشکر کردم و اون رفت . پیرهن خواب کوتاهم و پوشیدم و سعی کردم بخوابم ولی مدام غلت میزدم . خوابم نمیبرد . تصمیم گرفتم به نرو حالا چه فکری "اتاقش برم . هی به خودم نهیب زدم ولی شونه هام و بالا انداختم خودش "روت میکنه آخه ؟ گفته بود اگه کارش داشتم برم اتاقش ! با این فکر تصمیم و گرفتم . اول خواستم لباسم و عوض کنم ولی بعد شیطان تو جلدم رفت و بیخیال لباس عوض کردم شدم پتوم و دورم پیچیدم و از اتاق اومدم بیرون . بدون اینکه در بزنم وارد اتاقش شدم . به پهلو گوشه ی تخت خوابیده بود . جلو

رفتم و بدون اینکه بیدارش کنم خودم و گوشه ی تخت یه نفرش جا کردم . چشماش و باز کرد با دیدنم تعجب کرد و گفت:

مُوزان اینجا چیکار میکنی ؟-

خوابم نمیرد اونجا -

لبخندی زد و گفت:

رو این تخت که جفتمون جامون همیشه . یهو میفتیم-

پایین

گفتم:

من که جام شد -

با این حرفم خندید و دستش و دورم حلقه کرد گفت

!پس منم نگهت میدارم که نیفتی . فقط محض احتیاط -

لبخندی روی لبم نشست . سرم و روی سینهش گذاشتم و

خیلی زود خوابم برد

هفته از چهلم مامان و بابا میگذره . تونستم تا حدودی با 2

نبودنشون کنار بیام . تنها چیزی که ازشون دارم خاطره

هاشونه . هنوزم توی خونه ی رادمهرم . البته هنوز

روابطمون مثل زن و شوهرای واقعی نشده ! هنوزم بعضی

وقتا سر چیزای کوچیکی با هم بحث میکنیم ولی هر چی

که میگذره شناختمون نسبت به هم بیشتر میشه . دیگه

جفتمون میدونیم که نسبت به چه چیزایی حساسیم و

سعي ميکنيم که اين حساسيت و تحريک نکنيم . رادمهر همچنان حرفي از علاقتش بهم نزده . به قول خودش گذاشته که من تصميماتم و بگيرم . نميدونم چرا هر وقت ميخواوم بهش تصميم و بگم يه اتفاقي ميفته و مجبور ميشم به بعد موکولش کنم . ولي از توي نگاهش ميخونم که چندان بي علاقه نيست بهم .

توي اين مدت احسان مدام سعي ميکرد يه جوري باهام سر صحبت و باز کنه ولي حقيقتش از چيزي که قرار بود لحظه هم از رادمهر جدا بشنوم وحشت داشتم . حتي نميشدم . چون ميدونستم تا زماني که کنار رادمهر باشم طرفم نمياد .

توي مراسم چهلم وقتي دوستاي رادمهر اومدن تا بهم تسليت بگن بينشون سامان رو هم ديدم . يهو ياد چند سال پيش افتادم که چقدر سوگند از سامان خوشش ميومد و همش کنار هم بودن . البته سوگند آدمي نبود که تو خط دوستي باشه نميدونم چي شد که يهو از هم جدا شدن و ديگه خبر خاصي نشد ! البته اون موقع ها انقدر فکرم درگير احسان بود که به چيزي به جز اون فکر نميکردم . ولي با ديدن سامان ناخود آگاه با نگاهم دنبال سوگند گشتم . گوشه اي وايساده بود و زير چشمي سامان و نگاه ميکرد لبخندي روي لبم نشست . حتي بعد از مراسم چهلم

هم از رفت و آمدشون خبر داشتم . سوگند چيزي بروز
نمیداد ولي میفهمیدم که از سامان خوشش میاد
دو روز بعد از مراسم چهلم سیما جون و سوگند اومدن
پیشم . برام لباس گرفته بودن تا لباساي سیاهم و در بیارم
راضی نبودم ولي با اصراراشون تسلیم شدم . همون روز .
هم با اصراراشون رفتم آرایشگاه . خیلی وقت بود که به
خودم نرسیده بودم . سوگند من و روي صندلي آرایشگر
. نشوند و خودش تند تند به آرایشگر دستوراتي میداد
حوصله ي جر و بحث با سوگند و نداشتم پس به اجبار تن
به خواستش دادم . آرایشگر ابرو هام و برداشت و خیلی
خوشگل حالتشون داد . بعد هم مو هام بلندم و کمی کوتاه
کرد . توي آینه که نگاه کردم از خودم راضی بودم . انگار با
همین کار کوچيکی که انجام داده بودم کلی سرحال تر
شده بودم . سوگند من و دم خونه رسوند و خودش رفت
چراغارو روشن کردم و رفتم توي اتاق . دوست داشتم
ببینم رادمهر عکس العملش در مقابل چهره ي جدیدم چیه
بعد از مدتها براي اولین بار ته دلم یه ذوق بچه گانه ي .
خاصي داشتم

مانتوم و در آوردم و به سمت کمد لباسام رفتم . شلوار
لیمویی رنگ و تاپ راه راه لیمویی سفیدم و پوشیدم مو هام
و که آرایشگر حسابي سشوار کشیده بود و حالتش داده

بود رو دورم ریختم و یکم آرایش کردم . نگاهی به ساعت بود . الانا بود که رادمهر پیداش بشه . خیلی انداختم خونسرد رمائی رو برداشتم و به سمت راحتی های توی پذیرایی رفتم . میخواستم خودم و مشغول خوندن نشون بدم که فکر نکنه واسه اون خودم و خوشگل کردم ! انقدر ذوق داشتم که فقط کلمات از جلوی چشمم رد میشد حتی درست معنیشون و نمیفهمیدم

بالاخره صدای چرخش کلید و توی در شنیدم . سریع سرم و روی رمان انداختم و خودم و مشغول نشون دادم . رادمهر :طبق عادت به محض اینکه وارد شد بلند گفت :سلام -

:سرم و از روی کتاب بلند کردم و وایسادم گفتم :سلام -

. سرش پایین بود با شنیدن صدام سرش و بالا گرفت نگاهش دیدنی بود وقتی که به من افتاد . چند ثانیه ای :خیره خیره نگاهم میکرد . دیدم خشکش زده گفتم خوبی ؟-

:به خودش اومد لبخندی زد و گفت ممنون تو خوبی ؟-

.مرسی -
.خوشگل شدی -

از تعریفش دلم ضعف کرد گفتم
!بودم -

یه لنگه ابروش و بالا داد و گفت
اونکه بله . ولی خوشگل تر شدي -
زیر نگاهش طاقت نمی آوردم گفتم
قهوه میخوري ؟ خستگی در میره-

میخواستم از کنارش رد بشم و به سمت آشپزخونه برم که
دستم و گرفت کشید . بی هوا توی بغلش افتادم نگاهی بهم
کرد و گفت
خستگی در رفت -

خجالت زده سرم و پایین انداختم . مطمئن بودم که گونه ام
قرمز شده گفتم
رادمهر اینجوري معذبم -

بیخیال فقط بهم خیره شده بود گفت
ولی من راحتم -

توی چشماش نگاه کردم . محبت و دوست داشتن از
نگاهش میبارید . سکوت کرده بودم لبخندش عمیق تر شد
:حلقه ی دستاش و از دور کمرم شل کرد و گفت .

چرا جدیداً انقدر خجالتی شدي ؟-
همونجوري که ازش فاصله میگرفتم و به سمت آشپزخونه

میرفتم گفتم:

من همیشه خجالتی بودم -

صدای خندش و شنیدم . لبخندی زدم و مشغول درست کردن قهوه شدم .

کنار هم قهوه خوردیم . رادمهر هنوزم محو قیافه ی من بود البته خیلی جلوی خودش و میگرفت که تابلو نشه ولی .
وقتی نگاهش و میدیدم که روم خیره مونده خندم میگرفت .

صبح بود و رادمهر تازه رفته بود مطب . منم کار خاصی نداشتم و مشغول تلویزیون دیدن بودم . زنگ آپارتمانمون به صدا در اومد . فکر کردم حتما سوگنده چون معمولاً اون بود که سرزده صبحها میومد خونمون . معمولاً هم نگهبان ساختمون در و براش باز میکرد تا بیاد بالا .

بدون اینکه سوالی پرسم در و باز کردم و با لبخند منتظر بودم چهره ی سوگند و ببینم ولی وقتی احسان و پشت در دیدم از ترس و دلهره ضربان قلبم تند شد . با صدای خفه ای گفتم :

احسان ! تو اینجا چیکار میکنی ؟-

نگاهش جدی و سرد بود گفت :

اینجوری از مهمون استقبال میکنن ؟ دعوت نمیکنی پیام-

تو ؟

كلافه گفتم

!احسان برو . رادمهر ببینتت اینجا خون به پا میکنه ها -

!نترس ردتش و گرفتم . الان توي مطبشه -

این حرف و زد و به زور اومد توي خونه . نمیدونستم

. چجوري باید بیرونش کنم . ترس بدی به جونم افتاده بود

:سعی کردم محکم و جدی برخورد کنم باهاش . گفتم

چیکار داری ؟-

نگاهش به اطراف بود . نگاهش و گردوند و روی من ثابت

شد . سر تا پام و خیره خیره برانداز کرد . حس خوبی

نداشتم زیر نگاهش . خدارو شکر کردم که لباسم پوشیده

:بود و مورد خاصی نداشت . اخمام و تو هم کردم و گفتم

صدام و نشنیدی ؟ چیکار داری ؟-

.میخوام باهات حرف بزنم -

در مورد ؟-

چرا این همه مدت از دستم در رفتی ؟ تقصیر خودته که-

من الان انجام . هیچ وقت نمیخواستم پام و توي خونه ی

اون دوست آدم فروشم بذارم ولی خودت باعثش شدی

.مُوزان

درست حرف بزن احسان . الان توي خونه ی اون-

.وایسادی و بهتره که احترام بذاری بهش

هه ! به اون ؟ دوست از اون نامرد تر هيچ جا سراغ ندارم-
!-

زود باش حرفت و بگو و برو . من وقتي ندارم كه با حرفاي
!الكي تو بگذروم

باشه ميگم . ولي اول تو بايد بهم بگي كه چرا انقدر از-
دستم فرار ميكني ؟ مگه من پسر عموت نيستم ؟ مگه يه
زمانی با هم توي يه خونه زندگي نميكرديم ؟ خاطره هامون
و يادت رفته با هم ؟ تو چرا من و بايد به يه غريبه بفروشي
؟

:عصباني شدم گفتم

اون غريبه الان شوهر منه . از پسر عموم بهم نزديك-
تره . تو از جون من و زندگيم چي ميخواي احسان ؟ حرف
حسابت چيه ؟

تو رادمهر و دوست داري ؟ آره دوستش داري ؟-

:با فریاد مثل خودش گفتم

.آره دوستش دارم . اون شوهرمه عاشقشم -

:كلافه فریاد زد

انقدر دروغ نگو . تو من و دوست داري . بگو كه دوستم-
داري

:پوزخندي زدم و گفتم

انقدر نشين با خودت فكر و خيال كن . من رادمهر و-

دوست دارم . تنها مرد زندگي من رادمهره

پس چرا عروسيت و به هم زدي ؟-

يه حماقت ميفهمي ؟ احمق بوم و بچه . ميخواستم عشق-

و علاقم و به پاي كسي بريزم كه فكر ميكردم دوستش دارم

ولي اون باهام چيكار كرد ؟! هر روز با يه دختر جلوم .

ميرفت و ميومد . هي خودش و ازم قايم ميكرد

:احسان صداش پر از درد و رنج بود گفت

مُوژان من عوض شدم . نميدونستم كه چقدر دوستت-

دارم . ولي وقتي فهميدم ميخواي ازدواج كني خورد شدم

ميفهمي ؟

الان اومدي اينارو بهم ميگي كه چي بشه ؟-

ما ميتونيم با هم زندگيمون و شروع كنيم . رادمهر به درد-

تو نميخوره

اونوقت چي باعث شده كه فكر كني تو به دردم ميخوري-

؟

مُوژان بذار همه چي و توضيح بدم -

ميخواي چي و به من توضيح بدي ؟ دير به فكر افتادي-

.احسان . الان خيلي ديره واسه اين حرفا

مُوژان من فكر ميكردم كه علاقم به تو يه علاقه ي-

همینجوریه . با دخترای دیگه دوست بودم اینو انکار
. نمیکنم ولی همیشه ته قلبم بهت احترام میداشتم
همیشه دوست داشتم بهترین کادوها رو برات بخرم یا
بهترین جاها ببرمت . ولی نمیدونستم این احساسی که
دارم احساس عشقه . وقتی فهمیدم رادمهر اومده
خواستگاریت خشکم زد . نمیدونستم چرا کلافه هستم ! با
رادمهر رابطه خراب شده بود . دوستی که رو اسمش قسم
میخوردم . ولی برام تبدیل شده بود به دشمن خونی . هی
. پیش خودم میگفتم که من حس خاصی به مؤژان ندارم
حتی با این حرفا خودم و تا عروسی هم گول زدم ولی دیدم
هیچ جوری نمیتونم تو عروسیت شرکت کنم واسه همین به
بهانه های مختلف رفتم سفر ولی وقت فهمیدم که عروسی
. و به هم زدی انگار آب سرد روی احساساتم ریخته شد
دلم میخواست برای به دست آوردنت تلاش کنم ولی تو
همش خودت و ازم قایم میکردی . ولی نمیدارم این فرصت
مؤژان هنوزم دیر نشده ما میتونیم با هم . از دستم بره
باشیم

:عین یه گلوله ی آتیش شده بودم گفتم
تو چه فکری کردی که الان اینارو بهم میگی ؟ خیلی دیره-
احسان خیلی . برو سراغ زندگی خودت . اون وقتی که من
بال بال میزدم برات تو کجا بودی که ببینی ؟ وقتی

میخواستم از هر راهی استفاده کنم تا علاقت و نسبت به
خودم بفهمم تو کجا بودی؟ این حرفارو الان به من نزن
اینا همه مزخرفه . ازت متنفرم احسان . متنفرم که انقدر
دیر به فکر افتادی

مُورژان میدونم . حق با توئه . ولی تو هنوز زندگیت و با-
رادمهر شروع نکردی . میتونی هنوزم به با من بودن فکر
کنی . فقط کافیه از رادمهر طلاق بگیری
:عصبی تر از قبل گفتم

از خونه ی من برو بیرون . همین الان -

مُورژان بذار حرفامون و بزنی . من بهت حق میدم که-
ناراحت باشی ولی تو باید بیشتر فکر کنی
:به سمت تلفن رفتم و گفتم

خودت میری یا نگهبان ساختمون و خبر کنم؟-

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد همونجوری که به سمت در
:میرفت گفت

خودم میرم ولی یادت باشه هنوزم دیر نشده . من-

.منتظرت میمونم . فکرات و که کردی بهم زنگ بزن

از در رفت بیرون . سریع به سمت در رفتم و بستمش پشت
در نشستم از ترس و عصبانیت میلرزیدم . اشکام روی گونه
هام ریخت . از همین حرفا وحشت داشتم . از اینکه احسان
بخواد اون احساسایی که ریخته بودمشون دور و دوباره

زنده کنه

چرا نمیفهمید که من دیگه دوستش نداشتم؟ اشکام روی گونه هام سرازیر شد. از جام بلند شدم و روی راحتی نشستم. وقتی به رادمهر فکر میکردم توی تصمیمی که گرفته بودم مصمم تر میشدم. حالا میفهمیدم که کی به درد من میخوره. احسان نمیتونست برام جای رادمهر و بگیره. بهتر بود همون پسر عمو میموند

همون جا توی خودم جمع شده بودم هوا تاریک شده بود اما حس اینکه چراغی رو روشن کنم نداشتم. اشکام روی صورتم خشک شده بود از صبح هیچی نخورده بودم شکمم به صدا افتاده بود ولی هنوزم داشتم به حرفای احسان فکر میکردم. نگاهی به ساعت انداختم. امکان داشت هر لحظه رادمهر برسه خونه. باید از این وضعیت آشفته خودم و بیرون میکشیدم ولی هنوزم خیره به دیوار رو به روم داشتم فکر میکردم. احسان چرا با احساسات من این کار و کرده بود؟ چرا هر وقت از زندگیم مینداختمش بیرون. دوباره سر راهم سبز میشد؟ مغزم از کار افتاده بود دیگه احساس میکردم انقدر فکر کردم دیگه داره دود از سرم بلند میشه

صدای در خونه اومد و بعد صدای رادمهر

سلام -

انگار تازه متوجه سکوت و تاریکی خونه شده بود چون
گفت:

مُوژان . خونه نیستی ؟-

:با صدای دورگه به خاطر گریه آروم گفتم
.اینجام -

:به سمت صدام اومد وقتی من و تو اون حالت دید گفت
چیزی شده ؟ چرا چراغ خاموشه ؟-

دستش و به طرف کلید برق برد و روشنشون کرد . چشمام
اذیت شد . دستم و جلوی چشمام گرفتم . نگاه دقیق تری
بههم انداخت و گفت:

خوبی مُوژان ؟ چیزی شده ؟-

دوباره اشکام داشت جاری میشد . رادمهر با دیدن اشکام
:نگران شد کنارم روی مبل نشست و گفت
بگو چی شده نگرانم کردی . چشات چرا انقدر قرمزه ؟-
.مُوژان حرف بزن

نگاهم و بهش دوختم هول و دستپاچه بودم . نمیدونستم
چجوری بهش بگم که شك نکنه بهم . مثل بچه هایی که
:کار خطایی کردن تند تند پشت سر هم گفتم

من احسان و دوست ندارم رادمهر . امروز به زور اومد تو-
خونه . من احسان و نمیخوام . میخواستم بیرونش کنم ولی

نرفت.

رادمهر که از حرفاي بي سر و ته من بيشتتر نگران شده بود
:و يکمي هم عصبی به نظر ميرسيد گفت
احسان ؟ بهت صدمه زد ؟ چي گفت ؟-

هق هق گريه نميذاشت درست حرف بزنم . دوباره لرزش به
:جونم افتاد دستش و گرفتم و گفتم

ميگفت دوستم داره . ميگفت از تو جدا شم با اون ازدواج-
کنم . رادمهر من نميخوامش . باور کن ديگه نميخوامش
رادمهر که انگار کم کم داشت موضوع رو متوجه ميشد
:سعي کرد آروم کنه

.باشه مُوژان گريه نکن . آروم آروم بهم بگو چي گفت -

:با پشت دستم اشکام و پاك کردم و گفتم
نميخوام ديگه حرفاش يادم بياد . من زندگيم و دوست-
دارم . اين خونه رو دوست دارم . نميخوام ديگه احسان
!وارد زندگيم شه رادمهر نميخوام

رادمهر دستاش و دورم حلقه کرد و سرم و به سينش
:چسبوند آروم کنار گوشم گفت

ميدونم عزيزم . آروم باش من کنارتم . از چي نگراني ؟-
:حصارش آروم کرد-

تو که فکر نميکني من اون و دوست دارم . هان ؟-

نه من همچين فكري نميکنم -

:صداش مثل آرامبخش قوي بود . گفتم

ميترسم احسان کاري بکنه . ميترسم همه چي خراب-
بشه

احسان هيچ کاري نمي‌تونه بکنه . تو آروم باش . باشه-
مُورژان ؟

:سرم و بالا آوردم نگاهي تو چشماش کردم و گفتم
من حرفاش و باور نکردم . ميگفت دوستم داره ولي من-
. باورم نمیشه . من احسان و توي قلبم دفن کردم رادمهر
بهت قول ميدم که ديگه دوستش ندارم . باور ميکني
حرفامو ؟

. آره عزيزم همشو باور ميکنم . نگران هيچي نباش-
زندگيمون و نمي‌ذاريم خراب کنه

دوباره سرم و به سينش تكيه دادم و چشمام و بستم . الان
رادمهر پيشم بود و همين برام بس بود . هيچ کسي
نمي‌تونست وارد خلوتمون بشه . بالاخره بهش گفته بودم که
ميخوام باهاش بمونم . صداي مردونه و جذاب رادمهر و
شنيدم

مُورژان مطمئني که ميخواي به اين زندگي ادامه بدي ؟-

پشيمون نميشي ؟

:با چشماي بسته گفتم

نه پشيمون نميشم . ميخوام با تو بمونم رادمهر -
رادمهر سرم و بالا آورد چشمام و باز کردم لبخند زده بود
گفت:

منم دوست دارم با تو بمونم -
لبخندي زدم اين بار با لحن شيطون گفت
گفتي اين زندگي و دوست داري اين خونه رو هم دوست-
داري ولي اصل کاري رو يادت رفت بگي
منتظر نگاهم ميکرد . ميدونستم که ميخواه از زبونم بشنوه
که دوستش دارم . خجالت زده سرم و پايين انداختم و
گفتم:

چي بايد بگم ؟-

خنديد گفت:

دوستت دارم مؤثران من . خيلي دوستت دارم -
هيجان زده بودم . از توي بغلش اومدم بيرون و نگاهش
کردم . از اين حرکت جا خورد نگران گفت
چي شد ؟-

دوباره بگو -

يه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت

چي و دوباره بگم ؟-

ميخواست سر به سرم بذاره گفتم

.هميني كه الان گفتي -

زرنكي ؟ چرا تو بهم نميگي ؟-

سرم و پايين انداختم . خجالت معني نداشت ولي من
نميتونستم توي چشماش نگاه كنم و بهش بگم همون
طوري با سر به زير افتاده گفتم

.دوستت دارم -

:دوباره گفت

چي ؟ نشنيدم ؟-

:با كمی مكث گفتم

.دوستت دارم -

كي و دوست داري ؟-

نگاهم و بهش دوختم با شيطنت داشت نگاهم ميكرد گفتم
:

.رادمهر دوستت دارم -

:لبخندش عميق تر شد دستام و تو دستش گرفت و گفت

.منم خيلي دوستت دارم خانومم -

هيچ وقت فكر نميكردم اين كلمه رو از دهن رادمهر بشنوم

توي چشماي هم خيره شده بوديم . داشت بهم نزديك و .

:نزديك تر ميشد يهو از جام بلند شدم با اعتراض گفت

كجا ميري ؟-

گشنامه -

اخماش و تو هم کرد و گفت

الان وقت این حرفاست ؟-

مثل بچه ها شونه هام و بالا انداختم و گفتم

گشنگی که وقت سرش همیشه . امشب مهمون جیب-

جناب عالی هستیم

لبخند زد و گفت

ولی من دوست دارم امشب تمام مدت توی خونه باشم -

اخم ظریفی کردم و گفتم

پاشو خسیس باید شام بهم بدي -

لبخند زد از جاش بلند شد و رو به روم وایساد گفت

اگه بهت شام بدم چی به من میرسه ؟-

سرم و خجالت زده پایین انداختم و گفتم

گرو کشی میخوای بکنی ؟-

چونم و گرفت و آروم بالا آورد گفت

انقدر خجالت نکش از من . مگه شوهرت نیستی ؟-

لبخند زد . روی نوک پنجه بلند شدم و بوسه ای روی

گونش گذاشتم و سریع ازش دور شدم توی همون حالت

گفتم

اینم از سهم تو من میرم حاضر شم -

صدای خندش و شنیدم پشت سرم . تازه وقتی به اتاق
رسیدم متوجه هیجانم شدم . دستم و روی قلبم گذاشتم
!خدا خدا میکردم که از هیجان و اینسته

به سمت کمد لباسم رفتم . پالتوی شیری رنگم و با شلووار
لی لوله تفنگی و شال سرمه ای رنگم پوشیدم . کیف و بوت
پاشنه بلند شیری رنگم در آوردم . حسابی به خودم
رسیدم . آرایش صورتی رنگ ملیحی کردم و از اتاق اومدم
بیرون . رادمهر انگار هنوز توی اتاقش بود کنار اتاقش
رفتم

:و صدایش زدم

رادمهر هنوز آماده نشدی ؟-

در و باز کرد و نگاهی بهم انداخت . لبخندی زد . دستم و
گرفت

من هی میگم امشب خونه بمونیم تو گوش نکن -
تنبلی نشو -

به خاطر تنبلی نیست باور کن . چیز دیگه ای وادارم-
میکنه خونه بمونم

:دستم و از توی دستش بیرون کشیدم و با خنده گفتم
زود بیا گشتمه -

:لبخندی زد و گفت

من حاضر خانوم . تیمم چطوره ؟-

نگاهش بهش کردم توي کت و شلوار نوک مداديش فوق

:العاده شده بود . ولي بي تفاوت گفتم

اي بدك نشدي ولي هر كي ببينتمون ميتونه تشخيص-

بده كه كي سر تره

:با انگشتش آروم روي بينيم زد و گفت

.بيا بريم شيطون کوچولو -

اولين بار بود كه اينجوري صدام ميکرد لبخندم عميق تر
شد . دستم و دور بازوش حلقه کردم و با هم از خونه بيرون
رفتيم

توي ماشين غرق فکر بودم . صبح توي چه فكري بودم و

الان چه فكري ! حالا بدون هيچ استرس و نگراني کنار

. رادمهر نشسته بودم . اصلا ديگه به احسان فكر نميکردم

! ولي شايد يه جورايي بايد ممنون احسان ميبودم

احساسی كه اون زمان بهش داشتم باعث شده بود شناخت

. خوبی نسبت به رادمهر پيدا كنم و حتي عاشقش بشم

شايد اگه همينجوري با هم ازدواج ميکرديم اين احساسی

. كه الان داشتم و پيدا نميکردم

نگاهي به نيم رخس انداختم . انگار سنگيني نگاهم و حس

کرد چون برگشت سمتم وقتي نگاه خیرم و دید خندید و

گفت:

به چي نگاه ميکني ؟-

!به تو -

!انقدر خوشتیپم ؟-

:خندیدم چشم ازش گرفتم و گفتم

.خود شیفته -

چند دقیقه ای به سکوت گذشت هنوزم توی فکرای خودم

:غرق بودم که صداس از فکر بیرونم آورد

به چی فکر میکنی ؟-

:به سمتش برگشتم و گفتم

به اینکه صبح چه احساسی داشتیم و الان چه احساسی-

داریم

خوب ؟ چه احساسی داری ؟-

:لبخند زدم و گفتم

خیلی حس خوبی دارم . خوشحالم که همه ی اتفاقای بد-

.و با هم پشت سر گذاشتیم

:نفس عمیقی کشید و گفت

.منم خیلی خوشحالم -

نگاهم رنگ غم گرفت و چشمام به اشک نشست نگاهی

:بههم کرد و گفت

چی شد دوباره ؟-

:لبخند تلخی زدم و گفتم

کاش مامان و بابا پیشم بودن . حتما خیلی از تصمیم-
خوشحال میشدن . قدرشون و ندونستم . الان که
ندارمشون میفهمم

:دستم و توی دستای مردونش گرفت و گفت
مُوژان انقدر خودت و ناراحت نکن عزیزم . اونا هر جا که-
باشن دارن نگات میکنن . مطمئن باش خوشحالن برات
.امیدوارم -

:رادمهر گفت

.گریه بسه امشب شب منه . هر کاری میگم باید بکنی -
:خندیدم . اشکام و با پشت دست پاک کردم و گفتم
اونوقت چرا باید شب تو باشه ؟-
.چون زورم بیشتره -

.این خیلی نا عادلانست -

:شونه هاش و بالا انداخت و گفت
.ما اینیم دیگه -

:نیشگونی از بازوش گرفتم که آخش به هوا رفت گفتم
حالا کی قوی تره ؟-

.آخ آخ نیشگونات یادم رفته بود . تو قوی تری -

خندیدیم و دیگه چیزی نگفتیم . رادمهر پخش ماشین و
روشن کرد تا یه آهنگ عاشقانه شبمون و رمانتیک تر کنه

:

آغوش و به غیر من به روی هیچ کی و انکن
من و از این دلخوشی و آرامشم جدا نکن
من برای با تو بودن پر عشق و خواهشم
واسه بودن کنارت تو بگو به هر کجا پر میکشم
من و تو آغوش بگیر آغوش تو مقدسه
بوسیدنت برای من تولد یک نفسه

چشمای مهربون تو من و به آتیش میکشه
نوازش دستای تو عاده ترکم نمیشه
فقط تو آغوش خودم دغدغه هات و جا بذار
به پای عشق من بمون هیچ کس و جای من نیار
مهر لبات و رو تن و روی لب کسی نزن
فقط به من بوسه بزن به روح و جسم و تن من
کنار رستوران شیکی ماشین و پارک کرد در ماشین و برام
باز کرد و کمک کرد تا پیاده بشم . دستم و دوباره دور
بازوش حلقه کردم و با هم به سمت رستوران قدم
برداشتیم

میزی رو انتخاب کردیم و نشستیم . رادمهر مثل آدمایی که
. هول باشه خودش سریع غذا رو سفارش داد و گارسن رفت
:با تعجب نگاهی بهش انداختم و گفتم
.میخواستم خودم غذا انتخاب کنم -

بعدا انقدر خودت غذا انتخاب کن که خسته بشی . الان-
وقت واسه این کارا نداریم

یه لنگه ی ابروم و بالا انداختم و گفتم
مثلا چه کار مهمی داریم که الان وقت نداریم ؟-
دستام و تو دستش گرفتم . نگاه عاشقانه ای بهم انداخت و
گفت:

مثلا من الان میخوام برات حرف بزنم . حالا دوست داری-
من حرف بزنم یا غذات و خودت انتخاب کنی ؟
لبخندی زدم و گفتم
گوش میدم -

لبخند زد گفت

تو سوالی نداری از من بپرسی ؟-

یکمی فکر کردم و بعد گفتم

از کی فهمیدی دوستم داری ؟-

زمانی که دیگه نسبت به علاقم مطمئن شدم روزی بود که-
از لواسون به سمت تهران میخواستیم حرکت کنیم

با تعجب و اخم گفتم

انقدر دیر ؟-

رادمهر خندید و گفت

اون زمان تازه فهمیدم که دوستت دارم . ولی قبلش-

دوستت داشتم . مثلا شب تولدت وقتی با اون لباس وارد سالن شدي ميخواستم چشم تك تك مردايي كه اونجا بودن و در بيارم ! يا وقتی كه پدر و مادرت فوت كردن از ناراحتيت ناراحت و كلافه بودم . برات عجيب بود كه چرا يهو مهربون شدم . اون موقع خودمم نميدونستم ولي اين و ميدونستم كه بهت ترحم ندارم . وقتی كه از تنهائي رنج برابرش و من دارم رنج ميبرم 100 ميبردي احساس ميكردم روز سوگند بهم زنگ زد و گفت كه بيام 1 وقتی كه بعد از . ويلاي لواسون نميدوني چجوري داشتم بال در مي آوردم دلم خيلي برات تنگ شده بود و همه ي اينارو خودم ميذاشتم پاي عادت . ولي وقتی كه ديدمت مثل بچه هاي اخمويه گوشه نشستي فهميدم اين حس نميتونه عادت باشه . وقتی احسان اون روز تو ويلا اون حرفارو زد ميخواستم بکشمش . و مطمئنم اگه جلوم و نگرفته بودين حتما ميكشتمش . تو مؤژان من بودي . نميخواستم بذارم كسي نگاهش بهت بيفته . انقدر ساده و دوست داشتني . بودي كه آدم نا خودآگاه دوست داشت ازت حمايت كنه . دوست داشتم ساعتها تو بغلم بگيرمت . نفس عميقي كشيد . از حرفايي كه شنیده بودم به وجد : اومدم دوباره گفتم : پس چرا هيچي بهم نگفتي ؟-

چي و ميگفتم ؟ وقتي فكر ميکردم تو هنوزم احسان و-
دوست داري . داشتيم خودم و کم کم آماده ميکردم واسه
امکان داره که تو 1% اينکه ترکم کني . فكر ميکردم فقط
من و انتخاب کني . تازه اون موقع ديگه ميدونستي حس
احسان بهت چيه . برگ برنده دست احسان بود

:به دستاش فشار خفيفي وارد کردم و گفتم

. ولي من خيلي وقته که ديگه به احسان فكر نميکنم-
وقتي تو اومدي تو زندگيم خيلي از احسان و اون عشق
کورکورانه و بچگانه اي که داشتيم دور شدم . حالا با
چشمي باز انتخاب کردم

:رادمهر خنديد و گفت

.وای مؤثران خيلي خوشحالم -

.منم با لبخندي حرفش و تايبید کردم

شام و برامون آوردن . رادمهر خيلي خوشحال بود . مدام
ثانيه هم لبخند از روي لبش کنار 1حرف ميزد و حتي براي
نميرفت . منم با جون و دل به حرفاش گوش ميدادم . بعد از
اين همه مشكل و بحث و جدل بالاخره تونسته بوديم با
همديگه همه رو پشت سر بذاريم . الان احساس تنهائي
نميکردم چون رادمهر و کنار خودم داشتيم و ميدونستم که
مال همديگه ايم

. بعد از خوردن شام دوباره با رادمهر به سمت ماشين رفتيم

رادمهر کمي توي خيابونا چرخ زد در همون حال گفت
کي جشن عروسيمون و بگيريم؟-

با تعجب گفتم

جشن؟ لازمه؟-

اخماش و تو هم کرد و گفت

معلومه که لازمه -

ولي من که الان دارم با تو زندگي ميکنم . جشن يکم بي-

معني ميشه

اصلا هم بي معني نميشه . هميني که من گفتم . جشن-

ميگيريم . تو فقط تاريخ بگو

لبخندي زدم و گفتم

تا سال مامان و بابا که نميتونيم جشني بگيريم -

رادمهر متفکر گفت

خوب بعدش ميگيريم -

سال ميخواي صبر کني؟ 1تا -

آره چه اشکالي داره؟-

وقتي رادمهر و مصمم ديدم لبخندي زدم و گفتم

باشه من حرفي ندارم -

رادمهر با اين حرفم خوشحال شد و تند تند در مورد

عروسي حرف ميزد

. بالاخره به خونه رسیدیم و شب رویاییمون تموم شد
داشتم با خودم فکر میکردم حالا روابطم باید با رادمهر
چجوری باشه؟! دودل بودم که رادمهر به طرف اومد و
بوسه ای به روی پیشونیم گذاشت و گفت
شب بخیر خوب بخوابی -

با تعجب نگاهی بهش کردم انگار سوال و از توی چشم
خوند گفت

. تا عروسی میتونیم صبر کنیم -

. با این حرف به سمت اتاقش رفت . برام جای تعجب داشت
!سال میخواست صبر کنه ؟ 1

گنگ و گیج برگشتم توی اتاقم . ولی از طرفی هم
خوشحال بودم که انقدر بهم احترام میداشت و فقط من و
به خاطر جسم نمیخواست . زیر پتو خزیدم و با آرامش
خوابیدم .

سال از اتفاقاتی که افتاده میگذره حالا من شرعا قانونا 2
سال بعد از فوت مامان و بابا قرار 1 . قلبا همسر رادمهرم
شد جشن عروسیمون و راه بندازیم . هیچ وقت چهره ی
سیما جون و سوگند و یادم نمیره وقتی داشتم تصمیمون و
بهشون میگفتم . وقتی گفتم قصد داریم جشن بگیریم و
نمیخوایم از هم جدا بشیم . سیما جون از خوشحالی اشک
:میریخت و سوگند پرید بغلم و مدام زیر گوشم میگفت

میدونستم که عاقلی موزان میدونستم -

همون شب رادمهر همه ی خانواده ی عمو و مامان و بابای
خودش و شام مهمون کرد

بعد از اون گفتگویی که با احسان توی خونمون داشتم
دیگه ندیدمش . سوگند میگفت از احسان شنیده که

رادمهر حسابی باهاش حرف زده و بهش توپیده . یه

جوړایی پاش و از زندگیمون برید ! ولی رادمهر هیچی در

این مورد به من نگفت و منم هیچ سوالی نپرسیدم . چیزی

که مهم بود برام رادمهر بود که کنارم بود . دیگه خیالم از

بابت احسان راحت شده بود . بعد از یه مدت هم کاراشو

کرد و برای همیشه از ایران رفت . هنوزم که هنوزه فقط گه

گاه با عمو تلفنی حرف میزنه

عروسیم و هیچ وقت فراموش نمیکنم . صبح وقتی رادمهر

ماشین و جلوی آرایشگاه نگه داشت تو چشمام نگاه کرد و

با خنده و شوخی گفت

موزان من آبرو دارما واسه دومین بار جلو مردم خیطم-

نکنیا . من میام دنبالت تو آرایشگاه باشیا

خندیدم و گفتم

لوس نشو -

چی چی و لوس نشو ؟ مار گزیده از ریسمون سیاه و-

اسفیدم میترسه ! والا

گفتم:

راس ساعت اینجا باش تا فرار نکنم -

خندید بوسه ای روی دستم زد و گفت

راس ساعت اینجا -

ازش خداحافظی کردم و به سمت آرایشگاه رفتم . وقتی که کار آرایشگر تموم شد خودم و توی آینه ی قدی نگاه کردم خوب شد "درست مثل رویا بود همه چی . با خودم گفتم .

با " ! دفعه ی قبل فرار کردم این دفعه خوشگل تر شدم

این فکر خنده ام گرفت . بیچاره آرایشگره فکر کرد عروس

یه تختش کمه . ولی اهمیتی نداشت . توی آرایشگاه

نشسته و منتظر رادمهر بودم بالاخره سر و کلش پیدا شد

. شنلم و روی دوشم انداختم و از در بیرون رفتم

: رادمهر لحظه ای مات و مبهوت نگاهم کرد گفتم

. رادمهر خوبی ؟ کبود شدی نفس بکش -

خندید و گفت

. خیلی ناز شدی -

. بودم -

. ناز تر شدی ! خود شیفته -

. اینا همه کمال هم نشینه -

: خندید دستم و گرفت و گفت

من تا شب دووم میارم ؟-

اڅمي ګردم و ګفتم

.بايد بياري -

:لبځند زد و ګفت

.چشم عزيزم . سعي ميکنم ولي قول نميدم -

با لبځند از در آرايشگاه بيرون اومديم . دوربين فيلم

. برداري آماده ي فيلم گرفتن از مون بود

بعد از گرفتن عکس بالاخره راهي باغي شديم که محل

برگزاري عروسي بود . وقتي وارد باغ شديم حس کردم که

همه ي مهمونا و مخصوصا سيما جون يه نفس عميق

کشيدن . خوب سابقه ام خراب بود حق داشتن بنده

اڅداها

تک تک با همه احوالپرسی کردیم . زن عمو به سمت اومد

و مثل مادر مهربون من و تو آغوش گرفت . برام آرزوي

خوشبختي کرد . عمو هم بوسه اي روي پيشونيم زد و

:ګفت

.کاش مونس و مهران اينجا بودن -

اشکاي خودش جاري شد . سوگند که دید الانه بزمن زیر

:ګريه ګفت

ا بابا عروس به اين خوشگلي و دلتون مياد به ګريه-

بندازين ؟

. عمو بوسه ي ديگه اي روي صورتم کاشت و رفت

رادمهر با دیدن حلقه ی اشک توی چشمام با مهربونی
گفت:

مُورژان من چرا چشمات خیسه؟-

کاش مامان و بابا اینجا بودن . دلم براشون تنگ شده -
عزیزم اونا همینجا هستن . درست کنار تو . بخند تا اونام-
خوشحال بشن

سعی کردم لبخند بزنم

چیزی طول نکشید که وسط باغ با آهنگ شادی که پخش
میشد پر از جمعیت رقصنده شد . با چشم دنبال سوگند
میگشتم که دوباره کنار سامان دیدمش . لبخندی روی لبم
نشست به رادمهر گفتم

فکر کنم یه عروسی دیگه افتادیم -

عروسی؟-

سری تکون دادم و به سمت سامان و سوگند اشاره کردم
گفتم:

اونارو نگاه کن . غلط نکنم یه خبرایی هست -

رادمهر خندید و گفت

!خیلی تیزی -

ما اینیم دیگه -

چند تا از مهمونا به سمت من و رادمهر اومدن و دستمون و

کشیدن تا باهاشون برقصیم . من و رادمهر یکمی
همراهیون کردیم و دوباره سر جامون نشستیم
رادمهر تموم شب دستم و محکم گرفته بود و یه لحظه هم
ازم جدا نمیشد . بالاخره جشن به آخرش رسید و بعد از
صرف شام تک تک مهمونا عزم رفتن کردن . وقتی همه
ازمون میپرسیدن که بعدش خونه ی عروس و داماد میریم
یا نه رادمهر قاطع و جدی میگفت نه . هر چی هم بهش
اشاره میکردم که اینجوری نگه گوش نمیداد آخر سر کنار
:گوشم گفت

تا اینجا هم بیشتر از ظرفیتم تحملشون کردم -

:نگاه با تعجبی بهش انداختم و گفتم

!رادمهر -

:خندید و گفت

.من زودتر میخوام اینا برن که برسیم خونه -

توی چشمای شیطونش نگاهی کردم و لبخند زدم . همه ی
مهمونا رفتن تنها خانواده ی عمو و مامان و بابای رادمهر
مونده بودن که مارو تا خونه همراهی کردن و اونجا عمو و
بابا سیاوش دستای ما دو تا رو تو دستای هم قرار دادن و
برامون آرزوی خوشبختی کردن . چیزی طول نکشید که
همه چی تموم شد . دوباره من بودم و رادمهر و خونه ی
وارد فصل جدیدی از زندگی شده بودم . آرزو هامون

سال بعد از عروسي من و رادمهر سوگند هم با سامان 1

. نامزد كرد . براش خيلي خوشحال بودم

. از ته دلم آرزو ميكردم كه خوشبخت بشه

امروز رادمهر از صبح خونه مونده و مشغول درست كردن
جوجه كبابه . به قول خودش ميگه ميخواد وقتي بچه اش به

دنيا اومد قوي باشه واسه همين هي غذاهاي مختلف به

ماهه كه باردارم . انقدر رادمهر 5 خورد من ميده . راستش

مواظبه كه صداي اطرافيان و ديگه در آورده . ولي وقتي

عشق و توي چشماش ميبينم هر كاري كه ازم ميخواد و

. بدون چون و چرا براش انجام ميدم

روز به روز زندگيمون شيرين تر از روز قبل ميشه . و

مطمئنم با اومدن اين بچه از ايني هم كه هست شيرين تر

.ميشه

:با صداي رادمهر به خودم ميام

.مُوژان عزيزم بيا ناهار حاضره -

.اومدم -

:برام صندلي رو بيرون ميكشه و با لبخند ميگه

.فقط بخور بين چه كبابي شده -

كنارش ميشينم و مشغول خوردن ميشم . لبخندي بهش

:ميزنم ميگه

چي شده ؟ چرا ميخندي ؟-

خيلي دوستت دارم رادمهر -
از ابراز احساسات يه دفعه ايم لبخندي روي لبش ميشينه و
ميگه:
منم دوستت دارم مُوژان من -
. . . پايان